فقط برای من بخون | mansi1982 کاربر نودهشتیا

فقط برای من بخوان

رو سنگ قبر اب ریختم گلهای که خریده بودمو پرپرکردم این جا خونه ی مادرم بود مادری عزیز ونمونه مادری عاشق مثل تمام مادرای ایرانی مادری که ۴ماهه منو تنها گذاشته و رفته پیش پدرم و پدری که عاشق خانواده اش بود

و اما من انابیتا سعادت ۲۲ساله با چشمای بین قهوه ای و عسلی که خیلی ها از قشنگیشون حرف می زدن صورت گرد و استخوانی دارم با هیکل خوبی که به قول دوستام از اون شاسی بلندها هستم و لبهای که خدا خودش برام پروتز کرده من زاده ی عشقم ازپدری هنرمند و مادری مهربان .پدرم اهنگساز بود نه در حد بتهون ولی خیلی از همسن و سالاش با اهنگ های که ساخته بود خاطره داشتن زندگی مون اروم بود اقوام پدری نداشتم چون پدرم هم تک فرزند بود ولی اقوام مادری با ازدواج مادرم مخالف بودن و می گفتن افت داره که مادرم با یه مطرب وصلت کنه این شد نتیجه ی تنهایی الان من . مطرب چه جالب به هنرمند چه لقبهای که داده نمی شه پدرمو تو صانحه رانندگی از دست دادیم ولی مادرم مدتها بود که با سرطان دست و پنجه نرم می کرد این اواخر که واسه شیمی درمانی می رفت دیگه نای حرف زدن هم نداشت قسمم می دادکه دیگه بیمارستان نبرمش می گفت بزار تو خونه تو ارامش جون بدم وقتی منو می بری بیمارستان هر ثانیه هزار بار جون می دم وقتی با دکتر معالجش حرف زدم گفت شیمی درمانی هم دیگه جواب نمی ده بزارید بیمار هر جور که دوست داره این اخر عمری زندگی کنه حالا مامانم راحت شد از اون همه درد خلاص شد ولی من چی ؟ من باید چی کار کنم ؟ نمی دونم یعنی خودمو بسپارم

به سرنوشت چاره ی دیگه ای ندارم ولی این جا ایران ایرانی که اگه بفهمن تنها و بی کس هستی تا می تونن اذیتت می کنن نگاه بد دنبالته باید اسه بری و اسه بیای تا گربه شاخت نزنه می دونم زندگیم سخت شده باید قبول کنم و باید یک تنه به جنگ خیلی از مشکلات برم امید وارم اینقدر توان داشته باشم تا به زانو نیافتم سنگ قبر مادرمو بوسیدم اون جاش خوب بود تازه پدرمم باهاش بود به اسمون نگاه کردم یعنی اونا هم دارن منو نگاه می کنن هوا رو به غروب می رفت تو قبرستون دیگه کسی نبود منم بلند شدم خاک مانتومو گرفتم و اسه اسه از کنار جدول پیاده رو حرکت کردم از کار بی کار شده بودم چون یک خط در میون می رفتم حالا یه دختر تنها و بی کار تازه برای معالجه ی مادرم هم تا تونستم وام و کوفت و زهر مار گرفتم اگه مادرم خوب می شد حاظر بودم که همه هستیمو به حراج بزارم ولی مادرم رفت . باید بدیهامو صاف کنم باید به خودم بیام یاد حرف اخر مادرم افتادم که می گفت ادم زنده زندگی می خواد پس باید زندگیمو بسازم از قبرستون بیرون اومدم وارد خیابون اصلی شدم خیابونی خلوت که بوی مرگ می داد منتظر تاکسی بودم ولی هیچ خبری نبود

یه لکسوز و دیدم که چراغ می زنه کنار من که رسید زد رو ترمز من اصلا نگاه نکردم ولی صدای پایین اومدن شیشه رو شنیدم و بعد صدای صاحب ماشین

خانوم برسونمتون

یه نگاه به راننده انداختم یه پسر جون تقریبا ۲۷ ساله

-ممنون اقا منتظر می مونم

-خوب تا الان نیومده یعنی قالت گذاشته خوشگله

-برو گمشو عوضی و چند قدم از ماشین فاصله گرفتم فقط یه مزاحم کم داشتم تو زندگیم

-بیا بریم نمی زارم بهت بد بگذره پول خوبیم می دم

-برو به ننت پول بده کثافت لجن

-باشه بابا لجنم ناز نکن بیا بالا

-مثل اینکه زبون ادم ایزاد سرت نمی شه برو رد کارت حیوون

-هوی زنیکه تا نیومدم پایین جنازتو نینداختم بگو غلط کردم

-غلط و تو کردی اشغال

-پسره سریع ترمز دستیو با صدا کشیدو از ماشین پیاده شد و به سمتم خیز برداشت تو اون لحظه واقعا ترسیدم به اینو رو اونور یه نگاه انداختم ولی کسی نبود ماشین تک و توکی رد می شد وای عوضی داره به سمت من می یاد پسر می خواست دست بندازه منو بگیره که فرار کرد رفتم وسط خیابون پشت سرمو نگاه کردم که ببینم اون مردک هنوز می یاد دنبالم که با صدای وحشتناک بوق و ترمز ناگهانی یه ماشین کپ کردم پاهام قفل شده بودن گفتم الان که له بشم ولی ماشین چرخید و خورد به یه جدول صدای بدی تو گوشم پیچید یه لاستیک ماشین افتاد تو جدول به پشت سرم نگاه کردم لکسوزیه سریع پرید تو ماشینشو جیم زد حیوون اشغال همش بخاطر اون بود . به خود م گفتم انا در برو اگه یارو صدمه دیده باشه چی کم بد بختی داری همین جوری هم وایسادی به پاهام قدرت دادم تا فرار کنم چند متری دویدم ولی یه ان فکر کردم اگه حالش بد باشه و بیمارستان نرسه چی تا اخر عمرم باید عذاب وجدان بگیرم برگرد انا هرچی بادا باد دوباره راهم کج کردم و خودمو به ماشین رسوندم یه ماشین بنز مشکی بود از بیرون هیچی نمی دیدم به خاطر تیره بودن شیشه ها نزدیکتر شدم می خواستم در و باز کنم که در ماشین به سرعت باز شد از ترس یه جیغ بنفش کشیدم یه مرد جوون گفت خفه شو جیغ نکش بیا کمکم کن یه قدم جلوتر اومدم نباید جوابشو می دادم چون مقصر من بودم به اطراف یه نگاه انداختم کسی نبود

صدای مرد دوباره من و متوجه خودش کرد بیا اینو بکش سمت داشبورد تا بتونم بیرون بیام ایربک ماشین باز شده بود رفتم کمک کردم مرد به سختی خودشو کشوند بیرون وقتی دیدمش گفتم عجب هیکلی می خورد که بدنسازی کار کرده باشه چارشونه و هیکلی بود ولی نه از این هیکل گلدونیا صورت جذابو خشنی هم داشت با موهای واکس خورده که الان دیگه خیلی بهم ریخته شده بودن به تیپش نگاه کردم خدایی بنز سواری بهش می یومد

-چیه چرا اینجوری نگام می کنی ؟

-سلام

-علیک زدی داغون کردی اه لعنتی ببین چی شد این دیگه ماشین نمی شه واسه من

-دور و بر ماشین و نگاه کردم یه چرخ تا وسطهای ماشین داخل جوب افتاده بود لاستیکش کج شده بود وای کاپوت هم که داغون شده من اصلا نفهمیدم به درخت هم خورده بود بدبخت شدی انا

-حالا می خوای چی کار کنی ؟

-ها من

-نه عمه امو می گم که خیلی دوسش دارم

-خوب حادثه بود تازه تقصیر منم نبود

-راست می گی اها تو نبودی که مثل دیوونه ها پریدی جلوی ماشین من

-چرا ولی اصلا متوجه خیابون نبودم اخه یه مزاحمه می خواست اذیتم کنه

-معلومه تو این ساعت اونم تو جاده که صد سال یه بار ماشین رد نمی شه گرفتار مزاحمم می شی

-سرمو انداختم پایین تا ببینم می خواد چی کار کنه

-داشت با موبایلش شماره می گرفت فکر کردم می خواد به پلیس راه زنگ بزنه بهش گفتم

-اقا می شه به پلیس زنگ نزنید ؟ خودم هزینه ی تعمیر ماشینتونو می دم

-مرد هم گوشیشو تو جیب شلور ش گذاشت و گفت :جدا پس مایه داری خوبه باشه زنگ نمی زنم

-خوب من که نمی دونم هزینه تعمیر چقدر می شه ؟

-مرد به ماشینش یه نگاه گذرا انداخت و گفت ۲۰تا اب می خوره تازه از کون ماشین هم افتاد جزء ماشینهای تصادفی شد کلی رو قیمتش تاثیر می زاره و بعد انگار خودشو خطاب کرده باشه گفت : اه گند ت بزنه شانس !!!! من فکر می کردم الان می گه دو سه میلیون هزینه تعمیر می شه به ماشین با دقت نگاه کردم نه این ماشین که با**20** هزار ماشین نمی شه شاید منظورش میلیون باشه با ترس گفتم

-ببخشید ۲۰ هزار تومن می شه

-مرده بلند خندید گفت نه ۲۰هزار ریال می شه دختر جون ۲۰میلیون تومن می شه حالا خسارتو بده

-با تعجب گفتم ۲۰میلیون تومن اقا مگه چی شده دوتا تقه به کاپوت می زنن درست می شه دیگه مگه اینجا سر گردنه است ؟

-نخیر خانوم . اون دوتا تقه که می فرمایید مال پیکانه نه بنز در ضمن شاسی ماشین شکسته مگه چرخو نمی بینی ایربکها هم که باز شده فقط هفت هشت میلیون می گیرن تا ایربکها رو جمع کنن کجای کاری جانم

-خوب من این پولو ندارم که

-اشکالی نداره عزیزم کارت شناسایی داری پیشت

-بله کارت ملیم همراهمه

-می شه ببینمش
اصلا نفهمیدم که کارت شناسایمو واسه چی می خواد فکر کنم هنوز تو شوک بودم مثل احمقها کارت ملیمو از کیفم در اوردم دادم بهش دیدم موبایلشو در اورد و گفت خوب که نمی تونی هزینه ماشینو بدی اشکالی نداره الان به پلیس زنگ می زنم
ای بابا اقا خواهش می کنم گفتم پرداخت می کنم ولی خیلی زیاده خوب من این پولو ندارم از پدر مادرت بگیر
پدر مادرم در قید حیاط نیستن فوت شدن
خدا رحمتشون کنه خوب از خواهری برادری فکی فامیلی چیزی ازشون بگیردیگه
نمی دونم چرا از بی کسیم عصبانی شدم با لحنی که ازش عصبانیت می بارید گفتم
ندارم اقا من کسیو ندارم حالا می گی چی کار کنم ؟
-یعنی چی می خوای بگی بی کس و کاری ؟
-اره بی کسو کارم خوب اطلاعاتتون کامل شد ؟
-ببین دختر جون یا پولمو بده یا بزار زنگ بزنم پلیس بیاد این کارتم می مونه پیش من اگه فرار کنی هم پیدات می کنم چون ادمشو دارم که سر سه سوت پیدات کنن پس فکر فرار هم به ذهنت راه نده
-می شه قسطی پولشو بدم ؟
-نه مگه می تونم قسطی برم ماشینو تعمیر کنم
اه چه گدایی بود این مرتیکه خوبه حالا ماشین ۴۰۰میلیونی زیر پاشه نداره خودش بره تعمیر کنه بعد من پولشو بدم
-خوب شما خودتون از پول خودتون پرداخت کنید بعدش من قسطی بهتون می دم
-نه نمی شه همون بزار پلیس بیاد تکلیفو مشخص کنه
-ببین اقا هی پلیس پلیس نکن اگه به پلیسم بگید بیاد من مقصر نیستم چون من عابرم اگه امی ببینید فرار نکردم و موندم چون باعث این حادثه من بودم نمی خواستم دینی گردنم بمونه حالا اصلا زنگ بزنین پلیس راه تا بیان ببینم منو مقصر می دونن ؟؟
-مرده دیگه چیزی نگفت و منو نگاه کرد یارو فکر کرده از پشت کوه اومدم و چیزی نمی دونم خوبه بخاطر عذاب وجدان موندم چشمامو انداختم تو چشماش که ببینم چی کار می خواد کنه
-پس بخاطر احساس دین موندین ؟؟؟؟!
-محکم جواب دادم بله
-می خوای جبران کنی ؟
-خواستن که می خوام ولی این پولو ندارم باید بهم فرصت بدید
-چه فرصتی ؟ تا کی ؟
-تا وقتی یه کار پیدا کنم چون از کارم اخراج شدم خونمون که رهن بانکه که بگم می فروشمش و خسارتتون و می دم پس باید بهم زمان بدید
-چرا اخراج شدی ؟
-یه خط در میون می رفتم شرکت
-چرا بخاطر بی نظمی ؟

یه نفس عمیق کشیدمو با حرص گفتم نه مادرم بیمار بود تو بیمارستان گرفتار بودم
مرد یه کارت از جیبش در اورد و به سمتم گرفت
بیا این کارت شرکت منه یه شرکت بازرگانیه بیا شاید بتونم یه جا برات جور کنم
کارتو گرفتم یه شرکت بازرگانیه معروف بود سرمو بلند کردمو گفتم
چرا ؟دلتون برام سوخت اینارو نگفتم تا شما دلسوزی کنید گفتم تا بهم فرصت بدید همین . خودم دنبال کار می گردم ممنون .و کارتو بسمتش گرفتم
کارت و ازمن نگرفت و بجاش جواب داد من به خودمم دلسوزی نمی کنم بیا اونجا کار کن تا حسابتو با من تسویه کنی
اگه هم نمی خوای خوب نیا ولی من پولمو می خوام
یه لحظه پیش خودم دودوتا چارتا کردم خوب اگه بخوام جای دیگه هم مشغول به کار بشم طول می کشه پس همینو قبول می کنم دستی که دراز شده بود و انداختم
کی بیام ؟
فردا
چه ساعتی ؟
فردا ساعت ۱۰بیا من قبلش یه جلسه دارم اون موقع وقتم خالیه.
باشه حالا کارت شناسایمو می دید ؟
نخیر تا زمانی که تسویه حساب با بنده نکردید این کارت پیش من امانت می مونه
باشه به هر حال من نمی خواستم فرار کنم اگه با این کارت شما خیالتون راحت می شه مشکلی نیست بمونه
دست شما خداحافظ
داشتم می رفتم که گفت
کجا ؟
یعنی چی کجا ؟خوب برم دیگه
می خوای منو اینجا تنها بزاری ! با یه ماشین داغون چی کار کنم ؟
من چه می دونم من که میکانیک نیستم
نگفتم بمونی مکانیکی کنی
تو هم بمون اینجا بزار زنگ بزنم یه ماشین بیاد تا بکسور کنن تازه این وقت شب کجا می خوای بری دوباره گیر مزاحم می افتی بمون با هم بر می گردیم
راست می گفت هوا تاریک تاریک شده بود برگشتم و رفتم رو لیه ی جوب نشستم
مرد هم چند تا زنگ زدو اومد کنارم نشست
کارت ملیمو نگاه می کرد
انا بیتا خیلی بچه هستی همش ۲۲سالته که
ببخشید بابا بزرگ که دیر به دنیا اومدم باور کن مقصر من نبودم خدا منو دیر به پدر مادرم داد
بابا بزرگ چیه دختر من همش ۳۲سالمه من و پیر کردی که ...تازه هنوز به چل چلیم نرسیدم
ماشین کی می رسه به نظرتون ؟
به ساعت مچی ش نگاه کردو گفت فکر کنم یه نیم ساعت دیگه برسن

درسم خوندی ؟
درس نه بی سوادم فقط مکتب رفتم
بلبل زبونم که هستی ؟
شما اینجور فکر کن مهم نیست
خوب می خوام ببینم تو چه حرفه ای راه دستی که تو شرکت اون قسمت بزارمت اصلا بگو ببینم شرکت قبلیتون در چه زمینه ای فعالیت داشت ؟
یه شرکت واردات و صادرات لوازم پزشکی بود در ضمن منم مهندسیه پزشکی خوندم
براوو مدرکتو از کدوم مکتب گرفتی اون وقت ؟
جزء اسراره دلیلی نداره اسم مکتبمو فاش کنم
نگو باشه خودم کشف می کنم در ضمن شرکت من در زمینه ی حمل و نقل هوایی فعالیت داره به درسی که خوندی نمی خوره ولی بیا مشغول شو تا بعدا یه کار با زمینه ی تحصیلیت پیدا کنی
ممنون همین کارم می خوام کنم
ولی معلومه درستم خوب بوده ها ؟
چطور ؟
خوب هم رشته ات با پدر مادرداره و هم تونستی تو این سن مدرکتو بگیری
اره درسم بد نبود
الان چی کار می کنی ؟
سرمو چرخوندم دیگه زیادی احساس خودمونی بودن بهش دست داده گفتم
چرا باید جواب بدم
خوب نده بعدم زیر لب یه بد اخلاق نثارم کرد
دیگه چیزی نپرسید هر دو سکوت کرده بودم و منتظر ماشین بودیم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که از دور چراغ گردان یه ماشین نظرمون به خودش جلب کرد یه ماشین بوکسور بود هر دو ایستادیم ماشین که نزدیکمون رسید توقف کرد مرد هم سریع به سمت ماشین رفت و یه توضیحاتی داد ماشین و بردن ولی یارو کنارم موند پرسیدم
پس چرا شما باهاشون نرفتید ؟
نیازی نبود .الان که می برن پارکینگ فردا باید برم که ماشینو ببرم نمایندگی مجاز الانم کاری نداشتم
خوب حالا چی کار کنیم ماشینیم که رد نمی شه تا کی منتظر ماشین بمونیم ؟
چرا الانا پیداش می شه به دوستم زنگ زدم که بیاد دنبالمو ن
باشه ای گفتمو رفتم سر جای قبلیم نشستم مرده هم یکمی قدم زد و با نوک کفش می کوبید به لبه ای جدول سرو صدایی راه انداخته بود واسه خودش
موبایلشو در اورد و زنگ زد
کجایی پسر علف زیر پام در اومد ؟
کوشی پس نمی بینمت
همین جوری داشت حرف می زد که یه ماشین لنگه ی ماشین خودش تو خیابون رویت شد
اها دیدمت و گوشیشو قطع کرد به سمت من اومدو گفت بلند شو رسید بیا بریم

بلند شدمو دنبالش راه افتادم
مرد در عقب و برام باز نگه داشته بود اروم سوار شدم و سلام دادم
راننده از اینه ماشین منو نگاه کردو جوابمو داد
مرده هم سوار شد و کمربندشو بست وا چه جون دوسته این بشر
داشت با راننده درباره ی تصادف حرف می زد منم اروم داشتم گوش می دادم
به راننده گفت : سامی خدا رحم کرد اگه فرمونو نپیچونده بودم روح این خانوم الان در حال سیرو سفربه دیار باقی بود راننده با لبخندی گفت:
هامون زبنتو گاز بگیر یه دور از جونی بگی نمی میری پسر
اا پس اسمش هامون بود حالا معنیش چی چی هست ؟
راننده که اسمش سام بود از تو اینه یه لبخندی زدو گفت ببخشید خانومه ... ببخشید اسم شریفتون ؟؟؟؟
اومدم فامیلیمو بگم که هامون سریع گفت انا بیتا اسم این خانوم انا بیتا سعادت هستش
سام از تو اینه نگاهم کردو گفت خوشبختم منم سام عیوضی هستم
-خوشبختم اقای عیوضی منم که ایشون معرفی کردن دیگه
-ایشون یکم بعد به حالت قشنگی نشون داد که کم داره
-خندیدم که سام یه پس گردنی از هامون خورد احمق من کم دارم

-خوب نداری داری دیگه چرا بهت بر می خوره اها راستی تا یادم نرفته هامون مادر بزرگت امروز دوباره زنگ زد گفت حرف من همونیه که به هامون گفتم از حرفم هم بر نمی گردم یا ازدواج می کنه یا دور ارث و میراثو خط بکشه
-ای بابا این خان جون منم تا منو بدبخت نکنه بی خیالش نمی شه که
-خوب بابا بیا همین دختر عمه ی ترشیده اتو بگیر و خلاص تو که می دونی خان جونتم راضیه دوتا نوه هاش با هم سرو سامون می گیرن ارث و میراثتونم به غریبه نمی رسه
-خفه شو سام عمرا برم با اون عجوزه ازدواج کنم اصلا تو این نخها نیستم زن بگیرم پا بند می شم منم که اصلا مرد پابندی نیستم باید یه فکر دیگه کنم شایدم خان جون از حرفش برگرده و پشیمون بشه فعلا که موضوع جدی نیست
-می گم کم داری می گی چرا ؟ این تو بمیری از اون تو بمیریهای که ۵ساله می گه نیست ها خان جونت امروز خیلی محکم حرف می زد کلی هم تهدیدت کرد حالا از من گفتن بود دوست داری بشنو دوست نداری نشنو به درک
-دیگه چیزی نگفتن هردو سکوت کرده بودن سام ضبط ماشینو پلی کرد بعد از رد کردن چند اهنگ یه اهنگ قشنگی گذاشت خدا جونم این اهنگیه که پدرم ساخته چشمام پر از اشک شده بود راست می گن که ادمها می رن ولی خاطره هاشون می مونه این دوتا اگه بدونن من دختر همین کسیم که دارن اهنگشو گوش می دن چی می گن اهنگ تموم شد به سام گفتم
-می شه خواهش کنم این اهنگو مجدد پلی کنید
-از این اهنگ خوشتون می یاد

-خیلی زیاد دوسش دارم کلی برام خاطره زنده می کنه
-سامم لطف کردو اهنگ و از اول گذاشت هر سه سکوت کرده بودیم نزدیکای خونه رسیده بودم که گفتم
-اگه ممکنه نگه دارید
-چرا خانوم
-اینجا نزدیکه خونمه بقیه اشو می تونم پیاده برم خیل ی لطف کردید که منم رسوندید
-نگید خانوم وظیفه بود ولی الان اخر شبه اجازه بدید تا خونه برسونمتون فقط ادرس و بگید
-بعد از کلی تیکه پاره کردن تعارفات معمول و گرفتن ادرس منو تا خونه رسوندن وقتی داشتم پیاده می شدم
-از سام و هامون تشکر کردم وقتی پیاده شدم هامون هم پیاده شد و در بست به سمتم اومد و گفت فردا یادت نره منتظرتم ساعت ۱۰ حالا هم برو
-بهش اطمینان دادم که فردا می یام و خدا حافظی کردم وارد خونه شدم یه نفس عمیق کشیدم از گرسنگی در حال غش کردن بودم سریع مانتو شلوارمو در اوردم یه تونیک بلند گله گشاد تنم کردم اخی چقدر راحته این لباس در یخچال و باز کردم طبق معمول غذایی نپخته بودم پس شکم خودمو با دوتا نیمرو پر کردم یکمی هم تلویزیون دیدم اه هیچی نداره لعنتی از این سریالهای ابدوخیاری پخش می کرد بی خیالش شدم تلویزیون و خاموش کردم رو مبل دراز کشیدم داشتم فکر می کردم یه ادم عوضی ببین چجوری روزمون و خراب کردو منو تو دردسر انداخت حالا باید ۲۰میلیون هم بزارم رو کل بدهکاریام اه رقمش دیگه نجومی می شه خونه رو هم که نمی شه فروخت چی کار کنم پس خدا کنه حداقل حقوق خوبی بده مفت و مجانی نخواد براش کار کنم.

می گم هامون عجب دختره خوشگلی بود
اره خوشگل ولی زبون داره اندازه ی اتو بان صدر
معلومه بد نیشت زده اره
گاهی بد می زد تو برجکم
خوب می خوای چی کار کنی ؟
هیچی قراره بیاد تو شرکت کار کنه راستی دختره مهندس پزشکیه
نه بابا ایول مخ
اره به قیافش نمی خوره
ولی خوب من دختر رو نگفتم خره ننه بزرگتو می گم می خوای چی کار کنی ؟ بد گیر داده
تو اگه جای من بودی چی کار می کردی ؟
ازدواج
لابد با اون عجوزه اره
نه حالا مگه زن قحط برم یه شوهر مرده رو بگیرم
ولی من نمی خوام ازدواج کنم تو دیگه از برنامه هام خبر داری
هومان چرا ساخت و پاخت نمی کنی ؟
یعنی چی کار کنم ؟
به قول معروف ازدواج صوری ؟ هان خوبه ها ؟

کسی رو سراغ داری ؟
نه
پس زر الکی نزن
چرا یکی از اون دخترها که باهاشون حشر و نشر داری رو راضی نمی کنی ؟
اونا همشون معلوم الحالن اگه بعد ها اویزونم شدن چی ؟ چه تضمینی هست که اخر ماجرا بی دردسر بزارن و برن
خوب وعده ی پول بده همون انوشا می میره واسه پول یه پولی بده تا نقش زنتو بازی کنه هر چند الانم داره نقش زنتو بازی می کنی
خفه بابا خان جون نمی پسندش تازه اون هر شب مست و پاتیل می کنه فقط کافیه یه بار وقتی مست می شه خان جونم ببیندش گندش در می یاد خان جون زرنگه
پس چه فکری داری ؟
بی خیال حالا برو به سمت یه رستوران تا اومدن خان جون چهار پنج ماهی فرصت دارم
سام ماشینو به سمت رستوران همیشگیشون هدایت کرد.

//////////////////////////////////

خوب نظرت چیه ؟
از بیکاری بهتره ولی حقوقش چی ؟
کنار می یایم
ترجیح می دم الان کنار بیایم
چقدر می خوای ؟
خب من الان بگم ماهی ۱۰۰تا شما قبول می کنید ؟
100هزار تومان**!!!**
نخیر ۱۰۰هزار ریال
چه زود تلافی حرفمو کردی حداقل می زاشتی یه ۲۴ساعت از گفتنش می گذشت
عادت ندارم زیر دین باشم
بی شوخی چقدر مد نظرته ؟
منم شوخی نکردم جناب هر چقدر بیشتر برای من بهتر) اوه چه قایفه هاش به هم می یان(
باشه حقوق کارمند ارشدو برات در نظر می گیرم ولی تو چطور با من تسویه می کنی ؟
یک سوم حقوق مال شما بابت اقساط تعمیر ماشین
اینجوری که چند سالی طول می کشه خانوم جون
به هر حال من فقط به شما بدهی ندارم باید بتونم بقیه ی بدهیامو هم تسویه کنم
خیلی خوش بحالتون نمی شه**!**
نه شما خیالتون راحت
نمی دونم چرا ولی باشه قبول از کی اماده به کاری ؟
هر وقتی بگید ؟
فردا روز اول کاریته دیر نمی یای

قبول
دیگه موندن زیاد جایز نبود پس بلند شدم و با یه خداحافظی شرکتو ترک کردم

سوار اسانسور شدم دکمه همکف و زدم ولی در هنوز کامل بسته نشده بود که دستی مانع بسته شدن کامل اسانسور شد و این یعنی شخص دیگه ای هم می خواد سوار بشه یه مرد جون سوار شد یه نگاهی بهش کردم و خودمو با گوشیه موبایلم سر گرم کردم همیشه از جاهای بسته بدم می یومد مخصوصا که باید جنس مذکری هم تحمل می کردم ولی خوب این اسانسور که ارث پدریم نبود پس مثل همیشه صبرو پیشه خودم کردم هردو تو طبقه ی همکف پیاده شدیم البته اون مرد جون خودشو کنار کشید تا اول من خارج بشم منم یه ممنون گفتمو ازش دور شدم

وقتی به خونه رسیدم از دیدن بیژن تعجب کردم رو پله ها نشسته بود
بیژن تو اینجا چی کار می کنی ؟
انا اومدی خیلی وقته اینجا نشستم و منتظر تو بودم
چی کارم داری ؟
نمی خوای منو دعوت کنی داخل همسایه هاتون ببین می گن چه دختر بدی مهمونشو جلوی در نگه می داره
کلید و از کیفم در اوردم و در و باز کردم برگشتم سمت بیزن و با طعنه گفتم بیا تو تا همسایه هامون نگفتم من یه دختر بی ادبیم
بیژن بدون مکث وارد خونه شد با دست اشاره کردم که بشینه خودم هم رفتم تا شربت بیارم وقتی با سینی محتوی شربت برگشتم دیدم بیژن داره به پیا نو دست می زنه برگشت منو دید و گفت
هنوز این پیانو رو داری ؟
مگه قراره نداشته باشمش
نه فکر کردم فروختی و دادی رفته
کدوم دختر و می شناسی که یادگار پدرشو بفروشه که من دومیش باشم بیا شربتت و بخور گرم می شه
بیژن دوباره اومد و رو مبل نشست یه لیوان شربتو یجا سر کشید و منو نگاه می کرد بعد از گذشت دقایقی دیدم خیال حرف زدن نداره منم خسته بودم عادت نداشتم تو خونه با مانتو و روسری باشم می خواستم زودتر از شر بیژن هم خلاص شم پس من شروع به حرف زدن کردم
-خوب تا کی می خوای نگاه کنی نگو این همه معطل شدی تا فقط بیای و منو تماشا کنی چرا اینجا هستی ؟
-چرا بر نمی گردی شرکت ؟
-الزایمر دوران جوانی گرفتی بیژن یادت رفته پدر بزرگوارتون عذر بنده رو خواستن یادت که نرفته جلوی همه منو سکه ی یه پول کرد اگه یادت رفته بگو تا با جزییات یادت بندازم ؟
-پدرم از بیماری مادرت خبر نداشت ؟
-پدرت خبر نداشت تو که خبر داشتی گرفتارم چرا به پدرت نگفتی ؟
-نمی شد اخه تو اون لحظه پدرم خیلی عصبانی بود
-الکی خودت و توجیح نکن من و تو از دانشگاه همدیگرو می شناسیم بیژن

-خوب قبول من اشتباه کردم که به پدرم درباره ی مادرت چیزی نگفتم حالا بر گرد شرکت باور کن دلم برات تنگ شده شرکت بی تو دیگه برای من هیچ جذابیتی نداره

-شرکت برای کار نه واسه خوش گذرونی در ضمن من الان کار دارم نمی تونم برگردم و باید بگم که اگه بی کارم بودم بر نمی گشتم اینو مطمئن باش من خیلی بیشتر از اون چه که تو فکر می کنی برای شخصیتم احترام قایلم حالا که حرفاتو زدی و جوابتو شنیدی برو من خسته هستم می خوام استراحت کنم

-انا خواهش می کنم می دونی که دوست دارم این کارو با من نکن منو از خودت نرون

-بیژن بچه نباش من هیچ احساسی به تو ندارم در ضمن تو سختیهام فهمیدم که رفیقم و کی نارفیق

از رو مبل بلند شدم و در ورودی خونه رو باز کردم و به بیژن اشاره کردم و گفتم

به سلامت از دیدنت نه خوشحال شدم نه ناراحت دیگه دلم نمی خواد هیچ بر خوردی با هم داشته باشیم خدا حافظ

بیژن یه نگاه مکث داری به من انداختو گفت این حرف اخرت انا بیتا ؟

اره

باشه ولی بدون دوست داشتم خدا حافظ و از خونه خارج شد

درو بستم در حال نشستن رو مبل شالم و از سرم باز کردمو پرت کردم رو مبل بیژن از همکلاسیهای من تو دوران دانشگاه بود بچه ی بدی نبود ولی شخصیت محکمی نداشت خیلی وابسته به پدر و مادرش بود و البته مثل چی از پدرش حساب می برد چند باری تو حرفاش اشاره کرده بود که به من علاقه داره ولی من از شخصیت ضعیفی که داشت خوشم نمی یومد بیخیال این فکرها بلند شدم و لیوانهای خالی رو بردم اشپزخونه دلم می خواست امروز اشپزی کنم پس دست به کار شدم دلم هوس کباب تابه ای کرده بود یه بسته گوشت چرخ کرده از فریز در اوردم و مشغول به کار شدم بعد از تموم شدن اشپزیم و خوردن رفتم یه چرتی بزنم بعد از فوت مادر و پدرم دیگه مثل سابق با حوصله نبودم دوستهای زیادیم نداشتم از اولم رفیق باز نبودم رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم ولی خوابم نبرد یکمی رو تخت غلط زدم ولی بی نتیجه بود به یاد بابا افتادم وقتی خیلی ناراحت بودم برام پیانو می زدو می خوند به منم از همون بچگی یاد داده بود خیلی از اهنگها رو با هم می زدیم بلند شدم دلم واسه بابا تنگ شده بود از اتاق خوابم بیرون اومدم یه راست به سمت پیانو بابام که گوشه ی سالن بود رفتم پشتش نشستم وبه کلاویها ی سفیدو سیاه پیانو دست کشیدم جای انگشتهای پدرم روی تک تک اونها حس می کردم چه اهنگها که با این پیانو ساخته نشده شروع کردم به زدن و خوندن یکی از اهنگها که پدرم خیلی دوسش داشت و خودش هم می خوند:

شد خزان گلشن اشنایی

بازم اتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بر تو

وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی وفایی

با تو وفا کردم .... تا به تنم جان بود....عشق وفاداری ... با تو چه دارد سود

آفت خرمن مهر و وفایی ... توگل گلشن جور وجفایی

از دل سنگت اه ه ه ه

دلم از غم خونین است .....روش بختم این است

از جام غم مستم .....دشمن می پرستم .....تا..... هستم

تومست از می به چمن..... چون گل خندان از مستی در گریه ی من
بادگران در گلشن نوشی می .....من از فراغت ناله کنم تاکی
تو ومی چون ناله کشیدن ها .من و گل چون جامه دریدن ها
زرقیبان حواری دیدن اه..... دلم از غم خون کردی
چه بگویم چون کردی ..... در..دم ...افزون... کردی
برو ای ازمهر و وفا عاری
برو ای عاری زوفاداری
که شکستی چون .... زلفت عهد مرا
دریغ و درد از عمرم که در وفایت شد طی.....
ستم به یاران تا چند
جفا به عاشق تا کی.....
نمی کنی ای گل یک دم یادم
که همچو اشک از چشمت افتادم
اه از دل تو ....گرچه زمحنت خوارم کردی ..با غم و حسرت یارم کردی
مهر تو دارم باز
بکن ای گل با من هر چه توانی ناز
کز عشقت می سوزم باز (زنده یاد بدیع زاده)

اشکام بود که پایین می یومدن این اهنگ خاطره ی خیلی از لحظه های شاد زندکیمو به رخم می کشید وقتی برای بار اول پدرم گفت با این اهنگ بخون چقدر مسخره بازی در اوردم ولی پدرم می گفت انا بیتا تو صدات معرکه است از اون به بعد پای ثابت میهمانیهای شدم که پدرم می رفت دیکه از اینکه جلوی جمع بخونم خجالت نمی کشیدم یه جورایی افتخار هم می کردم پدرم می زد و منم می خوندم یه زوج هنری خیلی خوبی بودیم ولی اه ه ه از جور زمونه که تنهام کرد. هنوز از پشت پیانو بلند نشده بودم که زنگ اپارتمان رو زدن بلند شدم ببینم کیه ؟
از چشمی نگاه کردم فخری خانوم بود همسایه ی روبه رومون
دروباز کردم
سلام فخری خانوم حالتون چطوره ؟
سلام انا جان ممنون بد نیستم تو خوبی دخترم ؟
قربان شما خوبم بفرمایید داخل جلوی در بد؟
نه دخترم دیدم بعد از چند ماه صدای خوندنت می یاد اومدم بگم مادر دوباره به این طبقه روح دادی چقدر دلم برای پیانو زدنت تنگ شده بود تا اخر اهنگ در اپارتمان باز گذاشته بودم تا صدات خوب بیاد باور کن انا یه لحظه مادر و پدرت جلوی چشمام اومدن که لبخند می زدن خدا رحمتشون کنه همسایه های خیلی خوبی بودن فقط اومدم بگم دست درد نکنه دل منم با شنیدن صدات باز شد برو دیگه دخترم منم برم به کارام برسم
خیلی ممنون فخری خانوم تشریف می یاوردید داخل خوشحال می شدم
باشه یه وقت دیگه بهت سر می زنم الان برم دیگه خدافظ عزیزم

خدا فظ فخری خانوم و در و بستم
فخری خانوم همسایه خیلی خوبی بود سه تا بچه داشت دوتا پسر و یه دختر که هر سه المان زندگی می کردن طفلک تنها بود چند سالی بود که شوهرش فوت شده بود اونم یکی مثل من تنهای تنها به سمت عکس بزرگی که منو بابا و مامان انداخته بودم رفتم تو این عکس من ۱۸سالمه رو عکس دست کشیدم
مامان ...بابا ... فخری خانوم می گه خوشحال اید می خوام بگم نگران من نشید رومو کردم سمت عکس بابا و گفتم بابا قول می دم هر چند وقت یکبار پیا نو بزنم که یادتون باشه اموزشی که به من دادید بی نتیجه نمونده هر دوتا تونو دوست دارم روحتون شاد باشه برگشتم به سمت اشپزخونه دلم یه لیوان اب می خواست خیلی وقت بود که نخونده بودم بخاطر همین احساس کردم گلوم خشک شده

خوب امروز حقوق گرفتم به من حقوق کارمند ارشد و دادن خوبه این پسره نزد زیرش چون تو قرار داد جای رقمو خالی گذاشت به سمت اتاقش رفتم و به منشیش گفتم که باهاش کار دارم اونم تلفنی از هامون اجازه گرفت که داخل بشم بعد از دو تقه به در وارد شدم دیدم داره با لب تابش گیم بازی می کنه
یک سوم پولو شمردم و گذاشتم رو میز
-بفرمایید اینم از قسط اول تعمیر ماشینتون
-ولی ماشین من هنوز تو تعمیر گاه رقم دقیق تعمیرشو نمی دونم
-به هر حال این قسط اوله دست من بمونه خرجش می کنم بعدا حساب و کتاب می کنیم
هامون یه نگاه به من یه نگاه به پول می نداخت یه لبخند رو لبش کاشتو گفت
-فعلا لازمش ندارم پیش خودت بمونه
-نه الوعده وفا حرف زدم پای حرفمم می مونم
از میز فاصله گرفتم تا برم بیرون داشتم در اتاق و باز می کردم که صدام زد نمی دونم چرا اسممو بدون خانوم صدا می زد یا اصلا چرا فامیلیمو صدا نمی زنه این جا شرکته یعنی نمی فهمه یا زیادی راحته ؟
-انا بیتا
-بله ؟
-تعارف نکردم با سر به پول اشاره کرد و گفت برش دار
-منم تعارف ندارم این یه معامله بود منم ادمی نیستم که بزنم زیر حرفم یا معامله ام
اینو گفتمو از در اتاقش بیرون زدم و رفتم به سمت اتاق خودم و شروع کردم به مطالعه ی پرونده هایی که از موعد تاریخ مالیشون گذشته بود من کارم مشاور بخش امور مالی شرکت بود کارم خیلی سنگین نبود ولی حساس بود کارم که تموم شد اماده شدم که از شرکت بزنم بیرون فقط از منشی شرکت خدا حافظی کردم کس دیگه ای رو ندیدم فردا جمعه بود می خواستم برم کوه پس تصمیم گرفتم واسه فردا یکم خرید کنم
خونه که رسیدم اولین کارم جابجایی وسایل خریدم بود بعد هم یه دفترچه از کیفم در اوردم که توش بدهی امو نوشته بودم چند تا از قسط بانک دیر شده بود یکم از پولو برداشتم تا فردا صبح قبل از شرکت برم بانک و قسط و بدم یکم برداشتم برای خرجی خودم تهش هر چی موند گذاشتم تو کشو میزم تا به زخمهای دیگم بزنم به دونفر دیگه بدهکار بودم که باید برم باهاشون تسویه حساب کنم
شامم و خوردم و خودمو سپردم به خواب ولی قبلش ساعت موبایلمو روشن کردم که فردا برای کوه خواب نمونم.

اه چقدر دیگه مونده تموم عضلاتم درد گرفته بود خیلی وقت می شد که دیگه کوه نرفته بودم عضله هام خشک بودن باید بیشتر بیام کوه کولمو جابجا کردم و قمقمه ای که توش اب پرتقال ریخته بودمو دستم گرفتم یه گروه دختر و پسر جلوی من حرکت می کردن کوهو گذاشته بودن رو سرشون اینقدر که جیغ و ویغ راه انداخته بودن یه لحظه یه دختر برگشت و پشت سرشو نگاه کرد و دوباره سرشو برگردوند ولی به سرعت دوباره برگشت و منو نگاه کرد منم نگاش کردم چهره اش برام اشنا می زد ولی یادم نبود کجا دیدمش دختره بر بر منو نگاه می کرد منم قدمهامو اروم کردم ولی اون وایساد از گروهش عقب افتاده بود یهو به سمتم اومد و گفت

-انا بیتا

-بله ولی منو از کجا می شناسی ؟

-دختر نشناختی منو و بغلم کرد

-منم ستاره . ستاره روشن دل انا سال اخر دبیرستان الزهرا حالا یادت اومد

از بغلم اومد بیرون با دقت بیشتری نگاه کردم راست می گه این ستاره است یه دختر سبزه با چشمهای سبز خوشرنگش با هم دوست بودیم ولی وسطهای سال ستاره رفت چون پدرش ارتشی بود و باید به مدت دوسال به یه شهر مرزی می رفتن دیگه از اون وقت هیچ خبری ازش نداشتم

-ستاره اصلا باورم نمی شه دیدمت ؟ کی برگشتید تهران ؟ چرا تماسی نگرفتی ؟

-وای انا خیلی خوشحالم که پیدات کردم ما هم ۲سال بعد برگشتیم تهران ولی شماره تماستو گم کرده بودم

-حالت چطوره ؟خاله مهناز عمو بهروز چطورن ؟

-سرمو انداختم پایین و گفتم هردو فوت شدن ستاره

-ستاره مات منو نگاه کرد دوباره بغلم کرد و زد زیر گریه همون جوری داشت گریه می کرد که دیدم گروهش دور شدن ولی یکی از پسر ها داره سوت می زنه

-ستاره کارت دارن

ستاره اشکاشو پاک کردو پشتشو نگاه کرد به اون پسره دست تکون داد دوباره به سمت من چرخید

-متاسفم انا خیلی ناراحت شدم چطور شد که فوت کردن ؟

-بیا بریم تو راه بهت می گم از گروهت جا موندی

-بی خیال اونی که دست تکون داد سامان برادر شوهرم بود.

-مگه ازدواج کردی ؟

-اره بابا نامزد دارم ۶ماه دیگه عروسیمه

-مبارک باشه ولی زود نبود مگه چند سالت بود ترسیدی بترشی

ستاره خنده ی بلندی کردو گفت

-مگه نمی دونی قحطیه شوهر اومده

لحن ستاره دوباره بوی غم گرفت و گفت تعریف کن انا تو این چند سال چی شد ه ؟

با ستاره اروم قدم می زدیم و به سمت بالا حرکت می کردیم و من داشتم خلاصه ای از مرگ بابا و مامانم تعریف می کردم دیگه به گروه رسیده بودیم برادر شوهر ستاره سریع بسمتمون اومد و گفت

-ستاره شوهرت و جمع کن

-باز چی شده سامان ؟

-می گه چی شده ...بیا برو ببین دختر مردمو متلک بارون کرد

-کیو می گی ؟
-انوشا – خیلی بهش تیکه می ندازه دختره هم دهنش چاک و بست نداره یه وقت دیدی یه چی گفتا.!!!
-بی خیال سامان بزار تیکه بندازه حق انوشاست دختره ی جلف
-ستاره برگشت سمت من و گفت ببخشید معرفی می کنم برادر شوهر عزیزم سامان
-و روشو کرد به سامان و گفت اینم دوست عزیزم که بعد از چند سال پیداش کردم انا بیتا
-سامان دستشو دراز کزدو گفت : خوشبختم خانوم انا بیتا
-باهاش دست دادم و گفتم منم از اشنایی با شما مسرورم
به ستاره نگاه کردمو گفتم ستاره از دیدنت خیلی خوشحال شدم دیگه مزاحمت نمی شم شمارمو که دادم بهم زنگ بزن همدیگرو ببینیم می خواستم ازشون جدا بشم که ستاره گفت:
-کجا می خوای بری انا مگه می زارم بیا با هم بریم تو رو خدا تازه می خوام با شوهرمم اشنات کنم روشو کرد به سامانو گفت
-سامان می شه سامو صدا بزنی ؟
-اره الان صداش می زنم و رفت به سمت گروه که حالا همگی نشسته بودن و حرف می زدن رومو کردم به سمت ستاره و گفتم
-حالا چند وقته نامزد داری ؟
-تقریبا ۵ماهی می شه تو عروسی یکی از دخترای همکار بابام همدیگرو دیدیم پسر خیلی خوبیه عاشقشم
-مبارکت باشه امید وارم خوشبخت بشی
یه صدا با عث شد که جفتمون به سمت صدا برگردیم
-اا این که که همون پسره سامه
-سام هنوز نگاهش به ستاره بود و می گفت چی کارم داری ؟
-بیا اینجا می خوام با دوستم اشنا ت کنم
-سام تا منو دید یه لبخند بزرگی زدو با قدمهای بزرگتر از لبخندش به سمتمون اومد
- -سلام خانوم انا حالتون چطوره اینجا چی کار می کنید ؟
ستاره یه نگاه مشکوک به من و سام انداختو گفت : همدیگرو می شناسید
جواب سلام سامو دادم و رومو کردم به سمت ستاره و براش علت اشنایمون و تو ضیح دادم
-چه جالب سام بهم یه چیزای گفته بود ولی اصلا فکرشم نمی کردم که اون انایی که سامی می گه تو باشی خدایی چقدر دنیا کوچیکه
سام دوباره منو مخاطبش قرار داد و گفت:
-اینجا چی کار می کنید شنیدم تو شرکت هامون مشغول شدید ؟
-اینکه اینجا چی کار می کنم دقیقا کار شمارو انجام می دم و می خوام از صبح روز جمعه ام استفاده کنم و از کوه لذت ببرم و بله درست شنیدید فعلا که تو شرکتشون مشغول هستم
-ستاره اون دوستی که می گفتی باهاش صمیمی بودیو گمش کردی همین اناخانوم خودمون هستن
-اره سامی اولش فکر کردم چشمام اشتباه می کنن ولی با دقت که نگاه کردم دیدم نخیر ایشون همون دوست جونیه خودمه
حالا چرا اینجا وایسادید بیاید بریم پیش بقیه بچه ها

-نه ممنون اقا سام من مزاحم نمی شم
ستاره زد به کتفمو گفت چه تعارفی شدی واسه من بیا ببینم تازه رییس جونتم اینجاست و دست منو کشوند و به سمت گروه حرکت کرد اروم گفتم ستاره دستمو ول کن کش اومد بابا
ستاره خندیدو گفت : دستو ول کنم که فرار کنی بیا بریم کم حرف بزن به گروه که رسیدیم با صدای بلندی گفت

بچه ها این دوست عزیز منه انا بیتا خیلی وقت بود دنبالش می گشتم امروز تو کوه دیدمش
منم دیدم ضایع است که مثل لالها وایسم یه سلام دسته جمعی ب همشون دادم ولی سرمو هنوز بالا نگرفته بودم که چشمام تو یه جفت چشم مشکی خیره موندن حالا فهمیدم منظور ستاره چیه از اینکه گفت رییس جونتم اینجاست نگو هامون و می گفت
هامون هم داشت نگام می کرد شاید فقط چند لحظه بود ولی از نگاهش گرم شدم نگاه هامون خیلی عمیق بود سریع با سر سلام دادم ولی هامون.....
به به انا خانوم چشم ما منور شد از دیدنتون خوش اومدید
-مگه تو هم می شناسیش هامون جون ؟
این صدای یه دختر بود که داشت از هامون می پرسید یه دختر با صورت برنزه تیره ابروهای شیطونی قهوه ای و موهای طلایی که خیلی چهره اش و غلط انداز کرد ه بود
هامون بسمت دختره یه نگاه گذرا انداختو گفت بله می شناسمشون و یه لبخند از روی بد جنسی به من زد
دعا کردم قضیه تصادفو نگه که خدا حرفمو شنید و حرفی از اون تصادف زده نشد با بچه های گروه اشنا شدم بچه های خوبی بودن ولی همشون تقریبا از من بزرگتر بودن فنچاشون من و ستاره بودیم
-چرا تنها اومدی کوه ؟
بچه ها همه سکوت کردن این دختره از کی پرسید ؟
دیدم بچه ها دارن منو نگاه می کنن مخصوصا هامون که زل زده بود به من
به انوشا که این سوالو پرسیده بود نگاه کردم و گفتم
-با منی ؟
-اره دیگه چرا تنها اومدی ؟ نگو که بی شانسیو یاری نداری ؟
-اشکالی داره تنها بیام ؟!!!
-اشکال که نه ولی خوب هوای کوه می طلبه که با یار بیای
-تا حالا که بی شانس بودم چون هر وقت تخم مرغ شانسی خریدم که از توش یار در بیارم به جای یار اسباب بازی در می یومد حالا دعا می کنم این دفعه خوش شانس باشم
-با گفتن این حرف همه ی مردا صداشون دراومد و اعتراض کردن ولی دخترها دست زدن و صوت کشیدن می گفتن ای ول راست می گی این مردها همشون از جعبه شانسی در اومدن
نگاهمو از انوشا گرفتم وبه ستاره نگاه کردم که داشت می خندید به هم یه چشمکی هم زد
یکم جابه جا شدم پاهام خشک شده بودن
انوشا با ناز گفت بی مزه من که یارمو از مهمونی پیدا کردم مگه نه عشق من ؟
منظورش هامون بود . هامونم یه پوزخند بدی زدو جوابی به انوشا نداد
یکی از دختر ها گفت بچه ها موافقید یه چیزی بخوریم ؟

همه موافقت کردن و هرکی هرچی که داشتو وسط گذاشت روی زیر انداز حصیریکه پهن کرده بودن منم از کولم سالاد الویه و میوه ها رو در اوردم و دادم به ستاره تا بزاره رو حصیر هر چی که فکرشو کنی رو حصیر بود از املت سرد گرفته تا کو کو دیگه مهم نبود کی چی اورده هر کی از هر غذایی که دوست داشت بر می داشت سام یه نگاه به من کردو گفت ستاره یکم از دوستت یاد بگیر دیشب چقدر از پشت تلفن التماست کردم سالاد الویه درست کن ببین خدا چقدر دوسم داره دست شما درد نکنه انا خانوم و یه لقمه از سالاد الویه برداشت رو کرد به هامون و گفت بیا پسر من که می دونم جون می دی واسه سالاد الویه بیا ببین چه خوش مزه هم هست هامون یه نگاه به ظرف الویه کردو گفت اگه کالباس داشته باشه نمی خورم بعد هم از من پرسید الویه اتو با کالباس درست کردی ؟ نه نه کالباس توش نیست چون من خودم از کالباس بی زارم

هامونم یه لبخند قشنگی به من زدو گفت پس خوردن داره

بچه های دیگه هم هرکدم یکمی خوردن به غیر از انوشا که خودشو با میوه داشت سیر می کرد منو ستاره و یکی از دختر ها هم مشغول خوردن غذایی شدیم که ستاره با خودش اورده بود بعد از اینکه تغذیه ها خورده شدن مهدی یکی از پسرها ی ناز جمع از تو فلاکسی واسه همه چای ریخت و داد دستشون من هنوز چایمو نخورده بودم به خوردن چای داغ عادت ندارم بچه ها همگی از خوشمزه بودن الویه تعریف کردن و از من تشکر حالا شکر خدا شانسی تو ظرف بزرگ الویه ریختم بازم صدای این دختره ی ایکبیری بلند شد

واه چقدر از الویه تعریف می کنید مگه کاری داره چندتا سیب زمینی و گوجه رو قاطی پاتی کنن با گفتن این حرف همه ریسه رفتن

نازی یکی از دختر ها که همراه دوست پسرش نیما اومده بود گفت انوشا زیاد از هنرت تعریف نکن یهو دیدی چشم خوردیا خلاصه همه یه تیکه به این دختره انداختن انوشا هم هی به هامون می گفت هامون ببین یه چی بهشون بگو دیگه وقتی دید هامون محل نمی ده گفت :

من که دست به سیاه و سفید نمی زنم ما که مستخدمو اشپز داریم این کارای کلفت خونمونه

کثافت داشت به من می گفت کلفت شیطونه می گه بلند شم از اون گیسای زردش بگیرم که مثل اسب شیهه بکشه

هامون یه اخم غلیظ به انوشا انداختو نمی دونم دم گوشش چی گفت که حال این دختره بدجور گرفته شد منم حقیقتا بهم برخورد ولی ظاهرو حفظ کردم ستاره دم گوشم گفت توجه نکن از اون بیشوراست سام که دشمن خونیه این عجوزه است من نمی دونم این هامون چی تو این دختره دیده که باهاش دوست شده

به ستاره لبخندی زدمو گفتم خوب مطمئنا چیزای خوب خوب دیده که به تو نشون نداده

ستاره منظورمو خوب گرفت و باصدای بلندی زد زیر خنده هر کی م یگفت چی شده به انوشا نگاه می کردو می گفت خوصی بود نمی شه جلوی بعضیها گفت دوباره می خندید

-هامون سرشو به سمت سامان چرخوندو گفت سامان سازتو نیاوردی ؟

چرا هامون اوردم مگه می شه بی یار به کوه اومد منم که یارم همیشه پر شالمه

-این یعنی یه متلک به انوشا که به حالت بدی از هامون اویزون شده بود اه ه حالم بد شد چقدر جلفه این دختر

اولین کسی که دست زد سامو ستاره بودن سامان هم کیف گیتارشو باز کرد و مشغول کوک کردن سازش شد یهو ستاره با صدای بلندی گفت

-راستی بچه ها این دوست من صداش معرکه است وای اگه بشنوید چه صدای داره

همه ی بچه اسرار کردن که بخونم فقط هامون چیزی نمی گفت یه سقلمه به ستاره زدم و گفتم لال شی چرا گفتی

دیونه میان می گیرنمون

-اااا انا ! ناز نکن دیگه بخون اگه گرفتنمون با من مثل اینکه بابا جونم سرهنگه این مملکته ها!

-اخه دوست ندارم بخونم

-جون ستاره بخون مثل همون وقتایی که تو کلاس می خوندی جون من اصلا مرگ من بخون دیگه

سامان به من نگاهی کردو گفت خوب انا چی می خونی ؟

لیوان چایمو که هنوز نخورده بودم و گذاشتم کنارم

دیگه نمی شد کاریش کرد اگه نمی خوندم بچه ها فکر می کردن دارم کلاس می زارم و ناز می کنم ستاره هم ناراحت می شد پس به سامان گفتم می تونی از سرهنگ زاده بزنی ؟

0-اره کدوم اهنگو بزنم ؟

به شوق روی تو

بچه ها هم یه دست پر سرو صدا زدن سامان جاشو عوض کردو اومد کنار من و ستاره که روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودیم نشست گفت حاظری ؟

حاظرم بزن و دست های هنرمند سامان روی سیم های گیتار لغزیدن و شروع به نواختن کردن منم یکم صدامو صاف کردمو شروع کردم به خوندن:

بسوی تو . به شوق روی تو

به طرف کوی تو سپیده دم ایم

مگر تورا جویم بگو کجایی ؟

نشان تو گه زمین گاهی ز اسمان جویم

ببین جه بی پروا ره تو می بویم بگو کجایی ؟

کی رود رخ ماهت از نظرم نظرم

به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم حدیث دل گویم

بگو کجایی ؟

بدست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی

یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من

دگرچه پرسی زحال من

تا هستم من اسیر روی توام به ارزوی تو ام

اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی ؟

بدست تو دادم دل پریشانم دگر چه خواهی ؟

فتاده ام از پا بگو که از جانم دگر چه خواهی ؟

بعد از پایان اهنگ صدای جمعیتیو شنیدم که دورمون جمع شده بودن از پیر گرفته تا جون اینا کی اومدن دور ما که من حواسم نبود نگاهم به سمت جمعیت رفت که همشون دست و صوت می کشیدن خوبه یه کنسرت مجانی

دیدن نمی دونم چی شد که سام و هامون از جاشون بلند شدن و به سمت یکی از پسر ها رفتن دوربین پسره رو گرفتن و یه چیزی گفتن که من نشنیدم یکمی هم با دوربین پسره ور رفتن و دادن بهش دیگه جمعیت متفرق شدن با بچه های دیگه هم دوست شدم بعضیاشون واقعا خوب و خوشرو بودن ولی بعضیای دیگه هم با حسادت با من رفتار می کردن به ساعتم نگاه کردم اوه ساعت ۱۲بود دیگه باید می رفتم کولمو ور داشتم و بلند شدم به ستاره گفتم که می خوام برم اونم گفت بزار با هم بریم ولی دیگه حوصله نداشتم بیشتر بمونم خسته شده بودم از ستاره و بچه ها خداحافظی کردم دیگه گوش به اسرارشون ندادم به سمت پایین حرکت کردم . داشتم به ستاره فکر می کردم خیلی خوشحالم که دیدمش معلومه خیلی سامو دوست داره داشتم راه خودمو می رفتم که از پشت کولم کشیده شد داشتم سکندری می زدم که از پشت گرفته شدم ترسیدم و برگشتم همون پسره بود که هامون و سام رفتن پیشش

-چی کار داری می کنی چرا کیفمو کشیدی مگه مریضی ؟

-ای بابا حالا که هیچی نشد اخه خیلی صدات زدم اصلا تو این دنیا نبودی مجبور شدم

-خوب حالا چی کار داری ؟

-خوب من عاشق صدات شدم منم اهل هنرم می شه با هم دوست شیم

-نخیر

-چرا دوست پسر داری ؟

-اومدم لیچار بار پسره کنم که صدای هامون و شنیدم

-اره دوست پسر داره دوست پسرشم منم حالا که جوابتو گرفتی برو رد کارت

-چرا دروغ می گی تو که تنگ دل اون دختر مو زرده نشسته بودیو لاو می ترکوندی

-پسره دوباره به سمت من برگشت و کارتشو به سمتم دراز کرد

-بگیر دیگه از دوستی با من ضرر نمی کنی باور کن

-نمی دونم که چی شد هامون یقه ی پسره رو گرفت و مشت زد به صورتش پسره هم کم نیاورد به هامون حمله کرد من که مثل سگ ترسیده بودم جیغ می کشیدم هیچ کی نبود بیاد این دوتا رو از هم جدا کنه باید خودم یکاری می کردم کولمو انداختم زمین و رفتم سمت هامون دستشو گرفتمو کشیدم به پسره هم گفتم گمشو دیگه الاغ هر دوشون درب و داغون شده بودن البته پسره بیشتر یقیه لباسش بد جر خورده بود

بازم یکم برای هم کری خوندن و از هم جدا شدن دست هامون و هنوز نگه داشته بودم می ترسیدم دوباره به سمت پسره یورش ببره پسره که از ما دور شد هامون و رو یه سنگ نشوندم از تو کولم اب معدنیه که استفاده نکرده بودم در اوردم و گفتم:

بیا دست و روتو بشور گوشه ی لبت خون می یاد

هامونم بدون یک کلمه دست و روشو شست و دستای خیسشو به موهای اشفتش کشیدو مرتب کرد

بیا اینم از خوندن جنابعالی ببین چه شری درست کردی ؟

مگه من خواستم بزنیش ؟ با حرفم می شد دکش کرد

دیدی که چه سیریشی بود حالا تازه این اولیشه تا پایین بری وضع همینه ندیدی چقدر پسر جوون وایساده بودن و برات هورا می کشیدن حالا همشون یه جا تو همین راه کمین کردن که ببین تو تنها می ری پایین تا بهت پیشنهاد بدن

خوب تقصیر من که نبود ستاره ازم خواست بخونم

ستاره شاید چیزهای دیگه ازت بخواد تو باید به حرفش گوش بدی ؟
حالا که چیزی نشده
راست می گی رو صورت تو که گل کلم نکاشتن چیزی شده باشه
من نخواستم که بیای دنبالم پس منت سرم نزار
اره خوب شاید اگه من نبودم پیشنهاد پسره رو می پذیرفتی
با خشم به هامون نگاه کردمو گفتم
-اگه قبولم می کردم طوری نمی شد در ضمن به حرف دوست دخترتون هم گوش می دادمو بی یار نمی موندم
هامونم با صورت عصبانیش صداشو بلند کردو گفت:
-دوست دختر من غلط اضافی کرده زر مفت زد برو کولتو بردار بریم
-با تعجب گفتم کجا بریم ؟
-خونه عمه قراره کجا بریم خونه دیگه تا پایین می رسونمت تنها نری بهتره
-نمی خواد شما به زحمت بیافتید برگردید پیش دوست دختر نازتون نمی خواد نگران تنهایی من باشید
گفتم تا پایین می یام اینقدر صداش عصبانی و خشمگین بود که ترسیدم چیز دیگه ای بگم کولمو برداشتو با هم به سمت پایین حرکت کردیم تو راه دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد وقتی پایین رسیدیم می خواستم ازش تشکر کنم که گفت تا خونه می رسونتم من از خدا خواسته حالا که دوست داره فردین بازی در بیاره پس منم با کمال میل می پذیرم سوار ماشین که شدیم این من بودم که سکوتو شکستم
شما که گفتید ماشینتون هنوز تو تعمیر گاه
-این ماشین اون نیست عادت ندارم سوار ماشین تصادفی بشم اون یکیو همون جوری زیر قیمت فروختم
-خیلی ضرر کردید ؟
-به این کارها کار نداشته باش
-یعنی چی می خوام بدونم چقدر بهت بدهکارم ؟
-دقت کردی به حرف زدنت
با تعجب و چشمای گرد شده به سمتش چرخیدم و منتظر ادامه ی حرفام شدم
هامون خندید و گفت چرا اینجوری نگام می کنی چشات چه بامزه شدن
منظورتون از اون حرف چی بود ؟
منظورم اووووم خوب وقتی عصبی می شی منو با فعل مفرد صدا می زنی وقتی عادی هستی با فعل جمع خودت نفهمیده بوی ؟
نه دقت نکرده بودم با این حال معذرت می خوام سعی می کنم از این به بعد مراعات کنم
اینو نگفتم که مراعات کنی راحت باش هر جور که دوست داری حرف بزن من که عادت ندارم با فعل جمع باهات حرف بزنم اخه خیلی کوچولویی
-کوچیک بودن که به سن و سال نیست به عقل و درکه که منم فکر می کنم خیلی عاقلم
-بر منکرش لعنت مادمازل ولی حالا از شوخی گذشته صدای خوبی داری اهل سازم هستی ؟
-هی بگی نگی یکمی پیانو بلدم
-راست می گی ؟
-اهل دروغ نیستم اینو هنوز متوجه نشدید ؟

-اووه ساری کلاس رفتی ؟

-یجورایی اره

-برای اوازم کلاس رفتی ؟

-نه به اون صورت

-چرا تلگرافی حرف می زنی خوب مثل یه دختر خوب کامل جوابمو بده می ترسی انرژیت تحلیل بره

-دقیقا از همین می ترسم

-بهت نمی خوره ترسو باشی ؟ اتفاقا جسارت تو چشمات برق می زنه

-شما زیاد به چشمام توجه نکنید بعضی وقتها قاطی می کنه

دیگه چیزی نگفت منم سرمو به سمت شیشه چرخوندم و داشتم از ترافیک شهرم لذت می بردم

جلوی خونمون که رسیدیم کولمو از صندلی عقب برداشتم به هامون گفتم

-ممنون که رسوندید و ببخشید بخاطر من صدمه خوردید

-خواهش می کنم خودم هم خسته بودم امروزم به اسرار سام اومدم در ثانی دیگه عادت کردم به خاطر شما جون و مالم به خطر بیافته

-خوب این عادت زشتو ترک کنید

-اگه تونستم چشم

در ماشینو باز کردم و بدون خدافظی از ماشین پیاده شدم

الدنگ انگار من ازش خواستم با پسره زدو خورد کنه اصلا حقته که لبت خون اومد می خواستی تو کار دختر مردم فوضولی نکنی دیگه پشت سرمم نگاه نکردم می دونستم هامون هنوز نرفته اخه صدای ماشینو نشنیدم بدون این که به حس فوضولیم رو بدم وارد ساختمان شدم و سوار اسانسور شدم در و که باز کردم یه نیرو منو به سمت پنجره کشوند پرده رو بادست کنار زدم می خواستم ببینم هامون رفت که دیدم ماشینش همون جاست دقت کردم دیدم شیشه ی سمت خودش پایینه و داره ساختمون ما رو نگا ه می کنه چشمش که به من افتاد دیگه واینستادم پرده رو انداختمو رفتم لباسمو تعویض کنم

//

سلام صبح بخیر

به به انا خانوم خوش صدا صبح شما هم متعالی بابت دیروزم خواهش می کنم قابلی نداشت که رسوندمتون اصلا وظیفم بود

-با پرویی نگاه هامون کردم که به دیواره ی اسانسور تکیه زده بود

-حالا که می دونید وظیفتونه دیگه چرا می گید

-عجب زبونی داری دختر یه روز بالاخره کوتاش می کنم

-فعلا که از مادر زاده نشده شما هم به خودت زیاد فشار نیار در توانت نیست

-چرا هست اونی که روبروت وایساده از مادرش ۳۲سال پیش زاده شده قول می دم اون زبونتو کوتاه کنم همون موقع هم اسانسور وایساد بدون اینکه نگاه دیگه ای کنم خارج شدم و رفتم شرکت به ابدارچی و منشی شرکت یه سلامی دادمو رفتم تو اتاقی که مخصوص من بود با خودم حرف می زدم

-می خواد زبون منو کوتاه کنه مراقب باشه من زبو نشو قطع نکنم خوب کردم که جوابشو دادم حالا تازه اولشه مشغول به کار شدم وای اینقدر سرم شلوغ بود که ناهارم نخوردم به ساعتم یه نگاه کردم دیدم ۵ عصر

وای انا یه کله تا این ساعت کار کردی دیگه گور پدر کار چشات کور شد اینقدر اعداد و ارقام خوندی و چک کردی دیگه جمع کن با این فکر پرونده های که کامل شده بودن و گرفتم بغلم تا ببرم معاونت امور مالی در و که باز کردم خوردم به یکی همه ی پرونده ها پخش و پلا شد کفری شدم همه ی کاغذها از پروندها در اومده بودن و باهم قاطی شده بودن سرمو بلند کردم ببینم کدوم کوری بود که منو ندید و خورد بهم دیدم همون سوسک سیاه هامونه

-باخشم گفتم ببینید چی کار کردید ؟ همشون قاطی شدن حالا باید یه روز کامل فقط اینارو جفت و جور کنم

-فدای سرم بهت حقوق می دم که همین کارو کنی دیگه

-اا اینجوریه بعدم صدام اوردم پایین تا کسی نشنوه البته کسی اون اطراف نبود گفتم

-بهتره به دوست دخترتون بگید فدایی سرتون بشه من یکی اهل شهید شدن نیستم

شروع کردم به جمع اوری پروندها همه رو جمع کردمو گذاشتم تو بغل هامون

هامون گفت : چرا اینارو گذاشتی بغل من

-اشتباه از شما بود منم سرم شلوغه خودتون ترتیبشو بدید

-هامون یه لبخندی زدو جواب داد : تخصص من ترتیب دادن دخترای زبون درازه کار من ترتیب دادن کاغذا نیست و اومد تو اتاقمو تمام پوشه هارو گذاشت رو میزم بسمتم چرخیدو گفت : تا فردا صبح همه رو می خوام این یه دستوره و از در اتاقم بیرون زد

هر چی فحش بلد بودم تو دلم با صدا و بی صدا نثارش کردم از فحشهای معمولی گرفته تا فحشهای چیز دار حالا باید چه غلطی کنم یه ساعت دیگه شرکت تعطیل می شه ای تو روحت هاپو پی پی کنه هامون ببین چجوری بدبختم کردی

بسمت میزم رفتمو ورقهارو روهم گذاشتم همه ی پوشه ها هم یه طرف دیگه گذاشتم حالا خوبه بالای ورقه ها شماره صفحه زده شده بودن ولی خوب باید دقت می کردم تا صفحه ی اشتباهیو وارد یه پوشه دیگه نکنم بازم از چشمای خوشکلم معذرت خواستم که بخاطر خریت هامون باید ازشون کار بکشم از شکمم هم عذر خواهی کردم که تا الان چیزی توش نریختم دیگه جدی شدمو خودمو مشغول کارم کردم

از شدت گرسنگیو خستگی به خودم اومدم به ساعتم یه نگاه انداختم صدای وایم اونقدر بلند بود که خودم6 متر پریدم هوا ساعت ۱شب بود پس چرا کسی صدام نزد به سرعت در اتاقمو باز کردم همه جا تاریک بود فقط یه نور کمی از سالنی که مخصوص منشی بود می یومد با صدای لرزون صدا کردم

-کسی اینجا نیست

-اقا باقر

-کسی نیست تو این خراب مونده همه جارو سرکشی کردم بعضی از اتاقها قفل بودن بقیه هم باز بودن کسی توشون نبود بیشورا منو اینجا گذاشتن خاک برسرت اقا باقر نباید قبل از رفتن این خراب مونده رو چک کنی ببینی کسی هنوز مونده یا همه رفتن همین جوری داشتم با صدای بلند غر غر می کردمو فحش می دادم ای هامون خدا بگم چی کارت کنه الهی اون چشمای سیاه قشنگت لوچ بشن الهی بخوابی و بلند شدی اون قد رعنات نصف بشه الهی زلزله بیاد خونتو تواوار دستشوییتون گرفتار بشی خلاصه هرچی به ذهنم می رسید بدون فکر رو زبونم می اوردم حالا باید چه غلطی بکنم دوباره با صدای بلند تری گفتم وای هامون اگه دستم بیافتی

-چی کارم می کنی ؟

به سرعت صوت به عقب برگشتمو جیغ کشیدم

-چته جیغ نکش من هامونم دختره ی جیغ جیغو
این اینجا چه غلطی می کرد وای خاک برسرم همه حرفامو پس شنیده
-خوب نگفتی چه کارم می کردی ؟ در ضمن محض یاد اوری می گم عادت ندارم زیاد ی تو توالت بمونم حالا اینایی که می گفتی به حساب نفرین بزارم یا تعریف چشمای قشنگ قد رعنا.....
-می دونی ساعت چنده چرا کسی منو صدا نزد خوب این اقا باقر مفت خور نباید شرکتو قبل رفتنش چک کنه من باید تا این موقع شرکت بمونم
-اقا باقرو من مرخص کردم می دونستم که هنوز تو اتاق کارتی حتی یبارم در اتاقتو باز کردم ولی تو غرق کارت بودیو متوجه من نشدی منم صبر کردم تا کارت تموم بشه ولی خوب کارت تا این ساعت طول کشید
-نخیر کار من نبود بهتره بگید من تو شرکت موندم تا خراب کاری شما رو تموم کنم
-حالا هم تموم شد بهتره منو ببرید خونه ساعت انیمه شبه
-هامون بسمتم اومدو تو یه قدمیم ایستاد زل زد تو صورتم گفت : ازم خواهش کن تا ببرمت
-عمرا " وظیفته که منو ببری یاد باشه خودت صبحی تو اسانسور گفتی وظیفه داری منو برسونی ؟
پس تو هم یادت باشه گفتم من نمی تونم ترتیب کاغذارو بدم رشته ی من تو ترتیب دادن دخترای زبون درازه حالا تا ترتیب تو رو ندادم کیفتو بردار که برسونمت
اب دهنمو با ترس قورت دادم چشماش یکمی قرمز شده بود بدم نگام می کرد یجوری نگام می کرد که انگاری لخت و عریون جلوش وایسادم سریع به سمت اتاقم رفتم تا کیفمو بردارم از اتاق که بیرون اومدم اونم رفت سریع از اتاقش کتشو برداشت و راه افتاد مثل این جوجه ها دنبالش راه افتادم تو اسانسور هم دورترین نقطه رو برای وایسادن انتخاب کردم هامون هم سوار شد و دکمه ی پارکینگو زد از اسانسو ر خارج شدیم و به سمت ماشینش را افتادیم تو دلم گفتم تو می خوای ترتیب منو بدی عوضی حالا ببین چجوری حالتو می گیرم سوار ماشین هامون شدیم خدای عجب ماشینیه معلومه خیلی هم به ماشین اهمیت می ده یه فکر شیطانی از سرم رد شد ولی برای اجراش الان موقع مناسبی نبود فردا باید این کارو انجام بدم نزدیک خونه که رسیدیم هامون گفت گرسنه نیستی ؟
چرا والا از صبح هیچی نخوردم
ناهارم نخوردی
نخیر دیگه معدم چسبیده به کمرم
می یای بریم یه چیزی بخوریم
نه خوابم می یاد منو زودتر برسونید بعدش برید هر چی دوست دارید بخورید ولی من الان فقط می خوام بخوابم
گرسنه باشی که نمی تونی درست بخوابی
تو خونه یه چی می خورم ولی خیلی خسته ام
دیگه هامونم لال مونی گرفت و اسرار نکرد بیشور تا الان منو شرکت نگه داشته حالا می خواد منو ببره شام بخورم کوفت بخورم بهتره تا اینکه با این برم شام بخورم وارد خیابون خودمون شدیم هامون زد رو ترمز منم می خواستم لجشو بیشتر در بیارم گفتم
با اینکه نباید بخاطر انجام وظیفتون از شما تشکر کنم ولی چون خیلی قلب مهربونی دارم می گم ممنون
و به سرعت دروباز کردم و از ماشین بیرون زدم می دونم که الان مثل اژدها قرمز شده تو دلم گفتم اخی دلم

خنک شد بخور هسته شم تف کن که حقته
وارد خونه که شدم سریع یه چی خوردمو خوابیدم
وای بیچاره شدم خواب موندم ساعت ۹بود سریع حاظر شدمو از خونه زدم بیرون وقت نمی شد که منتظر تاکسی بمونم یه دربستی گرفتم و راهیه شرکت شدم اروم اروم داشتم سمت اتاقم می رفتم که هامون مثل جن جلوم ظاهر شد
عجب خانوم تشریف اوردن هنوز جوابی نداده بودم که صدای سام هم از پشت سر هامون شنیدم
سلام انا خانم خوبی ؟
سلام ممنون ستاره چطوره ؟
اونم خوبه نمی دونست دارم میام اینجا وگرنه می یومد
می گم انا مدیر عاملی می یای شرکت افرین خوشم اومد
نه بابا خواب موندم البته تقصیر بعضیا بود که خواب موندم
-صدای هامون در اومد بعضیا یعنی من اره
-دقیقا . اره
-باشه این ماه که حقوقتو نصف کردم می فهمی اینجا شرکته نه خونه ی خاله
-اااااا اگه شرکته چرا من دیشب تا ۱اینجا موندم
-موندی که کاراتو انجام بدی
-کارام نه کارای شمارو
-سام به این دختر زبون دراز بگو با من کل کل نکنه
انا خانوم هامون می گه کل کل نکنید
اقا سام شما هم بگید سر به سر من نزاره تا منم کل نندازم
هامون انا می گه سربه سر من نزار تا منم کل نندازم
-سام بهش بگو اگه مثلا یر به سرش بزارم چی می شه ؟
انا هامون می گه اگه سر به سرش بزارم چی می شه
-بگید بد می شه امتحانش مجانیه
هامون انا می گه اههههههههه به من چه اصلا منم دیونه کردید خوب مثل ادم با هم حرف بزنید دیگه
هامون اومد یه چی بگه که سام پرید بین حرفشو گفت
وای انا بیا بریم می خوام یه چیز باهال نشون بدم
تو دلم گفتم وا چه زود خودمونی می شه حالا خوبه دوست زنشم اینم یه دیونه مثل این هامونه
-چی می خواید نشون بدید ؟
-اه برو کنار هامون بیا بریم اتاق هامون تا نشونت بدم
-بدون نگاه کردن به هامون با سام وارد اتاق هامون شدیم هامونم که اصلا حساب نکردیم
سام سریع لب تاب هامون چرخوند سمت من و خودش چارتا کلیک کردو رفت تو یوتیوب دهنم باز مونده بود این که من بودم
صدای سام در اومد : دیشب داشتم تو یوتیوب چرخ می زدم که اینو دیدم دختر اواز خوان تهرونی اینو کی گذاشته اینجا ؟؟؟؟

اتفاقا همین سوالو هامونم پرسید نمی دونم ولی خودمونیم ببین چند هزارتا بازدید کننده داشته
یه نگاه انداختم مخم عربی زد به سام گفتم برام دردسر نشه یه وقت ؟
نه بابا مشکلی پیش نمی یاد
-صدای هامون در اومد اگه هم برا ت دردسر بشه حقته یاد می گیری که تو کوه و دشت نزنی زیر اواز همچین شیطونه می گه یه چی بگم تا فیها خالدونش بسوزها ولی می دونم چجوری ادبت کنم پس یه لبخندی زدمو گفتم
فدای سرتون اگه گیر افتادم اسم شمارو اولین اسم می برم می گم این اقا منو اغفال کرد تا بخونم
سام زد زیر خنده و گفت ایول اسم زن منو فقط نبر.
به سام گفتم برای اون ورپریده هم دارم تو دبیرستانم وقتی یه گندی می زد من مجبور بودم ماله بکشم و بعد بلند شدمو رو به سام گفتم:
به هر حال طوری نمی شه منم دیگه برم به کارم برسم هر چند قراره این ماه یه ادم حق خور .حق منو بخوره و چیزی بهم نده یه لبخند مکش مگر منم به هامون زدم و از اتاق خارج شدم..
رفتم تو اتاقم بقیه ی کارامو به سرعت انجام دادم و همه ی پرونده هارو با احتیاط تو دستم گرفتم که به قسمت امور مالی برم وقتی برگشتم منشی سر جاش نبود این بهترین فرصت بود تا نقشمو به اجرا بزارم سریع از شرکت زدم بیرون یه راست به سمت پارکینگ رفتم به به ماشین هامون جونم که اینجاست حیف که قراره ارایش بشی عزیزم با سوهان ناخونم رو کاپوتش ارم رنو رو کشیدم چه باهال شد ماشین بنز با ارم رنو دیگه به لاستیکاش کاری نداشتم همین بسش بود سوهان ناخونمو تو جیب مانتوم گذاشتم و برگشتم ولی ای کاش بر نم یگشتم همون مرد که روز اولی تو اسانسور دیدمش پشتم وایساده بود داشت نگام می کرد دیگه فاتحه مو خوندم حتما به هامون می گه ولی لبخند زد اخی یه ذره خیالم راحت شد بعد به من گفت:
از هامون دل پری داری ؟؟؟؟
-راستش اره باید ادب می شد !
-کارمند جدیدشی ؟
-بله تقریبا جزو جدیدیا هستم
خوب واسه چی دلت از هامون پره تا اونجا که هامون و می شناسم رابطه اش با دخترها عالیه
اه این پسره هم وقت گیر اورده ها به تو چه خوب ولی مودبانه جواب دادم :یه چیزی به من گفت که باید ادب می شد حالا شما می ری بهش می گید که کار من بود ؟
-نه من چیزی ندیدم خیالت راحت
یه لبخندی زدمو تشکر کردم خواستم سوار اسانسور بشم که دوباره صداشو شنیدم
من بابک هستم همسایه شرکت شما .
ازش پرسیدم :همون دفتر وکالته ؟
بابک سری تکون دادو تایید کرد منم گفتم :خوشبختم اقای بابک
خوب اسم این زیبا روی خشن چی هست ؟
من انا بیتا هستم خوشبختم ولی ببخشید برم تا رییسم چیزی نفهمیده بازم ممنون که نمی گید خدافظ
سریع دکمه ی اسانسورو زدم وارد شرکت شدم اخی هنوز منشیه سرجاش نیست با خیال راحت رفتم تا

به بقیه کارام برسم همزمان که کارامو می کردم واسه خودم زیر لبی اوازم می خوندم سام وارد اتاقم شد و گفت: انا خانوم من دارم می رم با این دیونه هم زیادی کل ننداز
از جام بلند شدم و گفتم :به سلامت به ستاره خیلی سلام برسونید چشم باهاش کاری ندارم
سام که رفت منم دیگه خسته شده بودم رفتم تو ابدارخونه تا یه چایی تو لیوانی که از خونه اورده بودم

بریزم این جا که به ما نمی رسن چایمو ریختمو برگشتم تو اتاق یه کیکی که ته کیفم بود و در اورده بودم داشتم با چایی می خوردم که صدای دادو بیداد از بیرون اتاق می اومد از اتاقم خارج شدم تا ببینم علت این سرو صدا که شک نداشتم ماله هامونه واسه چیه ؟
هامون بود که شرکتو گرفته بود رو سرش همه دورش جمع شده بودن
-با داد می گفت اقا باقر مگه نگفتم به ماشین من سر بزنید مخصوصا این هفته پس چی کار می کردید ؟
-اقا بخدا من از صبح چار پنج دفعه پارکینگ رفتم خبری نبود
-پس کی رو ماشین من ارم رنو کشیده
تا اینو گفت نتونستم جلوی خندمو بگیرم و خندیدم ولی با خشم هامون سریع خودمو جمع کردمو گفتم عجب ادمای بی ملاحظه ای پیدا می شن
دوباره به سمت اقا باقر چرخیدو سرش داد زد می دونی مشاینو چی کار کردن
-یه لحظه صدای همون وکیله بابک و شنیدم
-هامون جان مشکلی پیش اومده ؟ کمکی از من ساخته است ؟
-نه بابک جان ماشینمو عروس کردن اگه ببینی ؟
وای نگه یه وقتی با ترس به بابک نگاه کردم اونم منو دید یه لبخند محو زدو گفت حالا کار کی بوده ؟
-نمی دونم بسرعت سمت من چرخید و نگام کرد اگه بدونم کار کی بوده گردنشو خورد می کنم
واقعا ترسیده بودم خیلی عصبانی بود اب دهنمو با صدا قورت دادم ای کاش اینکارو نمی کردم
اقا باقرم هی مثل این پیر زنا نفرین می کرد به زن و بچه ی اون کسی که این کارو کرده
خوب به من که نمی رسید من نه مردم نه بچه ای دارم پس از نفریناش نترسیدم
هامونم اروم شده بود دیگه دادو فریاد نیمی زد بقیه کارمندها هم رفتن سراغ کارشون منم راهم کج کردمو رفتم به سمت اتاقم ولی قبلش به بابک نگاهی کردمو با چشم ازش تشکر کردم اونم به من لبخندی زد
اومدم برم که نگام به هامون افتاد که بد جور منو می پایید بی توجه به هامون رفتم تو اتاقم
بعد از چند دقیقه هامون اومد تو اتاقم
کاری داشتید ؟
نه خواستم بدونی که طرفو پیدا می کنم و به شیوه ی خودم مجازاتش می کنم
امید وارم
به روح مادرم این کارو می کنم
!!!!!! نمی دونستم هامونم مثل من مادر نداره
سرمو انداختم پایین و خودمو الکی مشغول کار کردم هامونم درو با شدت بهم کوبیدو رفت خدا بخیر بگذرونه کار بچه گونه ای کردم این قسمی که این خورد حتما می فهمه کار من بوده فکر کنم شک کرده بود چون بد نگاهم می کرد دیگه دست و دلم به کار نمی رفت دوست داشتم هر چی سریع تر ساعت کاری

تموم بشه و برم خونه از کاری که کرده بودم مثل بز پشیمون شده بودم یه جورایی ترس افتاده به دلم ولی از یه طرفم حق و به خودم می دادم ولی فکر کنم زیادی تند رفتم به درک هرچه بادا باد
از موضوع کشیدن گل و بلبل رو ماشین هامون یه هفته است که می گذره تو این مدت برخورد خیلی کمی با هامون داشتم سعی می کردم جلو چشماش نباشم ولی جالب اینجا بود که هامونم خیلی کم با من حرف می زد انگار یه موضوعی بد جور افکارشو مشغول کرده که این به نفع من بود داشتم به کارام سرو سامون می دادم که با صدای ستاره از جا پریدم.....
-ستاره اینجا چی کار می کنی ؟
-انا خیلی بیشوری هر چی منتظر زنگت شدم از تو خبری نشد گفتم که حالا سام داره می یاد رییستو ببینه منم بیام و سرکار علیه رو زیارت کنم!!
-خندیدم به ستاره گفتم : پس زیارتت قبول ولی مرسی از لطفت بانو شرمندم کردی حالا ! حال و احوالت خودت میزونه ؟
-اره منم بدک نیستم راستی شنیدم مشهور شدی ؟
-چطور ستاره؟؟؟ چه جوری مشهور شدم ؟
-ای بابا مگه سامی بهت نشون نداده ؟؟؟
-اه ستاره درست حرف بزن ببینم چی می گی اخه!
-خنگه قضیه ی یوتیوب و می گم دیگه!
-اها... اره دیدم ستاره!! می گی کار کی می تونه بوده باشه ؟
-هر کی بوده دست مریزاد کارش حرف نداره فقط چند هزارتا بازدید کننده داشته دختر من که هر شب می رم می بینمش.....
-ستاره جون تو که خودت زنده شو شنیدی توجه داری دیگه ! که اینا همش از گور تو بلند می شه!
-بی خیال بابا معروف شدن تورا عشقه!...
-حالا شوهر جونت چی کار داشت با رییس ما ؟؟
-نمی دونم اینا همیشه با هم کار دارن من که اخرم سراز کار این دوتا در نیاوردم ولی انا اگه یه چی بگم پیش خودت می مونه ؟؟؟
-نه ستاره جون می رم تو بوق و شیپور می زنم و پخشش می کنم
-اه انا نمی گما
-خوب خره من که کسی و نمی شناسم برم بگم حالا چی هست این موضوع مهم ت ؟
-ببین اگه به گوش سام برسه سه طلاقم می کنه..!!
-باشه بابا نترس موضوع بین خودمون می مونه حالا جنایی یا عشقولانه ؟
-هیچ کدوم.. موضوع درباره ی هامون!
سیخ نشستم موضوع برام جالب شده بود اصلا تازگیا هرچی به هامون مربوط می شد برام جذاب بود به ستاره گفتم:
-خوب بگو ببینم چی چی شده ؟
-مادر بزرگش داره می یاد
-

-خودمو رو صندلیم ول کردم وگفتم :ستاره منو گرفتیا این کجاش سری بود که می ترسیدی ..به سلامتی از کجا می اد حالا؟؟؟

-داره از اتریش می یاد اخه اونجا پیش دوتا عمه های هامون زندگی می کنه این شرکت هم مال پدر بزرگ هامونه...

-نه بابا نمی دونستم دیگه چی؟ زود باش بگو تا کسی نیومده!..

ستاره صداشو به طرز وحشتناکی اروم کرد و گفت:

هامون نه مادر داره نه پدر... مادر بزرگش ...بزرگش کرده سامی می گفت مادربزرگش گفته اگه تا وقتی به ایران نیومده هامون زن نگیره این شرکتو ازش پس می گیره و از ارث محرومش می کنه

-با لحن ناراحتی گفتم :راست می گی ستاره ! اونم پدر مادر نداره!!

-نه از سام شنیدم که جفتشون به فاصله ی یکسال از هم فوت شدن اون موقع هامون ۱۷یا ۱۸ساله بوده بعد از اونم که با مادر بزرگش زندگی می کرده از سربازیش که بر می گرده خونه می گیره و از پیش مادر بزرگش می ره

مادر بزرگشم که دید هامون دیگه می خواد مستقل بشه از ایران رفت تا با دختراش زندگی کنه!..

-ستاره این پسره حالا چرا زن نمی گیره ؟ شاید زن بگیره ادم بشه..

-نه انا اخه توکه هامون و نمی شناسی اهل زن و زندگی نیست نه اینکه لا ابالی باشه ها ..نه.. شیطونی می کنه ولی خداییش من تا حالا یه حرکت زشت ازش ندیدم یا یه نگاه بد..

تو دلم گفتم بیا از من بپرس چه جونوریه منو که با چشماش قورت می داد پدر صلواتی...

-به ستاره گفتم :که اینطور!!! حالا می خواد چی کار کنه ؟ اگه اینجور که تعریف می کنی باشه ..فکر کنم قید ارث و میراثشو بزنه!..

-چی می گی انا؟؟؟می دونی صحبت چند میلیارد پوله ؟ مگه احمقه که قید همچین پولیو بزنه؟؟

-خوب تو که می گی زن بگیر نیست از اون ور هم که ننه بزرگش تهدیدش کرده پس راه دیگه ای به غیر از زدن قید این ارثیه نمی مونه!...

ستاره متفکرانه به من نگاه کردو گفت :حدس می زنم یه فکرایی داره!

سری تکون دادمو گفتم :چه فکرایی ؟

-هر چی به سامی التماس کردم نم پس نداد!..

-ای بابا به تو چه اخه مگه فوضولی... ستاره... تو منم فضول کردیا!..

-فوضول خودتی .. اگه دیگه خبر دست اول بهت دادم!!

اوهو ستاره جون پیرزن و از تاکسی خالی می ترسونی؟ اصلا بی خیال این حرفا... خودت چی کار می کنی ؟

-وای انا دیگه خسته شدم هر روز با مامانم بازار می ریم که جهازمو کامل کنم اخه دیگه چیزی به عروسیمون نمونده..!!!

-به سلامتی و مبارکی

-راستی انا اگه ازت بخوام می یای خونمو دکور کنی اخه از اون موقع ها که یادمه تو خیلی خوش سلیقه بودی ..

-باشه ستاره جون خوشحال می شم که کاری برات انجام بدم با کمال میل می یام!..

حالا جدی جدی کار انای بلاگرفته است ؟؟؟ خدایی عجب جیگری داره هامون!..

اره بابا فیلم پارکینگو خودم دیدم .. خود ورپریده اش بود ..
هامون چیزیم بروز دادی ؟ فهمیده که تو قضیه ماشینو می دونی ؟

-نه ...براش نقشه ی بهتری دارم سامی!!
چی ؟؟؟؟؟؟؟
-بعد ها می فهمی داداش !
هامون قضیه مادر بزگتو چی کار می کنی ؟ فکر کنم دیگه چیزی به اومدنش نمونده باشه ؟؟؟!
هامون یه لبخندی زدو گفت:اونم درستش می کنم...
اخه چه جوری پسر ؟
هامون گفت :بهت می گم ولی نزاری کف دست ستاره ها چون اون موقع همه چی خراب می شه!..
موضوع چیه؟ که می گی حتی نباید ستاره خبردار بشه ...
هامون موضوع رو به سام تعریف کرد.....
سام سری تکون دادو گفت :نه قبول نمی کنه خودتم خوب می دونی چجور دختریه هامون سنگ رو یخت می کنه !!!
ولی سامی.. داداش ! مجبوره که قبول کنه..
-نکن این کارو من که می گم همون انوشا خوبه این دختر و اذیت نکن!..
-مگه می خوام چی کار کنم سام که اینجوری حرف می زنی ؟ مگه منو نمی شناسی ؟ این فقط براش یه درس عبرت می شه
-چون می شناسمت می گم بی خیالش شو اگه گند خورد به نقشت چی ؟ اگه جایی درز کرد چی ؟
-به جون خودت سامی اگه این موضوع جایی درز پیدا کنه می فهمم کار خودته دوستیمون و می بوسم می زارم کنار همون کاری که با افشین کردم پس هواست باشه
هامون ..این همه دختر باور کن انا گناه داره ! می دونی که اونم مثل خودته باز تو فک و فامیل داری ولی انا اونم نداره بی خیالش شو هامون!..
-تو دلت نسوزه من کاری نمی کنم که بهش صدمه بخوره این جوری هم اون از بار گناهش کم می شه هم من مشکلم حل می شه تازه می خوام یه پولیم بهش بدم گویا چند جایی وام گرفته همه رو من تصفیه می کنم
-هامون حالا چرا انا رو انتخاب کردی ؟نگو فقط بخاطر ادب کردنشه که باور نمی کنم ؟
هامون دستشو زیر چونش گذاشت و به سام نگاه کرد جواب داد:
-اولا چون خیلی خوشگله دوما زبون درازه می خوام زبونشو کوتاه کنم سوما از اون تیپ دختراست که مغروره پس نتیجه می گیریم که اویزونم نمی شه چهارما خودت الان گفتی اونم مثل منه یعنی کسی و نداره پس دستش بازتر از هر دختر دیگه ای پنجمن از اون قیافه های داره که خان جونم می پسنده شیشمن خوشگله
-هامون حواست هست خوشگله رو دو دفه گفتی!!! ؟ نکنه تو حلقت گیر کرده این انا خانوم ؟؟؟
-سامی بدم نمی اد دوست دخترم بشه ولی از اونجایی که می دونم اهلش نیست و دوست ستاره هم هست پس بی خیالش می شم فقط کارمو راه بندازه کافیه!...

-حالا اقا هامون اگه قبول نکنه چی ؟؟؟
-گفتم که مجبورش می کنم!!!
-هامون یه وقتی حماقت نکنی !به هر حال از ما گفتن بود خود دانی فقط جون ارواحت کاری نکنی میونه من و ستاره بهم بخوره خودت که می دونی من حریف ستاره نمی شم!..
-نه خیالت تخت کاری نمی کنم که میونه ی تو و ستاره بهم بخوره رفیق!..
طبق معمول همیشگی تو اتاقم بودمو داشتم با رقم های یه پرونده می جنگیدم در اتاق زده شد
بله بفرمایید
-صدای هامون بود که تو اتاق پیچید :انا می تونی کمکم کنی ؟
نخیر این پسر ادم نمی شه چی کار کنم که اسم کوچیکمو تو شرکت صدا نزنه اگه یکی بشنوه.. حرف و حدیثه که پشت سرمون مثل چنار سبز می شه اون موقع اش نخورده و دهن اتیش گرفته می شم پوفی کردمو گفتم:
-چه کمکی می خواید اقای هامون خان ؟
-هامون به چشماش رنگ التماس داد و گفت :یه چند تا پرونده است که واسه فردا لازمش دارم

-دل من که مهربون پس جواب دادم : باشه با این که کار امروزم زیاده ولی بیارید ببینم چی کار می تونم کنم ؟؟
-انا الان نمی شه چون باید یه سر برم بیرون دنبال کارای شرکت
-به هامون گفتم :مگه نمی گید واسه فردا می خواید ؟
-چرا ولی اگه لطف کنی بمونی شرکت بعد از وقت اداری سرو سامونشون بدیم ممنونت می شم ها ؟قبول می کنی انا ؟
احساس کردم هامون بدجوری مشکوک می زنه ولی از اونجایی که کلم همیشه بوی قیمه می ده قبول کردم
-باشه می مونم ولی اگه دیر شد باید خودتون منو برسونید خونه گفته باشم
-هامون یه لبخند موزیانه ای زدو گفت: باشه باشه حتما بازم ممنون پس فعلا
هامون در اتاقو بست به ساعت نگاه کردم یک ساعتی به پایان وقت اداری مونده بود منم یه چیبس پیاز جعفری که صبح خریده بودمو از کیفم در اوردم مشغول خوردن با سرو صدا شدم اخ چقدر این خرچ خرچ کردن جیبسو دوست داشتم بعد از خوردنش تشنم شده بود رفتم واسه خودم اب اوردم و بقیه ی کارامو انجام دادم کارم که تموم شد سرمو گذاشتم رو میزو منتظر موندم هامون بیاد نفهمیدم کی خوابم برد بیدارکه شدم صدایی نمی شنیدم مخصوصا صدای مثل جیر جیرک اقا باقرو شالمو که از سرم افتاده بود و درست کردم از در اتاق زدم بیرون وای....نکنه بازم جا موندم شرکت ؟؟؟؟؟؟
مگه هامون نگفت منتظر باشم تا کاراشو سروسامون بدیم با این فکر یه راست
به سمت اتاق هامون رفتم در زدم که جوابمو داد !!!! پس نرفته ...! در باز کردم و داخل اتاقش شدم
هامونم داشت چندتا پرونده رو بررسی می کرد تا منو دید پرونده رو بست منم یکم جلو رفتم و گفتم:
-خوب من حاظرم بگید باید چی کار کنم ؟
-بشین تا بگم کارم چیه !...
منم مثل بچه ادم نشستم
هامون چند لحظه سکوت کرد و منو نگاه می کرد منم گفتم بزار این بچه تا می خواد منو دید بزنه طفلی

لابد تا حالا دختر خوشگل دور و برش نبوده خود هامون بود که سکوت و شکست
-انا بیتا یادته قسم خوردم که کسی که با ماشینم اون کارو کرده رو پیداش کنم ؟
یا ابو عطا ! بیچاره شدی انا بیتا با ترس نگاش کردم ولی چیزی نگفتم هامون از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد خودشو به سمت مبلی که من نشستم خم کرد اروم سرشو نزدیک من کردو گفت: نمی خوای بدونی کار کی بوده ؟؟
با ترس و لرز گفتم : حتما کار یه ادم بی فرهنگه!
-هامونم یه پوزخند زدو گفت :نه اتفاقا کلی فرهنگ داره تازه یه فیلم هم از زمان ارتکاب جرمش دارم!
-دیگه جدی جدی بیچاره شدم با صدای پر از تعجب گفتم :فیلمممممم؟؟؟؟!
-اره خوب ...پارکینگ مجهز به دوربین مدار بسته است مگه نمی دونستی ؟
تو دلم اشهدمو خوندم ولی به هامون گفتم :نه من نمی دونستم!..
-هامون ادامه داد خوب حالا بگو چی کارت کنم ؟ چه جوری مجازاتت کنم که دلم اروم بگیره ؟
بهترین حالتی که به ذهنم رسید انکار این قضیه بود با این فکر به هامون گفتم:

-به من چه مگه کار منه ؟ دیدم هامون بیشتر به سمت من خم شد وبا یه دستش چونه امو محکم گرفت باخشم و صدای اروم گفت:
-انا بیتا برای من فیلم نیا من خودم کارگردانم می گم ازت فیلم دارم نشون به اون نشون که با بابکم حرف زدی لابد الان می خوای بگی بابک کیه ؟بعد با صدای بلندی گفت درسته یا نه ؟
پس لو رفتم نکنه بابک بهش چیزی گفته ولی هامون می گه دوربین مدار بسته پس بگو چرا بابک خیلی ریلکس گفت من چیزی ندیدم نگو مطمئن بود که دوربینها دارن کار منو ضبط می کنن چونم از فشاری که هامون با دستش می داد درد گرفته بود صورتمو بردم عقب که بازم چونمو گرفتو فشار داد مجبور شدم از رو مبل بلند شم
قدم تا سرشونه اش بود برای اینکه درست نگاهش کنم باید سرمو بلند می کردم تو چشماش هم خشم بود هم خباثت هم... نمی دونم فکر کنم همه چی تو چشماش می شد پیدا کرد با ترس گفتم :چونمو ول کن دردم گرفت هامون چونمو ول کرد ولی از من فاصله نگرفت و زل زده بود به من
چی کار می تونستم کنم راه پرووگری رو در پیش بگیرم ؟ اره تا الان که با هامون خوب جواب داده بود پس جواب دادم
-خوب حقت بود می خواستی اذیتم نکنی...
-هامونم سری تکون دادو گفت :پس حقم بود ها !! اگه الان منم هر کاری کنم حق تو مگه نه ؟؟؟
-با صدای بلندی به هامون گفتم :بی جا می کنی بخوای کاری کنی ؟؟!
ای کاش لال می شدم و چیزی نمی گفتم شونه هامو گرفت و سرشو اورد نزدیک صورتم از بین دندوناش غرید پس بی جا می کنم بعد هم لباشو چسبوند به لبای من داشت منو می بوسید ...
من که مثل مترسکا ثابت وایساده بودم شایدم شوکه شده بودم اره دومی درست تر بود شوکه شده بودم ولی با گاز کوچیکی که هامون از لب پایینم گرفت از شوک بیرون اومدم با دستام به سینه اش فشار اوردم که از من دورشه ولی مثل یه غول زور داشت اینجوری نمی شد باید نقشه می کشیدم احمق

صدای اه لذت بردنش بلند شده بود حالا الان نشونت می دم که انا بیتا یعنی کی ؟ دستموبه حالت نمایشی از رو سینه اش برداشتم و بردم سمت گردنش یه لحظه مکث کردنه هامون و تو بوسیدنش حس کردم خودمو به اون راه زدم که می خوام با هاش همکاری کنم دستمو کردم تو موهاش و یه کم سرشو فشار دادم سمت خودم مثلا دارم لذت می برم هامونم داشت با تموم وجودش منو می بوسید دستشو انداخت دور کمرم لباشو اروم به صورتم می کشید حالا وقتشه یه گاز اساسی از چونش گرفتم و با زانو زدم وسط پاش اخش در اومد و منو پرت کرد سکندری زدم ولی خودمو نگه داشتم و فرار بر قرار ترجیح دادم

بسمت در اصلی حرکت کردم هر چی بالاو پایین کردم فایده ای نداشت دیگه مثل چی ترسیده بودم
*****
-باهاش نجنگ قفلش کردم سرمو به سمت هامون چرخوندم که چونشو می مالید داشت نزدیکم می اومد داد زدم نیا نزدیک.....
هامون با لبخندی که توش خشم پنهان بود گفت :اگه بیام جلو بازم گازم می گیری یا لگد می پرونی ؟و یه قدم نزدیک تر به من شد..
-گفتم نیا نزدیک احمق حقت بود به چه اجازه ای منو بوسیدی ؟ فکر کردی چون بی کسو کارم یعنی دختر خرابیم ..! منو تو این خراب شده نگه داشتی تا کثافت کاری کنی ؟ به من نزدیک نشووو لعنتی
دوباره هامون یه قدم نزدیکتر شد زل زد تو چشمام و با لحن جدی گفت فکر نکردم که دختر خرابی هستی به عمرم اینقدر با دخترای مختلف رابطه داشتم تا بدونم کدومشون خرابن و کدمشون این کاره نیستن ...
هیچ غلطی نمی تونستم کنم بد جور گیر افتاده بودم**********
-رو به هامون با لحنی که توش التماس هم بود گفتم :ببین اگه بلای سرم بیاری خودم می کشمت
-هامون با همون لبخندی که نتونستم نوعش و تشخیص بدم گفت :اخ که من چقدر دوست دارم با دستای ناز تو کشته بشم عزیزم باز یه قدم نزدیک تر شد...
دیگه رخ به رخ هم بودیم منم چسبیده بودم به در دستاشو دوطرف صورت من روی در گذاشت هیچ جوری خلاصی نداشتم شاید فاصله ی من و هامون به اندازه ی دوبند انگشت بود دیگه گریه م گرفته بود اگه بلای سرم می اورد چی ؟ اگه بی عفتم می کرد چی ؟؟ /
با گریه نگاهش کردم چونش قرمز شده بود بد جور گازش گرفته بودم گفتم تو رو خدا کاری به من نداشته باش به خدا خسارت این یکی هم می دم قول می دم اصلا به روح مامان بابام قسم می خورم
هامون دقیق به چشمام نگاه کرد خیلی دقیق نفسای داغش که به صورتم می خورد اذیتم می کرد نمی دونم تو چشمام دنبال چی می گشت سرشو نزدیک
صورتم کرد که جیغ زدم و گفتم: قسمت دادم کاری به من نداشته باشی
صدای ارومشو از کنار گوشم شنیدم
-سرتو بلند کن
اروم و با ترس سرمو بلند کردم الان وقت سرتق گری نبود نمی خواستم جریح تر از این بکنمش
دوباره صورتشو نزدیکم کرد ولی این دفه صورتمو ازش ندزدیدم و نگاش کردم به صورت نجوا گونه گفت : خسارت نمی خوام کمکتو می خوام!...
بدون ذره ای فکر گفتم:

باشه قبول ...کمکت می کنم فقط ولم کن

-هامون خیلی جدی گفت :قسم بخور انا

-باشه باشه قسم می خورم فقط به من کاری نداشته باش به جون خودم کمکت می کنم

-هامون پوزخندی زدو گفت :نه این قسم قبول نیست به روح پدرو مادرت قسم بخور که وقتی شنیدی جا نمی زنی انا اگه جا بزنی قسم می خورم هر جا باشی پیدات کنم و کار نیمه تمومو با تو تموم کنم فکر کنم فهمیدی وقتی قسم بخورم اون کارو انجام می دم حالا چی می گی ؟

چاره ای نداشتم قسم به روح پدرو مادرم خوردم که جا نزنم

غیر ممکنه قبول کنم هامون!..

-تو قسم خوردی

-ولی هامون تو نگفتی موضوع چیه ؟

تو نپرسیدی انا خانوم ؟ یادت باشه قسم به روح پدرو مادرت خوردی که جا نزنی!..

اقا هامون می شه بگید دقیقا چند سالتونه ؟

هامون که تعجب کرده بود خیلی اروم گفت :خوب من رفتم تو32 سالگی چرا پرسیدی ؟

به هامون لبخندی زدمو گفتم : فکر نمی کنید از سن خاله بازیتون یکمی گذشته ؟با این حرفم هامون لبخندو اخمش با هم قاطی شده بود بیچاره نمی دونست عکس العمل درست تو این لحظه چیه؟ بعدم گفت: انا می شه جدی باشی این موضوع برای من خیلی مهمه برات تعریف که کردم یکمی خودمو رو مبل جابه جا کردمو گفتم : من کاملا جدیم فکر کردی این کار خاله بازیه مادربزرگت می فهمه برات بد می شه برای منم بد می شه اصلا چی پیش خودت فکر کردی که یه همچین پیشنهادی و بهمن دادی ؟ اقا هامون درسته من به شما مدیون و مقروضم ولی دلیل نمی شه شما بخواید از این موضوع به نفع خودتون استفاده کنید یا شایدم پیش خودتون فکر کردید حالا که این بد بخت نه پدر داره نه مادر بهترین گزینه محسوب می شه برای انجام نقشه ی من ولی فراموش نکنید من دختری هستم که از سر سفره ی پدر و مادرش بلند شده تا الانم هیچ دوست پسری نداشتم چون نیازی به اینکار نداشتم همه ی مهرو محبتی رو که می خواستم از این پسر از اون پسر بگیرم همه رو یکجا از پدر و مادرم گرفتم سیراب سیرابم من هرزه ام نه هرز می پرم بعد از گفتن این حرفا مستقیم به چشمای هامون خیره شدم

ولی هامون با شرمندگی داشت منو نگاه می کرد چند لحظه با دستاش صورتشو پوشند و چیزی نگفت شاید به اندازه ی چند ثانیه شد هامون سرشو بلند کردو گفت:

ببین انا من همه چیو تعریف کردم ولی برای انتخاب تو هیچ کدوم از این فکرهایی که تو کردیو الان به زبونت اوردی تو فکر من نبود قسم می خورم هرگز فکر نکردم و نمی کنم که تو یه دختر سبک سری هستی تواین چند وقتی که اومدی و رفتی فهمیدم بر خلاف زبون دارزت قلب مهربونی داری من به اندازه ی تمام موهای سرم دوست دختر داشتم البته نه اینکه به این کار با افتخار نگاه کنم نه اصلا بهت می گم که بدونی من دخترا رو خوب می شناسم اینقدر شناخت دارم که بدونم کی چی کارست اگه انتخابت کردم دلیل خودمو دارم که خواهش می کنم چیزی ازم نپرس در ضمن اینو بدون که تو هیچ دینی نداری خسارت ماشین هم فدای سرت فقط قصدم اذیت کردنت بود نه دینی داری نه قرضی پیشنهادمم پس می گیرم تو هم نشنیده بگیر ازمن هامون دستش و تو موهاش کرد و دیگه چیزی نگفت الهی واسش بمیرم چقدر مظلومانه حرف می زدحالا باید چی کار کنم ؟کمکش کنم؟ یا بی خیالش باشم ؟می گه دیگه هیچ دینی هم که ندارم نمی دونم اخه چیزیم که ازم می خواد یه جورایی

خطر ناکه منکه نمی دونم اخر این بازی چی می شه ؟ پس چی کار کنم ؟
رومو کردم به هامون هنوز سرش پایین بود با کفشاش رو کف اتاق ضرب گرفته بود گفتم:
مادر بزرگتون قراره کی بیان ایران ؟
فکر کنم ۱ماه دیگه
قول می دید که این کار برای من بی خطر باشه؟
هامون زل زده بود به من و با تعجب گفت : یعنی قبول می کنی ؟
لبخند کم رنگی بهش زدمو گفتم : اره کمکتون می کنم ولی یه شرطی دارم ؟
هامون هم لبخندی زدو گفت : انا ممنونم حالا چه شرطی داری ؟ بگو
هامون باید عقد کنیم .. اینو که گفتم هامون خیلی بد نگام کرد منکه حرف بدی نزدم پس چرا داره اینجوری نگام می کنه
هامون خیلی جدی و با کمی خشم گفت : انا منو چی فرض کردی ؟
بعد هم پوزخندی به من زدو گفت : این همه صغری کبری چیدی که خودتو اویزون کنی من اگه زن بگیر بودم که دیگه نیازی به این همه نقشه کشیدن نبود و این همه دردسر واسه خودم نمی خریدم
هامون اینو گفت و از جاش بلند شد دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود وتو سالن قدم می زد بهم بر خورد خیلی هم ناجور برخورد من که نمی خواستم اویزونش بشم ...این پیش خودش چه فکری کرده ؟
با صدای ارومی گفتم : من قصدم این نیست اگه می گم عقد حتما دلیلی داره
هامون به سمتم چرخید و از همون جا گفت می شه دلیلشو بگید خانوم ؟
-اول اینکه این مادر بزرگ شما اینجور که می گین زن زبرو زرنگیه پس نمی شه بی مهابا جلو رفت باید با سیاست حرکت کنیم حتما اولین کاری که می کنه از قطعی بودن ازدواجمون مطمئن می شه چون اونطوری که خودتون الان تعریف کردین هرچی اسرار کرده تو این چند سال شما زیر بار ازدواج نرفتی پس مادربزرگتم با دقت بیشتری به این ازدواج نگاه می کنه البته خوب هر کس دیگه ای هم بود همین کارو انجام می داد پس رفتن اسممون تو شناسنامه از ملزومات این کاره حالا علت این حرفمو فهمیدید ؟؟دوباره رو به هامون ادامه دادم اصلا یک درصد احتمال بدید که مادر بزرگتون شناسنامه ی شمار و بخواد مثلا بخواد سندی بنام شما بزنه یا نمی دونم هرچی که نیاز به شناسنامه باشه نمی گه چجور زن گرفتید که اسمش تو شناسنامه ی شما نیست اگه می تونید جواب این حرفو بدید منم حرفی ندارم قبول می کنم هامون اروم گوش می داد تا اخر حرفام هم از جاش تکون نخورد بعد از اینکه حرفام تموم شد منتظر بودم
ببینم چی جواب می ده اگه قبول می کرد وارد بازی می شدم که نمی دونستم تهش قرار چه اتفاقی برای من رخ بده به هر حال من که پاکباز پاکبازم پس چه ترسی باید داشته باشم با انگشتای دستم بازی میکردم شاید از شدت دلهره و اظطراب شنیدن جواب هامون بودم ته دلم امید وار بودم که قبول نکنه اخه ستاره می گفت از زن گرفتن خوشش نمی یاد به خودم نهیب زدم که انا حالا تو که زنش نمی شه همه چی صوریه
تو افکار خودم غوطه ور بودم که صدای هامون منو به دنیای زمینی کشوند
هامون بود که گفت : به این موضوع به این صورت نگاه نکرده بودم درست می گی خان جون منم زن زیرکیه قبول می کنم اگه تو هم هنوز رو حرفتی فردا بریم دنبال کارای عقد که هر چی سریع تر انجام بدیم چون می ترسم خان جونم زودتر از موعد بیاد ایران حالا سر حرفت هستی ؟

نگاهی به هامون انداختم نمی دونم چرا دلم می گفت قبول کن ولی عقلم سرزنشم می کرد با این حال این دلم بود که طبق معمول به عقلم چیره شد پس به هامون گفتم قبول می کنم که کمکت کنم.
وارد خونه که شدم ساعت ۱۰شب بود داشتم به قولی که به هامون داده بودم فکر می کردم می ترسیدم ....حوصله ی خوردن غذا هم نداشتم هر وقتی ناراحت یا نگران بودم بی اشتها می شدم به خودم گفتم انا فردا نرو یا اصلا بگو پشیمون شدی !! دوباره به خودم می گفتم نه حرف انا بیتا معتبره وقتی قول دادم باید تا تهش برم خودمو می سپارم بخدا هامونم که می گه بیشتر از چند ماه مادر بزرگش نمی خواد بمونه پس تو این مدت فکر می کنم که دارم می رم مسافرت یا مهمونی باید به هامون کمک کنم اون میگه که بهش مقروض نیستم ولی خودم که می دونم چی کار کردم خدا رو چه دیدی شاید عاشق همدیگه شدیم ولی نه نه نه هامون اهل زندگی نیست این وبارها ستاره به من گفته درسته که ایده ال هر دختری به سن و سال منه خوب خوش هیکله خوش تیپه دستشم که به دهنش می رسه تازه شاید بیشتر ولی اخلاق نداره دوباره به خودم گفتم نه انا داری بی عدالتی می کنی خدایی هر کی جای هامون بود وقتی فهمید که من رو ماشین صفر چند صد میلیونیش ارم رنو کشیدم در جا شهیدم می کرد ولی هامون چیزی نگفت گفتا ولی نه خیلی زیاد پس لیاقتش هست که بهش کمک کنم با همین افکار رفتم به سمت اشپزخونه و یه لیوان شیر خوردم تا راحت تر بخوابم ولی تا نزدیکهای صبح خواب به چشمام نیومد نزدیکیای صبح بود از اینکه نتونستم بخوابم کلافه شده بودم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم که هم زمان بگذره و هم من سر حال شم
بعد از گرفتن یه دوش انگار معجزه اتفاق افتاد دیگه کاملا سر حال شده بودم واسه خودم یه صبحانه ی اساسی درست کردم و نوش جان کردم قرار بود که هامون ساعت ۹صبح بیاد دنبالم تا با هم بریم یه محضر ببینم و بدونیم قبل عقد باید چه کاری کنیم ساعت یک ربع به ۹بود که هامون با من تماس گرفت و گفت که
رسیده جلوی مجتمع ما منم دعوتش نکردم بالا سریع مانتومو پوشیدمو حاظر شدم تا برم پایین از در ساختمان که بیرون اومدم هامون و دیدم که از ماشینش پیاده شده و داره ساعتشو نگاه می کنه جلو تر رفتم و سلام دادم سلام انا مثل اینکه من زودتر از ۹رسیدم
به هامون لبخندی زدمو گفتم ایرادی نداره بجاش یه ربع زودتر کارمون تموم می شه
هامونم جواب لبخند منو داد و با دست اشاره کرد که سوار ماشین بشم تا حرکت کنه سوار ماشین هامون شدم و حرکت کردیم به هامون گفتم : تو محضری می شناسی این اطراف
هامون جواب داد : اره دیشب با سام حرف زدم ادرس محضری رو گرفتم که ستاره و سام و عقد کرده بریم همون جا سام گفت بهش زنگ می زنه تا کار مارو زودتر راه بندازه
با نگرانی گفتم : یعنی سام و ستاره این موضوع رو فهمیدن ؟
هامون یه نیم نگاه به من کردو گفت : انا بالاخره که می فهمیدن خان جون سامو می شناسه خوب مصلما وقتی بیاد ایران دوست داره که سامو هم ببینه تو نگران نباش سام بچه ی بدی نیست که بخواد راجع به تو بد فکر کنه ولی به ستاره خودت همه چیو بگو هرچند فکر کنم تا الانم ستاره خانوم فهمیده اخه سام اب می خوره به زنش گذارش می ده
به هامون نگاهی کردم که داشت با تمسخر این حرفو می زد گفتم : مگه اشکالی داره که زن و شوهر همه چیو بهم بگن این نشونه ی علاقه و صداقتشونه این نشون می ده که یکی شدن و از هم جدا نیستن
هامون گفت : انا تو واقعا اینجوری فکر می کنی ؟
اره

هامونم دیگه چیزی نپرسید به محضر که رسیدیم پیاده شدیم یه ساختمان ۳طبقه بود طبقه ی دوم محضر عقد بود با هامون از پله ها بالا رفتیم و وارد محضر شدیم یه خانوم چادری پشت میزی نشسته بود و داشت یه چیزهای تو یه دفتر بزرگ می نوشت هامون جلو رفت و سلام داد وگفت که از طرف سام عیوضی اومده خانومه هم با خوشرویی جواب هامون و دادو گفت :بله اقای عیوضی دیشب با حاج اقا تماس گرفتن و از هامون شناسنامه هامونو خواست به طرف هامون رفتم و منم به خانومه سلام دادم و شناسنامه خودمو همراه با شناسنامه باطل شده پدرم به هامون دادم هامون یه نگاهی به من و اون دوتا شناسنامه ای که به سمتش گرفته بودم کردو شناسنامه ها رو از من گرفت و تقدیم خانومه کرد خانومه گفت بشینیم تا کارش تموم بشه بعد از اینکه تو یه برگه یه چیزای نوشت برگه رو به سمت هامون گرفت و گفت الانم دیر نشده اگه می تونید برید برای ازمایش خون !!!

هامون گفت بله می ریم که امروز ازمایشو انجام بدیم به هامون گفتم: من ناشتا نیستم هامون //

هامون به من نگاه کرد اومد چیزی بگه که همون خانومه که فهمیدم فامیلیش یزدانی گفت مشکلی نداره اگه ناشتا نیستی ولی همسرتون باید ناشتا باشه یعنی هامون

هامون به خانوم یزدانی گفت من از صبح فقط یه لیوان اب خوردم موردی داره ؟

خانوم یزدانی هم جواب داد نه اب خوردن موردی نداره

بعد از اینکه ادرس ازمایشگاه و گرفتیم با هامون رفتیم که ازمایش ازدواج و بدیم

بد ترسی تو دلم لونه کرده بود همیشه از سرنگ وحشت داشتم ولی چیزی به هامون نگفتم

وقتی وارد ازمایشگاه شدیم به سمت پذیرش حرکت کردیم خانومی که متصدی ازمایشگاه بود یه سری سوالها ازما پرسید روشو کرد سمت من و گفت : چرا اینقدر رنگت پریده می ترسی ؟

با این حرف هامونم نگاه دقیقی به سمتم انداخت یه لحظه دستای گرم هامون و حس کردم اشتباه نمی کردم این هامون بود که دستای سرد منو گرفته بود نگاهم به سمت دستامون کشیده شد و بعد به هامون نگاه کردم نمی دونم تو چشماش چی بود که گرم شدم احساس کردم دیگه نمی ترسم یه لبخند کم جون به خانومی که ازم سووال پرسیده بود زدم و گفتم نه دیگه نمی ترسم

خانومه هم یه لبخند بزرگ به من زدو کفت خوبه البته می تونی با نامزدت بری اتاق تا ازت خون بگیرن چون اولش که دیدمت صورتت بی رنگ بود ولی وقتی نامزدت دستتو گرفت نه انگاری شکر خدا رنگ و روت برگشت سر جاش تو دلم به زن یکم بد و بیراه گفتم اخه نمی خواستم هامون فکر بد کنه

با حرفه خانومه هامون خیلی جدی نگام کردو گفت : پس اول می ریم از تو خون بگیرن

خانومه هم ما رو به سمت یه اتاق راهنمایی کردو به همکارش گفت که ایرادی نداره که این خانوم با همسرشون بیان تو اتاق خلاصه وقتی اون تسمه چرمی رو به دور بازوم بستن تا رگ دستو پیدا کنن باز در حال بی هوش شدن بودم دکتری که می خواست از من خون بگیره با چند تا ضربه روی دستم رگمو پیدا کرد تا اومدم سوزن سرنگ و فرو کنه گفتم صبر کنید صبر کنید دکتر و هامون همزمان منو نگاه کردن به دکتر گفتم هر وقتی ۱۲۳گفتم بزنید لطفا ...بعد سریع چشمامو بستم و گفتم یک دو سه

دکترم با خنده ی ریزی سرنگو فرو کرد و ازمن خون گرفت هنوز چشمامو رو هم فشار می دادم که با دستی که صورتمو نوازش داد باز کردم این هامون بود که با یه لبخند قشنگی با پشت دستش صورتمو نوازش می کرد تا دید چشمامو باز کردم دوباره جدی شدو گفت : تموم شد دختر پسر شجاع نگفته بودی از امپول می ترسی خانوم وا باز چرا هامون جدی شده من که کاری نکردم خوبه خودش الان داشت با لبخند صورت منو نوازش می کرد .....

با حالتی که هنوزم نگرانی توش داد می زد گفتم : نه خوب نمی ترسم .. خوشم نمی یاد
هامونم اهانی کردو گفت : از صدات که هنوز می لرزه کاملا مشخصه که ترسی نداری حالا بلند شو بریم تا منم ازمایش بدم
با هامون به اتاق مجاور رفتیم هامون خیلی ریلکس رو صندلی نشست و دکتر از اونم خون گرفت یه ظرفی هم بهش داد منم مثل این جوجه ها که دنبال مادرشون راه می افتن و جیک جیک می کنن دنبالش راه افتاده بودم هر جا می رفت منم می رفتم تا رسید به در کوچیک گفت : انا اینجا هم می خوای بیای ؟
منم گفتم : اره مگه اشکالی داره ؟؟؟
هامون با تعجب گفت : می دونی اصلا اینجا کجاست ؟
یکم با دقت نگاه کردم تابلوی**W.C** نظرمو جلب کرد وای چه سوتی دادم گفتم : خوب نه اینجا که مردونست منو که راه نمی دن تو تنها برو
هامون سری با خنده تکون دادو گفت : برو تو سالن انتظار بشین تا منم بیام و خودش داخل شد منم به گفته هامون رفتم که تو سالن انتظار بشینم بعد از چند دقیقه هامون اومد به سمت من وقتی ازمایشو دادیم اجبارا ازمون خواستن تا تو کلاسهای که خود ازمایشگاه برقرار کرده بود شرکت کنیم تقریبا یه ۳ساعتی علاف بودیم ولی خوب همون روز جواب ازمایشو بهمون دادن ساعت ۱بعد از ظهر بود که از کارای ازمایش خلاصی پیدا کردیم هامون گفت بریم اول یه چیزی بخوریم و هامون ماشینو به سمت یه رستوران حرکت داد وارد یه رستوران خیلی شیک شدیم هنوز ننشسته بودم که یه صدای اسم منو خوند

اناخودتی ؟
به سمت صدا برگشتم ااا این که بیژن بود**********
بیژن بود که سریع از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و به سمت ما اومد زیر چشمی به هامون که داشت با تعجب بیژن و نگاه می کرد نگاه کردم بیژن که رسید گفت : سلام انا حالت چطوره ؟
به بیژن یه نگاه سردی انداختمو گفتم ک ممنون خوبم
بیژن یه نگاه به من و یه نگاه به هامون که هنوز وایساده بود انداخت و گفت : انا معرفی نمی کنی ؟
چی داشتم بگم حالا بگم هامون چیه من می شه ؟؟ اصلا به بیژن چه مربوطه
اومدم جواب بیژن و بدم که هامون گفت : اول این که انا نه انا خانوم در ثانی من همسرشم
بیژن چشماش اندازه ی در قابلمه بزرگ شد روشو کرد سمت منو گفت : تو ازدواج کردی ؟
باید زودتر این موضوع رو تموم می کردم چون از دستای مشت شده ی هامون ونگاه عصبی هامون به بیژن فهمیدم که الان تو مود برزخیه به بیژن گفتم : اره ازدواج کردم ایشون هم همسرم اقای هامون شمس هستن از اینکه دیدمت خوشحال شدم و نشستم سر جام بیژن مات بالای سرم ایستاده بود دوباره به بیژن نگاه کردمو گفتم : چیز دیگه ای مونده شما که هنوز ایستادید ؟
بیژن گفت : پس بگو چرا منو دک کردی چون دلت یه جا دیگه گیر بود من احمق و باش که چه امیدی بهت داشتم هر چند تو هیچ وقتی من و احساسمو جدی نگرفتی باشه انا می رم خوشبخت بشی
بیژن اینو گفت و به سمت میزش رفت ولی دیگه نشست کیفشو برداشت و رستوران و ترک کرد
به هامون نگاه کردم که داشت رفتن بیژن و تماشا می کرد تا دید دارم نگاش می کنم گفت : این کی بود ؟ از کجا می شناستت ؟ چرا به اسم کوچیک صدات می زد؟؟

جواب هامونو واقعا دوست نداشتم بدم چون مسئله ی منو بیژن کاملا خصوصی بود و دلیلی نداشت برای هامون توضیحی بدم ولی چون دوست نداشتم ناهارو به جفتمون زهر کنه پس مجبور به توضیح دادن شدم : بیژن تو دانشگاه همکلاسی من بود بعد از دانشگاه هم برای پدرش که واردکننده قطعات پزشکی بود کار می کردم و البته همکار بیژن هم بودم اینکه چرا به نام کوچیک صدا می کنه خوب بخاطر اینه که چند ساله همدیگرو می شناسم هامونم دیگه چیزی نپرسید و خودشو مشغول غذایی کرد که گارسون رو میز چیده بود ولی مشخص بود داره بی اشتها غذا می خوره اینو می شد از مکث تو غذاخوردنش فهمید

بعد از خلاصی از رستوران دوباره به سمت محضر رفتیم هامون گفت برم این برگه ازمایشارو بدم تا برای فردا وقت بگیرم ...ولی من دیگه از ماشین پیاده نشدم

هامون که برگشت رفتیم به سمت خونه خودش چون من خواهش کرده بودم که قبلش حتما خونه ی هامونو ببینم اونم پذیرفت و حرکت کردیم

****

هامون این دکور سلیقه ی کیه ؟

هامون که کنار دستم ایستاده بود با خنده که از توش شیطنت می بارید گفت :دوست دختر سابقم

یهو به سمتش برگشتم انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم :قانون اول جلوی من از معشوقه های رنگا رنگت حرف نمی زنی وگرنه منم بد می زنم تو برجکت بعدم به حالت اولم برگشتم دوباره به هامون گفتم :

ولی خودمونیم اقا هامون طرفت خیلی سلیقه ی بدی داشت

-هامونم بادی به غبغب انداختو گفت :نخیرم وقتی منو انتخاب کرد ه به عنوان دوست پسرش یعنی خیلی هم خوش سلیقه است

-یه پشت چشمی به هامون نازک کردم گفتم : اتفاقا این دیگه مهر تایید می زنه به حرفای من هامون خان که طرف هم بی سلیقه بوده هم کج سلیقه .. همه ی اینا باید عوض بشن تمومشو می ندازی دور

-هامون متعجب گفت:انا بی خیال می دونی چه هزینه ای می بره در ثانی من وقتشو ندارم..... اصلا چه لزومی داره که این وسایلو عوض کنم ؟

خیلی جدی گفتم : ببین هامون یه ظریف کاریای هست که شما اقایون ازش سر در نمی یارید این دکور شاید مال ۱۰سال پیش باشه اکثر وسایل قدیمی هستن خوب مادر بزرگت نمی گه این دختره چرا جهاز نیاورده ؟ یا چرا هامون برای اوردن عروسش به خونه دستی به سرو گوش اینجا نکشیده ؟ها بگو دیگه نمی پرسه ؟ بعدم دوباره ادامه دادم اقا پسر وقتی می خوای چند میلیارد به جیب بزنی پس خرج کردن چند میلیون نباید برات مهم باشه درضمن تو نگران کمبود وقت نباش فقط تو از اون کارتای کوچیک پلاستیکی داری ؟ از اونا که مال بانکهاست /؟

هامون که تعجب کرده بود گفت :منظورت عابر بانکه ؟؟؟ چرا دارم

-افرین باهوش... اون کارت پلاستیکتو به من می دی همراه با رمزش دیگه کاریت نباشه ولی پاتو تو این خونه نمی زاری ؟؟؟

-هامون شاکی بسمتم برگشتو گفت :پس کجا برم من انا ؟

-منم خیلی ریلکس گفتم :چه می دونم یا بمون شرکتت یا برو هتل

-هامون که دیگه کلافه شده بودگفت: اخه مگه می شه ؟چه حرفای می زنی انا!!!

-پس چی که می شه دلم نمی خواد تا تموم شدن کارم بیای اینجا

-هامون نفسشو فوت کردو گفت ؟باشه فعلا که حرف حرف شماست حیف که کارم بهت گیره وگرنه...

-بسمت هامون چرخیدم گفتم :ها نشنیدم چی گفتی یه بار دیگه بگو
هامونم یه نگاه چپ چپی بمن کردو گفت : هیچی بابا هیچی....

روز عقدمون رسید با اینکه می دونستم همه چی فرمالیته است ولی حس خاصی داشتم نمی دونم چرا دوست داشتم امروز بهتر از هروز دیگه ای باشم یه دوش سریع گرفتمو موهامو خشک کردم مونده بودم چی تنم کنم دلم می خواست از ستاره کمک بگیرم ولی ازش خجالت می کشیدم با اینکه از سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کرده بودم ولی دوست نداشتم فکر کنه برای این موضوع خیلی خوشحالم یا هر فکر دیگه ای هامون قرار بود بیاد دنبال من تا با هم به محضر بریم
یه مانتو طوسی خوش کپ داشتم می خواستم همون و بپوشم دلم نمی خواست امروز رنگ تیره تنم کنم مانتومو برداشتم رو تختم گذاشتم بین شلوارام هم یه شلوار جین یخی به نظرم خوب رسید همونا رو تنم کردم با یه روسری کوتاه که زمینه طوسی و گلهای ابی داشت رو سرم کرد وقتی حاظر شدم تصمیم گرفتم یکمی هم ارایش خیلی کم کنم تا از حالت بی روحیه چهره ام کم بشه یه نگاه به اینه کردم خوب شده بودم و از خودم راضی بود کمی هم به خودم از عطر مورد علاقه ام زدم به ساعت نگاه کردم دیگه چیزی به اومدن هامون نمونده بود کیف و کفش مشکیمو برداشتم و به طرف سالن رفتم از بس اظطراب داشتم هر دقیقه به ساعت نگاه می کردم هامون که زنگ زد بی درنگ رفتم پایین هامون تو ماشین نشسته بودو سیگار می کشید تا منو دید سیگارشو از شیشه ماشین پرت کرد بیرون سوار ماشین شدم و گفتم:
سلام خیلی وقته منتظر موندی ؟
هامون یه نگاه دقیقی بهم کرد و گفت : سلام نه منم چند دقیقه ای بیشتر نیست که رسیدم
دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد شاید هردو داشتیم به عاقبت کارمون فکر می کردیم وارد محضر که شدم دستام می لرزیدن از کاری که می خواستم کنم هم می ترسیدم هم دوست داشتم تجربه اش کنم یه حالی خیلی خاصی داشتم که حتی نمی تونستم برای خودم هم توصیفش کنم داشتم اروم از هامون پرسیدم که ستاره و سام نمی یان
هنوز هامون جواب منو نداده بود که صدای خندون ستاره رو شنیدم
-سلام سلام سلام به عروس دامادمون
بعد هم ستاره به سمتم اومدو منو تو بغلش گرفت تو بغل ستاره واقعا دلم گریه می خواست دوست داشتم ساعتها بشینم و برای خودم الکی زار بزنم با سام هم احوال پرسی کردیم بعد عاقد به ما گفت که بشینیم
روی صندلی های چرمی مشکی نشستیم عاقد داشت عقدو جاری می کرد تو اینه نگام به خودم افتاد یه ان به خودم گفتم انا بلند شو برو اصلا چرا اینجا هستی ببین چه تنهایی نه مادری هست کنارت نه پدری بعد نگام به هامون افتاد که شدیدا تو فکر فرو رفته بود به خودم گفتم خوب هامونم مثل منه بمون و کمک کن بمون و تجربه کن با ضربه ای که ستاره به کتفم زد به خودم اومدم
-انا جان حاج اقا با شما هستن بله رو بده
به هامون نگاه کردم شقیقه اش از عرق برق می زد تو دلم به امید خدایی گفتم و بله رو دادم بعد من حاج اقا از هامون هم خواست که بله رو بده هامون با صدای محکم بله رو داد فقط ستاره یه کفی برای ما زد با هامون بلند

شدیم تا دفتری که عاقد از ما خواسته بود و امضا کنیم همه چی تموم شد از محضر که بیرون اومدیم ستاره و سام از ما خدافظی کردن و رفتن من و هامونم اروم سوار ماشین شدیم اومدم گره روسریمو درست کنم که نگاهم به دست چپم خیره موند مگه من الان ازدواج نکردم پس چرا هیچ نشونه ای تو دستام نیست بعد به خودم تشر زدم که خوبه خودت می دونی اینا همش فیلمه پس حلقه و گل و غیره نیازی نیست ولی بازم ته قلبم حالت بدی گرفت دلم شکست از کی ؟..... نمی دونم .....از چی ؟ نمی دونم..... فقط می دونم دلم شکست همین

دو رو زی بود که عقد من و هامون می گذشت هنوز فرصت نکرده بودم که برم واسه ی خونه ی هامون خرید کنم تصمیم گرفتم که دیگه امروز برم ببینم چه چیزهای باید بخرم با تاکسی رفتم به سمت خونه ی هامون در و که باز کردم به خودم گفتم:

وای انا از امروز کارت در اومده به هامون گفته بودم تمامی اسباب اثاثیه خونه رو از خونه برداره حالا خونه لخت لخت بود یکم سرک کشیدم فقط دوتا از اتاق خوابها دست نخورده بودن که نیازی هم به دکور شدن مجددشون نبود وسایلی تو اون دوتا اتاق خوابها بود بدک نبود با خودم یه دفترچه اورده بودم تا هر چی واسه خونه نیاز دارمو یاداشت کنم خونه ی هامون خیلی خوش طرح ساخته شده بود در ورودی که باز می کردی یه سالن بزرک روبه روت بود که قسمت چپ سالن با سه تا پله ی مرمر خوش رنگ جدا می شد و نشیمن و می ساخت وارد نشیمن که می شدی دوباره سمت چپ نشیمن یه اشپزخونه بود که کابینتهای چوبی قشنگی داشت تصمیم نداشتم که کابینتها رو تعویض کنم قسمت راست نشیمن یه راهرو قرارگرفته بود که انتهای راهرو به دوتا اتاق خواب ختم می شد و از یک طرف دیگه با چندتا پله وارد قسمت نیم طبقه ی بالا می شد که دوتا اتاق خواب هم در نیم طبقه ی بالا قرار می گرفت به دوتا اتاق خوابهای بالا کاری نداشتم سریع وسایل مورد نیازمو نوشتم تا در اولین فرصت برم خرید کنم یک هفته ای در گیر دکور کردن خونه بودم از مبلمان گرفته تا پرده ها همه رو عوض کردم برای اشپز خونه هم یک میز گرد قشنگ خریدم قرار بود فردا وسایلو برام بیارن قبل از اوردن وسایل به موسسه خدماتی زنگ زدم تا چند نفرو برای نظافت خونه بفرستن خونه که تمیز شد به کمک همون دو اقا و دو خانومی که موسسه برام فرستاده بود وسایلی که اورده بودنو رو چیدیم کارمون تموم شده بود واقعا احساس می کردم از خستگی نا ندارم بعد از تسویه حساب و کلی تشکر و تقدیر احترام ازاون دوتا خانوم و اقا و راهی کردنشون درو بستم و وارد خونه شدم حالا این خونه واقعا بوی تمیزی بوی تازگی بوی زندگی گرفته بود نمی دونم هامون وقتی خونه رو بینه چی می گه اصلا خوشش می یاد یا نه چون سعی کرده بودم که در عین چیدمان راحت یه فضای اروم هم بسازم مبلمان ها رو همه به رنگ یشمی خریده بودم که با میز ناهارخوریش ست بود پرده ها هم همه به رنگ سفید شیری دوخته شده بودن و مبلمانی که برای نشیمن گرفته بودم یه مبل ال بود که پارچه اش به رنگ سبز صدری بود با کوسنهای از رنگ شیری سرویس اتاق خوابی که مثلا قرار بود برای من و هامون باشه هم خیلی ظریف بود با روتختی که رنگ بنفش کم رنک با گلهای درشت واقعا نمای تخت و زیبا کرده بودن سرویس خوابی هم که برای اتاق مادر بزرگ هامون در نظر گرفته بودم به رنگ قهو ه ای فندوقی بود *******

امروز به هامون زنگ زدم تا بیاد خونه رو ببینه از تمام وسایلی که برای خونه تهیه کرده بودم یک چیزو خیلی دوست داشتم اونم پیانویی بود که تو ویترین یه مغازه دیده بودم یه پیانویی ایتالیایی قدیمی ولی تمیز با مارک معروف فروشنده هیچ جوری حاظر نبود که پیانو رو به من بفروشه می گفت برای دکور مغازه اشه ولی اینقدر التماس کردمو یه پولیم رو قیمت اصلی پیانو گذاشتم حاظر شد که به من بفروشه وقتی پیانو رو اوردن تقریبا

۴ساعت مشغولش بودم چون از کوک خارج شده بود و باید مجددا کوک می شد که این کار هم دقت بالا و هم زمان طولانی رو می طلبید.
هامون وقتی خونه رو برای بار اول دید تا نیم ساعت فقط داشت تماشا می کرد به همه جا سر ک می کشید وقتی ازش پرسیدم خوشت اومد یا نه ؟ جواب داد که اصلا فکر نمی کرده تو این زمان کم بتونم اینجا رو به این زیبایی دکور کنم وقتی نگاهش به پیانو افتاد به سمتش رفت و ازم پرسید این و از کجا خریدم چون خیلی قدیمی بود منم بهش توضیح دادم که با چه مصیبتی صاحب این پیانو رو راضی کردم تا به من بفروشه هامون چرخ دیگه ای تو خونه زد و گفت
انا همه چی خیلی عالیه ولی فکر نمی کنی جای یه چی تو خونه خالیه ؟
منم که هرچی چشم چرخوندم چیزی به چشمم نمی یومد که فراموشم شده باشه به هامون گفتم که بگه جای چی تو این خونه خالی مونده
هامونم گفت :عکس
وقتی یکم فکر کردم دیدم راست می گه ما هیچ عکس دو نفره ای نداریم پس تصمیم گرفتیم که به اتلیه بریم و چند تا عکس بگیریم قبلش از هامون خواهش کردم که بریم خرید و یسری لباس بخریم برای عکس
هامونم قبول کرد . قبل از رفتن به خرید به یکی از دوستاش زنگ زد و گفت که می خواد بیاد اتلیه تا چند تا ازما عکس بگیره تمام خریدامون و انجام دادیم سعی کردیم لباسهایی انتخاب کنیم که با هم ست باشن
فردای اون روز من رفتم ارایشگاه تا یکمی موهامو درست کنه البته دوست نداشتم میزامپیلی کنم گفته بودم فقط مو هامو فر درشت بزنه حتی دست به رنگ اصلیه موهام نبردم یکمی هم ابروهامو که در اومده بودنو تمیز کنم وقتی ارایش موهام و صورتم تموم شد خودم کلی کیف کرده بودم ارایشم خیلی محو بود ولی چشمامو خیلی قشنگ تر به نمایش گذاشته بود فکر کردم وقتی هامون منو ببینه ازم کلی تعریف می کنه به هامون یه تک زدم تا بیاد دنبالم تو فاصله ای که به هامون زنگ زدم ناخونامم فرنچ کردم هامون اومد جلوی ارایشگاه دنبالم وقتی منو دید تنها کاری که کرد سرشو انداخت پایین نه گفت زیبا شدم نه گفت زشت شدم بازم همون درد سراغم اومد بازم قلبم فشرده شد و مچاله شدنشو احساس کردم مگه چی می شد ازم تعریف کنه حالا نه مثل شوهرا ولی می تونست به عنوان یه دوست ازم تعریف کنه به سمت هامون چرخیدم و نگاهش کردم چقدر شیک شده بود بوی عطر سردش تمام فضای ماشینو پر کرده بود به صورت اصلاح کرده اش نگاه کردم چقدر برق می زد نتونستم جلوی زبونم بگیرم گفتم : هامون درسته تو از من تعریف نکردی ولی من از تو تعریف می کنم چقدر ناز شدی !!!
هامون سریع سرشو به سمت من چرخوند سرعت ماشینو کم کرد تو سکوت نگام می کرد دیدم هواسش کلا پرت رانندگی شده گفتم : اقا هامون خیابون تو صورت من نیستا مراقب باش نفرستیمون به قبرستون من که هنوز کلی ارزو براورده نشده دارم هامون نگاهش از من گرفتو هواسشو داد به رانندگی بعد از چند لحظه با صدای خیلی ارومی زمزمه کرد : دختری مثل تو که همچیش تک و عالیه نیاز به تعریف ادمی مثل من نداره و دیگه سکوت کرد وای که چقدر تو دلم شادی کردم فکر نمی کردم اینقدر با تعریف هامون خوش خوشانم بشه به اتلیه که رسیدیم هرکدوم چند عکس تکی گرفتیم با لباسهای مختلف
بعد نوبت رسید به عکسای دونفره

اولین لباسی که پوشیدیم من یه تاپ قرمز پوشیدم که یقه ی شل داشت و از پشت هم تا کمرم لخت بود با یه

شلوار جین کوتاه با کفشهای پاشنه بلند قرمز ولی هامون یه دست ابی به رنگ شلوار من پوشید با یه کمربند قرمز که قشنگش کرده بود یه خانوم هم کنار عکاس ایستاده بود و فیگورای مارو توضیح می داد به هامون گفت:

دکمه های لباسشو تا پایین سینه باز بزاره تا کمی از سینه ای عضلانیش بیرون بزنه بعد گفت بشینه رو زمین یه دستشو رو پاش بزاره و یه دستشم به پشت حائل کنه به منم گفت نیم رخ هامون بشینم جوری که یه دستم رو سینه ی لخت هامون باشه و پشتم به دوربین ولی صورتم سمت هامون بعدم گفت به هم نگاه کنیم و لبخند بزنیم وقتی دستم به سینه ی لخت هامون خورد و حس کردم ضربان قلبش نا منظم شده

اولین عکسمون گرفته شد چند تا عکس دیگه گرفتیم رفتیم اماده شیم برای گرفتن عکس بعدی

من یه لباس زرد استین حلقه ای که دامن کلوشی داشت و تا روی زانوم می رسید تنم کردم هامون هم یه دست مشکی پوشید و کروات زرد زده بود باز خانومه نظر داد ولی این یکی خیلی سخت بود اخه باید من رو دستای هامون خم می شدم و یکی از پاهامو از پشت خم می کردم وبا یکی از دستام پاشنه ی بلند کفش زردرنگمو می گرفتم و هامون منو می بوسید دیگه تنور شده بودم چند دفه عکسو خراب کردیم

خانومه هم کلید کرده بود که باید همین عکس با این ژست گرفته بشه به هامون یه نگاهی کردم احساس کردم هامونم حال خوشی نداره با صدای خانومه که گفت این اخریشه سعی کنید نگاهتون عاشقانه باشه و فقط لباهاتون اروم تو هم قفل بشه مارو اماده کرد هامون دوباره منو رو دستاش خم کرد البته نه خیلی و بعد هم لباشو اروم قفل لبهای من کرد و..... تلیک ....عکس گرفته شد

قرار شد دوتا از عکسا که بهتر از بقیه شده بودنو رو شاسی تو ابعاد بزرگ برامون بزنن از دوست هامون و اون خانومه تشکر کردیمو از اتلیه بیرون زدیم من هنوزم نگاهمو از هامون می دزدیدم هامونم همین کارو می کرد پیش خودم گفتم برای اون که باید خیلی اسون باشه چون خودش گفته بود به اندازه ی موهای سرش با زن های مختلفی بوده پس چرا الان از من شرم می کنه.....

امشب ساعت ۱۱ خان جون هامون به ایران می رسید تا امروز نه شرکت رفتم نه دیگه هامون و دیدم نزدیکای نه و نیم بود که هامون اس داد که راه افتاده تا بیاد دنبال من و باهم بریم فرودگاه امام

از بیکاری زودتر حاظر شده بودم یه کت کوتاه جذب استین سه ربع تنم کرده بودم که یه دکمه بزرگ طلایی داشت با یه دامن فون تا زیر زانو پاهامم با یه ساپورت زخیم مشکی پوشوندم زیر کت هم یه تاب طلایی پوشیدم که لباسم شکل لباس عزا نباشه کفشای پاشنه بلندم پام کردم فقط مانتوم مونده بود که می خواستم یه پانچ سبک تنم کنم هوا گرم بود

صدای اس گوشیم بلند شد هامون بود که گفته بود رسیده و پایین منتظره سریع پانچو تنم کردم و شالمو سرم انداختم فلکه ی اب و گاز و چک کردم درخونه رو هم صد قفله کردم البته مجتمع ما دزد نداشت ولی خوب کار از محکم کاری عیب نمی کرد از ساختمون خارج شدم هامون تو ماشین بود در ماشینو باز کردم و نشستم و گفتم:

سلام

سلام خانوم شمس

ولی من که فامیلیم شمس نیست

از امشب تا مدت محدود خانوم شمس هستی

بازم هامون این محدود بودن رو به رخ کشید از ناراحتی زیاد دیگه چیزی نگفتم به فرودگاه که رسیدیم هامون از اطلاعات پرواز پرسید تا ببینه پرواز بدون تاخیر می شینه یا نه که جواب رسید بدون تاخیره

نیم ساعت مونده بود که پرواز بشینه من رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم هامونم اومد کنارم ولی رو صندلی ننشست منم داشتم اطرافود دید می زدم خیلی شلوغ بود یعنی همه ی اینها که اینجا بودن منتظر عزیزشون بودن از تریبون اعلام شد که پرواز اتریش روی زمین نشست با هامون رفتیم پشت شیشه ها جمعیت زیادی وایساده بودن بعد از گذشت یک ربع هامون سریع دستمو تو دستش قفل کردو گفت:

انا بازی شروع شد و واسه یه پیرزن دست تکون داد منم به سمتی نگاه کردم که هامون دست تکون می داد به زن خوب نگاه کردم یه زن هشتادو خورده ای ساله می زد ولی اصلا شبیه هیولا ها نبود اتفاقا به نظرم چهره ی مهربونی هم داشت همین جور که داشتم خان جون هامونو برانداز می کردم از پشتش ۴تا زن دیگه به هامون دست تکون دادن و با انگشت به هم دیگه نشون می دادن رومو کردم به سمت هامون و گفتم:

-هامون تو که کفتی فقط خان جونته اینا که یه ایلن

هامون سرشو نزدیک سر من اورد و گفت:

-اون دوتا عمه هامن با دختراشون تازه دیروز فهمیدم که قراره همراه خان جونم بیان

خوب نگاه اون دوتا دختر کردم یه جور خاصی را می رفتن مخصوصا یکیشون که نافرم باسنشو به سمت عقب داده بود رومو کردم به سمت هامون و گفتم:

-اون دوتا چرا این مدلی راه می یان مگه اینجا رد کارپته هالیوده نگاه کن مثل اردک راه می رن

هامون برگشت و زل زد تو صورت من و گفت : اردک ؟؟؟؟ منم همون جور که هنوز نگاهم به هامون بود گفتم:

اره اردک از همونا که اوعک اوعک می کنن مگه تو تاحالا اردک ندیدی ؟؟؟

هامون نگاهشو به سمت به دختر عمه هاش کرد و چند لحظه با دقت نگاهشون کرد بعد همچین زد زیر خنده که کسایی که اطراف ما بودن برگشتن سمت ما و ما رو نگاه کردن

هامون دوباره صورتشو نزدیک صورتم کردو گفت ا خه انا من چی کارت کنم بعد هم سرش برگردوند به حالت اول و زمزمه وار گفت دلم برای این کارات تنگ شده بود!!

داشتم به حرف هامون فکر می کردم تو این مدت شاید دومین باری بود که هامون حرف نیمچه محبت امیزی به من میزد با کشیده شدن دستم افکارم هم از مخم بیرون کشیده شدن به سمت همون ۵نفر رفتیم هامون دسته گلی که خریده بود و داد به خان جونش و بغلش کرد منم که مثل هویج منتظر وایسادم تا معرفی بشم بعد از بغل کردن تک تکشون رو کرد سمت منو گفت:

خان جون معرفی می کنم همسرم انا بیتا

رفتم سمت خان جون و بغلش کردم الکی هم اظهار خوشحالی کردم ولی بعدش که از بغل گوشتی خان جون بیرون اومدم گفتم خان جون هامون از مهربونیه شما خیلی برام تعریف کرده بی نهایت منتظر دیدن روی ماهتون بودم ۰(اوه اوه چه پاچه خواری کردم من)به هامون نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین ولی شونه هاش می لرزیدن بعد هم چند قدم از ما فاصله گرفت مارمولک خنده اش گرفته بود نمی خواست جلوی جمع بخنده خودمم خنده ام گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم هامون با چند تا سرفه مصلحتی برگشت سمت ما منم تو این فاصله تک تک اعضا رو بغل کردم و الکی اظهار خوشحالی می کردم

هامون یکی از اون مردایی که چرخ دستی داشت و صدا زد تا چمدون های این فامیل خارجیا رو تا ماشین بیاره به ماشین که رسیدیم به هامون گفتم همگی که جا نمی شیم یه تاکسی هم بگیر که یکی دونفر هم با تاکسی بیان جفت دخترا به حالت نمایشی گفتن ما فقط با هامون جون می یام ولی عمه کوچیکه اسمش فرشته بود گفت انا جون اگه اشکالی نداره منو شما با تاکسی برگردیم چیزی نگفتم و سوار تاکسی شدیم نصف چمدونا تو صندق

هامون و نصفشم تو صندوق تاکسی گذاشته شد و دو ماشین همزمان راه افتادن تو راه برگشت به خونه با فرشته حرف می زدیم البته اون بیشتر می پرسید و من مجبور به جواب دادن می شدم زن بدی به نظر نمی رسید ازش خوشم اومده بود اسم عمه بزرگه هم فریده بود اون دوتا اردکم اسماشون عسل و سولماز بودن سولماز دختر فرشته بود و عسل هم دختر فریده فکر کنم از من بزرگتر بودن از فرشته که سناشون و پرسیدم دیدم بله حدس من درست بوده عسل ۷سال ازمن بزرگتر بود و سولمازم ۵سال

به خونه رسیدیم هامون کرایه تاکسی و داد و چمدونا رو از صندوق و صندلی جلو ماشین بر داشت به ساعت موبایلم نگاه کردم دود از سرم بلند شد ساعت ۲صبح بود من که دیگه از بی خوابی چشمام باز نمی شد هامونم حتما خسته بود چون امروزم قطعه به یقین شرکت هم رفته بود.

وقتی همه داخل رفتن هامون دستمو کشیدو گفت : ببخشید تو فرودگاه خندیدم اخه خیلی قشنگ با خان جون حرف می زدی ولی بازم ممنونتم انا

وارد خونه که شدیم از مهمونا پرسیدم که گرسنه نیستن که همگی گفتن نه

زودتر از همه اتاق خان جون و نشون دادم تا هر وقتی خواست بتونه برای استراحت بره

فریده و عسل باهم هم اتاق شدن و چمدوناشون و بردن به سمت اتاقشون و فرشته و سولماز هم با هم دیگه

اینجوری بهتر شد مادر دخترها کنار هم ... چون همگی خسته بودن رفتن که دوشی بگیرن و بخوابن من و هامونم رفتیم به سمت اتاق خودمون وقتی وارد اتاق شدیم مونده بودیم چی کار کنیم ؟کجا بخوابیم ؟ هامون گفت :انا تو روی تخت بخواب من رو همین کاناپه می خوابم منم قبول کردم و سریع از اون لباسای که همراه خودم اورده بودم یه دست راحتیشو در اوردم و به سمت حمام توی اتاق رفتم تا لباسمو تعویض کنم وقتی برگشتم هامون خوابیده بود مثل اینکه خیلی خسته بود نگاش کردم تو خواب چقدر معصوم به نظر می رسید اخی طفلی چیزی هم رو خودش نکشیده بود از کمد دیواری یه پتو در اوردم و خیلی اروم انداختم رو تن هامون و خودمم رفتم رو تخت خوابیدم

وای خان جون اینا که خیلی زیادن دست شما درد نکنه خیلی زحمت کشیدین

-نه دخترم قابلی نداره اینقدر از این که هامون هم سرو سامون گرفته خوشحالم که نگو دیگه از بابت هامون هم خیالم راحت شد

یکی یکی سوغاتیهای که اورده بودن و می دیدم اون سوغاتیهایم که قشگ نبودن باز به به می کردم تا بهشون بر نخوره فکر کنم از این همه لباس فقط چندتاش سایز من بودن داشتم سوغاتیهارو می زاشتم سر جاش که خان جون گفت:

خوب تعریف کنید ببینم چجوری با هم اشنا شدید ؟

به هامون که کنار من نشسته بود و دستشو دور شونه های من انداخته بود نگاه کردم چی داشتم بگم به این جاش فکر نکرده بودیم با دستم به پای هامون یه فشار کوچیک اوردم هامونم حلقه ی دستاشو دور من تنگ تر کرد با لبخند منو نگاه کردو سرشو به سمت خان جون برگردوند و گفت : خیلی اتفاقی! با تصادف کوچیک ما با هم اشنا شدیم این خانوم خانوما اینقدر منو اذیت کرد که تا چشم باز کردم دیدم دیوانه وار عاشقش شدم و موضوع کشیدن ارم رنو رو بنزشو برای خان جون تعریف کرد به غیر از فریده و عسل همگی خندیدن

عسل اردکه که یه لباس پوشیده بود اندازه ی یه وجب به من گفت: حالا انا جون تحصیلاتتون چقدره ؟
بجای من هامون با افتخار گفت : عسل جان همسر من مهندسی پزشکی خونده از یه دانشگاه بسیار خوب
خان جون دوباره منو مخاطب قرار دادو گفت : انا جان گفتی چند سالت بود ؟ به خان جون گفتم : خان جون من درباره ی سنم حرفی نزدم ولی اگه می خواید سنمو بدونید من ۲۲سالمه
پس ۱۰سال از هامون کوچیکتری ؟ این صدای عسل بود که پرسید
دوباره عسل گفت : فکر نمی کنید خیلی تفاوت سنیتون زیاده خوب بعد ها براتون مشکل ساز می شه
هامون جواب داد: عسل جان سن و سال که مهم نیست بعد یه نگاه ازاونایی که منو گیج می کرد به من انداختو گفت :من و انا بیتا عاشق همدیگه هستیم
عمه فریده در حالی که یه پاشو رو اون یکی پاش می زاشت به حرف افتادو گفت : اینده این حرفتون و ثابت می کنه هامون جون بعد هم بصورت خیلی بد و زننده از من پرسید: حالا پدر مادرت چه کاره بودن می خوام بدونم از نظر فرهنگی بهم می خورین اخه خیلی مهمه چون اگه از هامون پایین تر باشی بعد ها به مشکل می خوری!!!!
این زنیکه عملا داشت می گفت هامون از من سر تره بزار بگم بابام کی بوده تا دهنشو اب بکشه ولی نه باید جواب کوبنده تری به این مامان اردک بدم همون جور که از جام بلند شدم گفتم فریده جون من نمی دونم تو اتریش شما به چه چیزهایی اهمیت می دین و فرهنگ می دونین ولی تو ایران به انسان بودن بها می دن برای انسان بودن هم مهم نیست که از چه تیره و طایفه ای باشی .
اینو گفتمو راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم رفتم ببینم این رویا خانوم که هامون برای این مدت استخدام کرده تا کارهای خونه رو انجام بده در چه حالیه.
چند هفته ای بود که از اومدن مهمانهای هامون به ایران می گذشت منم سرم خیلی شلوغ شده بود چون هر رزو با ستاره می رفتیم تا خونه ی ستاره رو چیدمان کنیم یا چیرایی که ستاره فراموش کرده بود رو بخریم.
اخر هفته عروسی ستاره و سامی بود به خاطر اینکه هوا رو به خنکی رفته بود تصمیم گرفته بودن که عروسی رو داخل یه تالا ر بگیرن عروسیشون مختلط بود دوشب قبل از عروسی ستاره و سام اومدن خونه ی هامون تا شخصا از مهمونای هامون دعوت کنن ستاره هم هی منو اذیت می کردوحرفای تکراریشو می زد و می گفت هیچی بین تو هامون نیست هنوز عاشق همدیگه نشدین یا از این حرفا که مختص ستاه بود می گفت اگه شما با هم بمونین دوستیه ما هم همیشگی می شه چون شوهرامون هم با هم دوستن وقتی بهش می گفتم اینا همه فیلمه این بازی یه روز تموم می شه می گفت از خدا می خوام مثل این رمانا و یا فیلما شما دوتا عاشق همدیگه بشین منم ته دلم از خدا همینو می خواستم چون به هامون احساس پیدا کرده بودم وقتی ستاره و سام رفتن این دوتا اردک از خوشحالی رو به غش کردن بودن فرشته هم خیلی اظهار خوشحالی می کرد می گفت دلش لک زده برای عروسیای ایرانی خلاصه این دوتا اردک هی لباساشون و به هم نشون می دادن تا ببینن کدوم بهتره همون و انتخاب کنن هامون رو کرد سمت منو گفت:
انا تو چی؟ خریدی نداری واسه عروسی ؟ می خوای فردا بریم لباس بخریم ؟
به هامون یه لبخند کم رنگی زدمو گفتم :نه هامون جان لباس دارم می خوام همون و بپوشم مرسی
هامونم دیگه چیزی نگفت
روز عروسی رسید دخترا با مادراشون رفتن ارایشگاهی که من ادرسشو داده بودم ولی من نمی خواستم برم چون می خواستم ساده برم دوست نداشتم برم ارایشگاه جلوی میز توالت نشستم اول یکم ابروهامو تمیز کردم بعد یه دوش گرفتم لباسمو از قبل اماده کرده بودم یه لباس مشکی که از کمر فون می شد یقیه لباسم جالب بود نه زیاد

لختی بود نه زیاد بسته لباسم مناسب سن و سا لم بود مخصوصا رنگ مشکیش که تضاد قشنگی به پوستم داشت موهامو خشک کردمو یا اتو مو لخت شلاغیشون کردم یکمی هم ارایش کردم یه تل که گل درشتی از جنس پارچه لباسم داشتو رو سرم گذاشتم به نظر خودم که عالی شده بودم سنم کمتر نشون داده می شد غروب بود که دخترا با مادراشون اومدن خان جون هم یه کت و دامن خیلی مجلل تنش کرد همگی حاظر بودیم و منتظر بودیم تا هامون بیاد و راه بیافتیم وقتی اومد خیلی ناز شده بود اخه رفته بود سلمونی تا موهاشو یکم کوتاه کنه چقدر این مدل مو بهش می یومد مخصوصا با ژلی که بهشون زده بود حالت قشنگی پیدا کرده بود حواسم نبود که چقدر محو هامون شدم با خنده ی بلند خان جون ب خودم اومدم خان جون یه نگاه به هامون که سرش پایین بودو لبخند می زد کرد و گفت:

-انا جان چقدر هامون و نگاه می کنی ۱۰دفه صدات زدم بابا این شوهر مال خودته بیاید الان بریم دیر شده وقتی برگشتی تا صبح وقت داری که با عشق به شوهرت نگاه کنی و بهش برسی....

من از خجالت سرخ شدم شایدم سفید شدم نه اصلا رنگین کمون شدم این چه حرفی بود خان جون زد زیر چشمی به هامون نگاه کردم دیدم هنوز داره لبخند می زنه بعدم به همه گی گفت خوب خانومها حاظر ید که بریم ؟

همشون گفتن حاظریم منم سریع مانتومو تنم کردم به هامون گفتم هامون به اژانس زنگ بزن هامون با لبخند مهربونی گفت:

-ماشین هست خانوم از سامان خواستم که با من بیاد تا بتونه یکی دونفرتون و با ماشینش ببره

نمی دونم چرا فکر کردم الان هامون از من می خواد این دفه من بمونم و با اون برم ولی هامون چیزی نگفت پس رومو کردم سمت فرشته و گفتم : فرشته جون اگه حاظرید بیاید که من و شما با سامان بریم

فرشته هم نه نیاورد وقتی این حرفو زدم باز هامون چیزی نگفت شاید انتظار زیادی ازش داشتم که حتی شده یک بار بگه نه تو بمون با من بیا یکی دیگه با سامان بره اخه تو این مدت که با مهمونای هامون می رفتیم بیرون همیشه من و فرشته بودیم که با یه ماشین دیگه می رفتیم ولی زهی خیال باطل بازم فشرده شدن قلبمو حس کردم بازم نادیده گرفته شدن و حس کردم حالم گرفته شده بود می گم که شاید انتظارم بیهوده و بی جا بوده ولی خوب بعضی اوغات ادمها یه هوسهای می کنن دیگه حالا دل منم یه بار یه حوس کرد که طفلکی خورد تو پرش با فرشته زودتر از بقیه از خونه زدیم بیرون به سمت ماشین سامان حرکت کردیم به فرشته گفتم که جلو بشینه اونم که از خدا خواسته قبول کرد بعد از سوار شدن و پرسیدن حال اقا سامان به سمت تالار حرکت کردیم من خیلی حالم گرفته بود سرمو که بلند کردم با یه جفت چشم قهوه ای چشم تو چشم شدم سامان بود که ایینه ماشین و تو صورت من تنظیم کرده بود سرمو برگردوندم شایدم اتفاقی منو دید دوباره کرمم گرفت که به اینه یه نگاه بندازم وقتی دوباره به اینه جلو ماشین نگاه کردم دوباره چشمای سامان چشمای منو غافلگیر کردن دیگه نگاه نکردم بیشتر فرشته بود که داشت با سامان حرف می زد وقتی رسیدیم تالار سریع از سامان تشکر کردمو پیاده شدم با فرشته داخل تالار شدیم اولین کاری که کردم دنبال عروس بودم می خواستم ببینم ستاره چه شکلی شده که دیدمش ستاره و سام تو جایگاه ویژه که مخصوص عروس و داماد بود نشسته بودن به فرشته گفتم : فرشته جون من می رم به عروس و داماد تبریک بگم که فرشته هم گفت:

-انا جون بزار منم باهات بیام تبریک بگم و با من همقدم شد وقتی ستاره رو دیدم خودم غش کردم اینقدر که ناز شده بود مخصوصا رنگ موهاش که عسلی کرده بود خیلی بهش می یومد جلوتر رفتم و با هردوشون دست دادم و گفتم:

-ستاره محشر شدی از خدا می خوام خوشبخت باشی و شاد زندگی کنی
-مرسی انا خوشحالم که اومدی تو هم ناز شدی بلا با اینکه زیاد ارایش نکردی
بعدم در گوشم اروم گفت : پس شوهرت کجاست ؟
یه نگاه با پوزخند زدمو گفتم : داره دو پرنسس اردک نما رو می یاره
ستاره زد زیر خنده و گفت : نمیری انا منو نخندون زشته مثلا عروسما!!!
خیلی جدی به ستاره گفتم : مگه عروسا نباید بخندن .. ستاره به من گفت:
خوب نباید زیاد بخندن بعد هم یه نگاه به سام کرد که مشغول حرف زدن با فرشته بود دوباره اروم گفت : اگه زیاد بخندم مردم فکر می کنن خیلی خوشحالم که شوهر کردم و از خونه ی بابام راحت شدم
خندم گرفته بود از طرز فکر کردن ستاره منم ارومتر از ستاره گفتم : شایدم بگن از ذوق امشبه که دختره نیشش بسته نمی شه تا اینو گفتم مشت ستاره بود که حواله ی کمرم شد
اخ ستاره دردم گرفت زشته عروسم مگه کتک کاری می کنه ؟ بد الان فامیل شوهرات می گن این عروسمون دست بزن هم داره
-ستاره حرص می خورد با نمک تر می شد به سام گفت : سام زنگ بزن به هامون ببین کجا مونده بگو بیاد جلوی زبون زنشو بگیره اینقدر منو اذیت نکنه
سام دستشو دور کمر ستاره حلق و کردو گفت : عشق من حرص نخور بیا اصلا خود هامون خان تشریف اوردن با حرف سام برگشتم و به سمتی که سام نگاه می کرد نگاه کردم هامون بود که بازوی خان جون تو دستش بود و خیلی جنتل منانه داشت به سمت ما می یومد اون دوتا اردکم پشتشون بودن دیگه صبر نکردم با فرشته رفتیم سمت یه میز که خالی بود و خیلی هم جای پرتی نبود نشستیم من روم به سمت عروس داماد بود می دیدم که ستاره داره یه چیزای به هامون می گه و هامونم سرشو تکون می ده و می خنده دیگه زیاد نگاشون نکردم و حواسمو دادم به افرادی که در حال رقص بودن نفهمیدم هامون و بقیه کی بین ما جا گرفتن دیگه زیاد به هامون نگاه نمی کردم می ترسیدم فکر کنه یه جا یه خبرایی پس بی خیال نگاه کردنش شدم وقتی گروه ارکستر شروع کرد به زدن یه اهنگ ملایم عسل از هامون خواست که تو رقص همراهیش کنه منم خون خونمو می خورد سرمو به یه سمت دیگه چرخوندم که مثلا برام مهم نیست با کی می خوای برقصی هامونم قبول کرد و پاشد و با خانوم اردکه به سمت پیست رقص رفتن نمی خواستم حواسم به اون دونفر باشه پس الکی چشمامو می چرخوندم اینور و اونور با صدای سامان به خودم اومدم
خانوم انا بیتا افتخار همراهی به من می دید ؟
تو یه ان تصمیم گرفتم یکم این هامون و بچزونم پس جواب مثبت دادم
و دست تو دست سامان به سمت رقصندگان رفتیم
الکی داشتم خودمو تکون می دادم حواسم به همه چی بود الا رقص که دست سامان و رو کمرم حس کردم این داشت چی کار می کرد اروم گفتم : اقا سامان دارید چی کار می کنید ؟
-اوه ببخشید منظور بدی نداشتم یکمی دیگه خودمو تکون دادام می خواستم برم بشینم که صدای سامان منو متوقف کردو گفت : انا بیتا تو هامون و دوست داری ؟ خدای من این دیگه چیه که پرسید حالا چی بگم اگه بگم اره که می ره می زاره کف دست سام و سامم به هامون حتما می گه و اگه بگم نه که دروغ گفتم بهتر بود که هیچ جوابی به سامان ندم می خواستم بدون جواب دادن برگردم که سامان دوباره گفت : باشه جواب ندید ولی من می خوام یه چیزی بهتون بگم رومو کردم سمت سامان و گفتم : بفرمایید می شنوم سامانم گفت : انا بیتا از وقتی تو ی

کوه دیدمت یک لحظه هم از یادم بیرون نرفتی نمی دونم چرا اینقدر جذبت شدم با اینکه فقط یکی دوبار همدیگه رو دیدیم وقتی ستاره گفت قراره با هامون ازدواج کنی به مرض مرگ رسیدم به ستاره التماس کردم تا شماره تلفنتو بده تا بتونم قبل از ازدواجت با هامون با تو صحبت کنم و احساسمو بگم ولی ستاره قبول نمی کرد واقعا حالم بد بود تو همون روزا بود که وقتی سام داشت با ستاره حرف می زد فهمیدم این ازدواج برای چی داره صورت می گیره بازم به ستاره و سام که فهمیده بودن من صداشونو شنیدم التماس کردم که درباره ی من با تو حرف بزنن ولی بازم برام کاری نکردن این شد که گفتم وقتی دیدمت خودم درباره ی احساسم بگم سامان دیگه سکوت کرد منم خشکم زده بود اصلا این انتظارو از سامان نداشتم من فقط دو دفه سامانو دیدم یبار که تو کوه بود یبارم خونه ی ستاره وقتی رفته بودم که خونشو چیدمان کنم حالا باید چی بگم بهتره اصلا چیزی نگم گفتم : خسته شدم من می رم که بشینم می خواستم برم که سامان گفت : انا بیتا من منتظرت می مونم وقتی برگشتم با اخم غلیظ هامون روبرو شدم نزدیک ما بود یعنی حرفای سامانو شنیده یه لحظه یاد کاراش افتادم پس به اونم محلی ندادم و رفتم نشستم کنار فرشته سولماز هم نبود فکر کنم اونم رفته بود با یکی برقصه برای خودم یه سیب پوست گرفتم و مشغول خوردنش شدم خانوم اردکه هم برگشت چشم چرخوندم ببینم هامون کجا موند؟ که دیدم مشغول فک زدن با چند نفر یه نگاه به لباس عسل انداختم اصلا متوجه نشده بودم این چیه پوشیده یه لباس سرخ رنگ کوتا ه تنگ که اگه یکم بد می نشست همه همجاشو می تونستن دید بزنن بالا تنه هم که نصف سرو سینه اش بیرون ریخته بود یه نگاه به لباس سولماز که داشت می نشست کردم نه خدارو شکر این یکی لباسش بد نبود فقط از پشت لختی بود دیگه نزدیکای ساعت**10** شب بود که شام سرو شد بعد از شام بازم سازو اواز بزن و بکوب بود یه لحظه متوجه سامان شدم که داره با گیتارش به سمت سن می ره دقت کردم دیدم یه چیزای داره به ارکستر می گه بعد هم صدای ارکستر بود که بلند شد که می گفت : خانومها اقایون برادر داماد براتون سورپرایز داره همه سکوت کرده بودن سامان میکروفن گرفت و گفت : می خوام امشب یه اهنگ بزنم تا اینو گفت سالن منفجر شد همه هورا می کشیدن و دست می زدن دوباره سامان گفت : اجازه بدید!!من این اهنگو می خوام تقدیم کنم به دختری که از وقتی دیدمش یه لحظه هم از یادم بیرون نرفته می خوام همین جا بگم که عاشق شدم برام دعا کنید که دل اون دختر هم با من نرم بشه دوباره سالن بود که منفجر شد بعضی ها با صدای بلند می گفتن ایول سامان بعضی ها هم می گفتن اسمشو بگو یه ان ترس به دلم افتاد نکنه حماقت کنه و اسممو بگه به سامان نگاه کردم اونم نگاهش به من بود با چشمام التماسش کردم که اسمی نبره فکر کنم التماس چشامو خوند چون گفت : هر وقت ازش جواب گرفتم اسمشو می گم فقط این مهمه که خودش می دونه این اهنگ برای اونه و با گفتن این حرف شروع کرد به نواختن گیتارش

تو واسم مثل بارونی
تو واسم مثل رویایی
تو با این همه زیبایی
من و این همه تنهایی
منو حالی که می دونی
من با تو اروم
وقتی دستامو می گیری
وقتی حالمو می پرسی
حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دل گیری
من بی تو می میرم
توکه حالمو می فهمی
تو که فکرمو می خونی
تو که حسمو می دونی
****
تمام مدتی که سامان می خوند نگاهش به من بود بعد از تموم شدن اهنگش همه براش دست و صوت زدن ولی هامون صورتش برافروخته بود با خشمی که هر ان فکر می کردم من و سامان و زیر مشت و لگد بگیره..... جرات نداشتم به هامون نگاه کنم به سامانم نگاه نمی کردم
فکر کنم نزدیک ساعت ۱۲بود که ما بلند شدیم اونم بخاطر داروهای خان جون این دفه این هامون می خواست منو با کی برگردونه خدا می دونه وقتی حاظر شدیم من رفتم از ستاره و سام تشکر کنم ستاره در گوشم گفت : انا بیتا ببخشید این سامان دیوونه شده به ستاره نگاه کردمو سری از روی افسوس تکون دادم و هدیه ای که خریده بودمو دادم به ستاره یه دست بند بود که با یه قلب قلمبه ازش اویزون بود رو قلبه هم یه اس انگلیسی حک شده بود ستاره که خیلی خوشحال شد و همون جا دستش انداخت ازشون خدافظی کردم و منتظر موندم تا بقیه هم بیان وقتی جلوی در تالار رسیدیم هامون گفت وایسید یه ماشین بگیرم وقتی از اژانس تالار یه ماشین گرفت به فرشته گفتم بیا بریم ولی هامون گفت : نمی خواد تو می مونی با من می یای بعد هم روشو کرد سمت عسل و گفت عسل تو با فرشته برگرد اینقدر جدی شده بود که عسلم جیکش در نیومد .حسابی ترسیده بودم همگی سوار ماشین شدیم و هامون با سرعت سرسام اوری حرکت می کرد یه نگاه به ایینه جلو ماشین انداختم که با نگاه خشمگین هامون بر خوردم نمی دونم چرا نتو نستم نگاهمو ازش بگیرم هم حس لذت داشتم از این که هامون روم حساس شده بود و هم احساس ترس وقتی وارد خونه شدیم اروم به همگی شب بخیری گفتمو وارد اتاق شدم نمی دونستم باید چی کار کنم به لحظه نکشیده بود که هامون در اتاقو با شدت باز کرد از هولم یه جیغ خفیف کشیدم هامون با دو قدم خودشو به من رسوند خیلی عصبی بود خیلی زیاد بازوهامو گرفت و فشار داد با غیض گفت : با سامان چه سرو سری داری این مزخرفات چی بود که جلوی جمعیت بلغورکرد ..هاااا؟ تو مثل بارونی برام دیگه براش مثل چی می مونی ؟ دوباره فشار دستاشو زیاد کرد من از شدت ترس زبونم بند اومده بود و چیزی نمی گفتم هامون همون جور که منو نگاه می کرد از فشار دستاش کم کرد و منو به سمت تخت هول داد و از اتاق بیرون رفت بعد از مدتی از رو تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم زیر دوش ایستادم و گوله گوله اشک ریختم اینقدر گریه کرده بودم که از گریه کردن خسته شده بودم بعد از کلی گریه دلم اروم گرفت از حموم بیرون اومدم فکر کردم هامون اومده ولی کسی تو اتاق نبود منم لباس خوابم که یه تاپ و شلوارکی بود که قدش تا زانو بود روشم عکس کیتی بودو پوشیدم اب موهامو گرفتم ولی حوصله نداشتم خشکشون کنم خسته بودم رو تخت ولو شدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم همین طورم شد چون نفهمیدم کی خوابم برد.
فردا صبح از شدت گرسنگی از خواب بیدار شدم اخه دیشبم از حرصم نتونسته بودم چیزی بخورم بلند شدم تا لباسمو عوض کنم و یه چیزی بخورم به سمت رو شویی رفتم تو اینه که خودمو دیدم تعجب کردم چشمام سرخ شده بودن و باد کرده بودن دوباره یاد حرکت دیشب هامون بغض تو گلوم کاشت سعی کردم اشکی نریزم . چند مشت اب سرد به صورتم زدم تا بلکه از التهاب چشمام کمتر بشه دیکه نمی دونم کم شد یا نه بی خیال و بی حوصله موهامو با گیره سر جمع کردمو به سمت اشپز خونه حرکت کردم از تو سالن سرو صدا می یومد پس اونا

زودتر از من بیدار شده بودن رفتم و یه سلام دسته جمعی دادم راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم تا یه صبحونه بخورم دیگه خیلی ضعف کرده بودم وقتی صبحونه خوردم هامون وارد اشپزخونه شد وقتی منو دید یه نگاه دقیق به صورتم انداخت منم که دلم ازش پر بود بدون هیچ حرفی از اشپزخونه خارج شدم و رفتم توی سالن کنار بقیه بشینم وقتی نشستم هامون و دیدم که با چهره ی نگران و ناراحت به سمت سالن اومد جوری بود که حتی خان جون هم متوجه شد چون از هامون پرسید : هامون جان چیزی شده ؟

هامون سریع گفت :نه چطور خان جون ؟؟؟

هیچی مادر اخه چهره ات نگران به نظر می رسه ؟؟ //

منم یه نگاه به هامون کردم که دیدم اونم داره منو نگاه می کنه سریع نگامو ازش دزدیدم حواسمو به فرشته دادم که داشت از جشن دیشب حرف می زد الکی منم سرمو تکون می دادم یهو سولماز گفت

موافقید عصر بریم شهر بازی ؟

همشون موافقت کردن الا من که چیزی نگفتم حتی خان جون هم دوست داشت که بره ببینه تو چند سالی که ایران نبوده شهر بازی تهران چه تغییراتی کرده ..... قرارها گذاشته شد .

بعد از خوردن ناهار همگی رفتن تا استراحت کنن هامونم یکم دست دست کرد ولی وقتی دید من بهش محلی نمی دم رفت که یکمی بخوابه ولی من ترجیح دادم بشینمو تی وی تماشا کنم یه سریال ترکیه ای می داد نشستم و نگاش کردم رو مبل دراز کشیده بودم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بعد از ظهر بود کم کم صداها از اتاقها بلند شد همگی حاظر و اماده بیرون اومدن حتی هامون وقتی دیدن که من همینجوری نشستم سولماز به من گفت : انا جون مگه تو نمی یای؟

-نه سولماز جون برید بهتون خوش بگذره

هامون که از صبح با هم حرفی رد و بدل نکرده بودیم گفت : بلند شو حاظر شو بی تو به من خوش نمی گذره بهش نگاهی کردم شاید اولین نگاه سردی بود که تا به اونروز بهش انداخته بودم گفتم : نه شما برید بهتون خوش بگذره من یکمی خسته ام با این حرف هامون فهمید که دنبال بهانه می گردم تا از رفتن به شهر بازی فرار کنم یه نگاه ناراحتی کردو سکوت کرد

خان جونم خواست که تنها نباشم و باهاشون بیام شهر بازی ولی من قبول نکردم

همگی رفتن تا یه عصر و شب شادی برای خودشون بسازن ولی من احساس افسردگی می کردم

رویا خانومم مرخص کردم که بره چون فقط برای شام من بودم منم که شام انچنانی نمی خواستم وقتی رویا خانوم رفت یکمی رو مبل دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد الکی خودمو مشغول کردم ساعت**9** یا نه نیم بود که واسه خودم یه املت درست کردم و خوردم به سمت سالن رفتم و پشت پیانو نشستم از وقتی خونه ی هامون اومده بودم دیگه پیانو نزده بودم انگشتامو رو کلاویه کشیدم که پیانو صداش در اومد از صدای بم گرفته تاصدای زیر .....دلم یه اهنگ می خواست دلم می خواست با خوندنم خودمواروم کنم مثل قدیما غممو فراموش کنم بدون هیچ پیش زمینه ای شروع کردم به زدن و خوندن

شکستم ولی تکیه گاه توام

ببین بی کسم اما پنهاه توام

یه عمره که از غصه و غم پرم

به جای تو بازم شکست می خورم

همون وقت که از زندگی خسته ای

برات باز نشد هر در بسته ای
می خوام توی نقش تو بازی کنم
به هر سختی تقدیرو باور کنم
اگه خاطرات تو رودوشمه
به جای تو غصه تو اغوشمه
یه حسی منو سمت تو می کشه
می گه این عذاب عین ارامشه
تو هیچ وقت کنارت ندیدی منو
جلوتر ازت رفتم این جاده رو
مبادا که غم راهتو سد کنه
به جای تو دنیا به من بد کنه
همه خنده و شادیا مال تو
تو رفتی و قلبم به دنبال تو
هوای تو رو دارم هر جا بری
بازم پیشتم حتی تنها بری (رضا شیری)

با صدای هامون که گفت عالی خوندی به خودم اومدم هامون اومده بود ولی چرا تنها پس بقیه کجان؟
-من رفتم تو نقشی که قرار بود ایفا کنم پس گفتم :مرسی هامون پس چرا تنهایی؟ خان جون و بقیه کجان؟
هامون جواب داد : بقیه پارک سر خیابونن خواستن کمی پیاده روی کنن...بعد از کمی مکث هامون دوباره گفت :
انا من برای کار دیشبم معذرت می خوام یه ان کنترل اعصابمو از دست دادم
به هامون نگاه کردم چی می تونستم بگم ...بگم که دلم از کار دیشبت گرفته یا بگم چرا به من اهمیتی نمی دی یا چرا نمی فهمی بهت علاقه مند شدم واقعا چی داشتم بگم.....
باز این هامون بود که سکوت بینمون و شکست و گفت : امید وارم دیشبو کلا" از ذهنت پاک کنی ..
به هامون یه لبخندی زدم که فقط خودم جنس لبخندمو می دونستم با صدای ارومی گفتم : باشه پاکش می کنم و سکوت کردم هامون به سمتم اومد و کنار من ایستاد من هنوز پشت پیانو نشسته بودم هامون چند تا از کلاویه ها رو بی هدف فشار داد و با صدای خیلی ارومی گفت :
انا تو قرارمون دلداگی نیست مگه نه ؟؟؟؟؟؟
قلبم اومد تو دهنم خدای من پس هامون از احساس من با خبر شده ؟ یا می خواد به من یدستی بزنه ؟ ولی من دیگه نمی خواستم بیشتر از این تحقیر بشم .. نه! من کسی نبودم که به گدایی عشق بشینم پس جواب هامون فقط نگاه من بود و دیگه هیچ....
چند ماه از اومدن فامیلای هامون به ایران می گذشت تو این مدت رابطه ام با همشون خوب بود به غیر از عسل اردکه و مامانش با فرشته و سولماز هم خیلی صمیمی شده بودم باید اعتراف کنم که فکر می کردم
سولماز هم یکی لنگه ی دختر خالشه ولی بهم ثابت شد که سولماز مثل عسل نیست از اون دخترایی بود که یخش دیر اب می شد و وقتی هم که شخصیت اصلی سولمازو دیدم فهمیدم مثل مادرش مهربونه . با خان جون هم رابطه ی خوبی همراه با احترام برقرار کرده بودم تو این مدت هم هیچ خبری از ارث و میراث نبود یکی دوبار از هامون درباره ی این موضوع پرسیدم ولی اونم می گفت نمی دونم تو فکر خان جونم

چی می گذره و اما رابطه ی من و هامون هم مثل گذشته بود من عاشق خفته و هامون با رفتار ضدو نقیضی که گاهی فکر می کردم منشا از علاقه اش به من داره ولی به فرداش نرسیده عکس این قضیه بهم ثابت می شد .....

تو خونه نشسته بودم فقط عسل مونده بود بقیه هم رفته بودن بیرون که صدای تلفن بلند شد

الو بفرمایید

سلام انا

اا تویی ستاره کی اومدین ایران ؟

دیشب رسیدیم تو چی کارمی کنی ؟مهمونات هنوز نرفتن ؟؟؟

نه بابا لنگر خوردن کنگر انداختن ستاره این دختر اردکه و مادرش عصابمو داغون کردن.

بی خیالی طی کن انا حالا کی قراره برن وطنشون ؟

چه می دونم؟ از هامونم می پرسم اونم بی خبره راستی می گم ستاره نکنه موندگاربشن واسه همیشه این جور که بوش می یاد خیلی هم بهشون داره خوش می گذره !!!

نه بابا انا چی می گی ؟ می رن دیگه این جا بمونن چی کار کنن زندگیشون اونوره!!

حالا این حرفها رو بی خیال ستاره بگو بدونم ماه اردک چطور بود ؟ خوش گذشت ؟ خاله شدم ؟؟؟/

هاا چی ؟ ماه چی چی ؟

ای بابا ماه اردکتون اوه ببخشید عسلتون و می گم!

ستاره زد زیر خنده و گفت دیونه این قدر به عسل نگو اردک می افته تو زبونت یهو دیدی جلوی خودشم سوتی دادیا!!!!

منم خندیدم و گفتم : ستاره باور کن مثل اردک راه می ره اگه بدونی چجوری باسنشو عقب می ندازه بهم حق می دی بگم اردک تازه جلوی هامونم اردک می گم!

-انا خودمونیما ولی عجب دل و جراتی !! کی جرات داره جلوی شوهرش از فامیل شوهراش بد بگه!!

ستاره خودتم می دونی که اون شوهر من نیست ایناهمش برنامه است فیلمه ... حالا کی می یای اینورا تا من ببینمت راستی برام چی اوردی ؟

ستاره جوابمو داد/:اول باید بریم دیدن مادر پدرامون ولی تو این هفته یه سر هم به تو می زنم برای تو هم فقط مجسمه ایفل و خریدم از سرتم زیادیه ؟

با صدای بلندی گفتم ستاره خیلی بی لیاقتی رفتی فرانسه برای من مجسمه اوردی اونو که تو بازار تهران هم می تونستم بخرم من و باش گفتم کلی برام سوغاتی اوردی اصلا پاتو اینجا نمی زاریا وگرنه ریختن خونت حلال می شه.

شوخی کردم بی جنبه برات خرت و پرت اوردم اگه منم یادمی میرفت سام حواسش بود.. برای تو هامون مخصوص خرید کردیم !!

افرین ستاره حالا شدی یه دختر خوب پس حتما تو این هفته بیا خوب دیگه من که دیگه باهات کاری ندارم اگه تو حرف دیگه ای داری بزن و زحمتو کم کن می خوام برم اشپزخونه !

ستاره بادادو جیغ گفت انا اااااا منو باش دلم برای تو تنگ شده بود برو گمشو منم کاری ندارم

با خنده گفتم وای ستاره قربونت برم از این جیغ ها واسه سام نکشیا طفلی عقیم می شه اون موقع من خاله نمی شم ولی منم دلم برات تنگیده بود جیگر سیاه سوخته خدافظ اینو گفتمو سریع تلفنو قطع کردم

وگرنه ستاره از همون پشت گوشی من گوش مالی اساسی می داد.
از راهرو صدا شنیدم مثل صدای بسته شدن در سرک که کشیدم کسی رو ندیدم بی خیالش شدم شاید عسل بود که رفته بود دستشویی
شبی که ستاره و سامو برای شام دعوت کرده بودم خیلی به ما خوش گذشت هر چند عسل خیلی بد با سام رفتار می کرد که علت اینکارشو نمی فهمیدم عسل خیلی زود به بهانه ی سردرد رفت به اتاقش ستاره بعد از ازدواج خیلی وزن اضافه کرده بود و منم سر به سرش می گذاشتم و اونم برزخی می شد و هی شکایت منو به هامون یا سام می کرد اخرای شب بود که سام و ستاره رفتن به خونشون منم داشتم ظرف های نشسته شده رو تو ماشین ظرفشویی می زاشتم که فرشته صدام کرد از اشپزخونه خارج شدم و رفتم ببینم فرشته چی کارم داره رو اولین مبل
نشستم و منتظر صحبت فرشته شدم
فرشته رو کرد به هامون و گفت : برای دو رو ز دیگه پسر عموی شوهرش ما رو دعوت کرده از من خواسته تا شما هم حتما به این مهمانی بیان هامون اولش قبول نکرد ولی با اسرار زیاد فرشته پذیرفت .....گویا پسر عموی شوهر فرشته می خواسته به خاطر ورود فرشته و سولماز به ایران جشن بگیره که وقت نمی کرده فرشته و سولماز هم از خواستن همگی به این جشن بریم.....
فردای اون روز با سولماز و عسل رفتیم تا برای فردا شب لباس بخریم هرچی پاساژتو تهران بلد بودم بردمشون من و سولماز خریدمون و کرده بودیم ولی این عسل نمی پسندید دیگه کلافه شده بودیم جوری که سولماز هم صداش در اومدو به عسل تشر زد بالاخره عسل هم لباسی انتخاب کردخریدمون که تموم شد وقتی خونه رسیدیم ساعت**11** شب شده بود ما سه نفر هم خسته و بی جون بودیم وقتی وارد سالن شدیم همشون نشسته بودن و با هم صحبت می کردن عسل و سولماز سریع خریداشون و نشون دادن ولی من حسه این که چیزی رو پرو کنم یا نشون بدم
نداشتم ساک خریدمو بردم که بزارم تو اتاق تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم بلکه این کوفتگیه از بدنم خارج بشه هنوز وارد حموم نشده بودم که هامون وارد اتاق شد یه راست به سمت من اومد و یه سیلی به من زد من جا خوردم دلیل این کار هامونو نفهمیدم این قدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم اشگ بریزم فقط زل زده بودم به
هامون ....
هامون گفت: تا لان کدوم قبرستونی بودی ؟
و چنگی به موهاش زد ...من که هنوز تو شوک بودم چیزی نگفتم
هامون شونه هامو گرفتو محکم تکونم داد با صدایی سعی می کرد اروم نگهش داره گفت : ازت پرسیدم تا الان کدوم گوری بودی؟
من یه دستم رو جایی که سیلی خورده بود گذاشته بودم با صدای لرزون گفتم : خوب خرید بودیم**!!!!!!**
هامون صورتشو نزدیک صورتم اورد و تو همون حالت گفت : تو غلط کردی تا این وقت شب با این دوتا عجوزه بودی مگه خود سری ؟؟؟؟
و به من نگاه انداخت نمی دونم چرا هامون و دوتا می دیدم شاید بخاطر این بود که خیلی نزدیک صورتم بود
هامون منو ول کردو گفت : بار اخرت باشه
و از در خارج شد من تازه از شوک خارج شده بودم چه جور هامون تونست به صورتی سیلی بزنه که پدر و مادرم

فقط روی اون بوسه می زدن بغض داشت خفه ام می کرد هنوز یک سانت هم از جام تکون نخورده بودم این قدر کار هامون برام سنگین بود که اون لحظه حاظر بودم خدا جون منو بگیره به خودم اومدم که داشتم مثل ابر بهاری اشک می ریختم به خودم گفتم

چرا اخه این کارو کرد ؟ مگه تقصیر من بود؟ مگه من می خواستم دیر بیام خونه ؟ اصلا مگه من تنها رفته بودم نشستم رو تخت از شدت حرصی که می خوردم رو تختی چنگ می زدم می ترسیدم صدای گریه ام بلند بشه سریع یه بالشت برداشتمو سرمو کردم تو بالشت و تا می تونستم با دل اسوده اشک ریختم .....

نمی دونم هامون شب اومد تو اتاق یا نه چون من از شدت سر دردو گریه خوابم برده بود وقتی بیدار شدم تموم بدنم خشک شده بود باز یاد دیشب افتادم و عصبی و ناراحت شده بودم نمی خواستم اشکی بریزم دیگه بس بود با این فکر بلند شدمو یه دوش اب گرم گرفتم حاظر و اماده می خواستم از اتاق خارج بشم که تو اینه خودمو دیدم گونه ی سمت چپم کبود شده بود البته خیلی زیاد نبود ولی خوب مشخص بود

که ضربه به گونم خورده یکمی به صورتم کرم پودر زدم تا کبودی گونمو بپوشونم بعد از اتاق خارج شدم

طبق معمول همه زودتر از من بیدار شده بودن خوبه این خانواده تنها حسنی که دارن همین سحر خیز بودنشونه

یه سلام اروم دادم و پشت میز نشستم تا رویا خانوم برام چای بیاره سرمو بلند نمی کردم و الکی خودمو سرگرم

صبحانه کرده بودم که صدای خان جون منو متوجه خودش کرد : انا جان چرا کسلی عزیزم ؟؟؟؟؟؟

سرمو یکمی بلند کردمو گفتم : نمی دونم خان جون سرم خیلی درد می کنه!!!

و سکوت کردم رویا خانوم چای رو مقابلم گذاشت

و من داشتم به این چای خوشرنگ نگاه می کردم

سولماز بود که به حرف افتادو گفت : انا تو هم با میای ارایشگاه ؟

سرمو که بلند کردم تا به سولماز بگم نه که با نگاه هامون برخورد کردم

نگاهمو از هامون خیلی اروم دادم به سولمازو گفتم نه عزیزم برید من زنگ زدم و براتون وقت گرفتم

فرشته گفت : بیا دیگه انا سری پیشم نیومدی!!!

یه لبخند به فرشته زدمو گفتم : ترجیح می دم خودم تو خونه حاظر بشم

هنوز حرفم تموم نشده بود که خان جون گفت : انا سرتو بالا بگیر ببینم

فهمیدم که خان جون گونمو دیده

می دونستم که باید چی بگم پس یه لبخندی زدمو سرمو به سمت خان جون گرفتم خان

جون گفت : گونت چرا کبوده ؟؟؟ تا اینو گفت همگی منو نگاه کردن حتی هامون یه لبخند کجی زدمو گفتم :

دیشب تو حموم پام لیز خوردو با سمت چپ صورتم خوردم زمین

وای وای همشون بلند شد حتی فریده و عسل

خان جون یه نگاه مشکوکی به من انداختو گفت : مطمئنی ؟

اره خان جون برای چی مطمئن نباشم صبحی متوجه کبودیش شدم خیلی بد شد امشبم که مهمونی دعوتیم

سولماز گفت : حالا می خوای چی کار کنی ؟

نگاه به چهره ی سولماز کردم که داشت با دستش طره ای از موهاشو می داد پشت گوشش و گفتم : درستش می کنم سولماز جون نگراان نباش!!!!

بعد خوردن چند لقمه از پشت میز بلند شدم و راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم سرم از شدت درد در حال

انفجار بود می خواستم یه مسکن بخورم رویا خانومو دیدم که داشت بساط ناهارو از فریز در می اورد یه خسته نباشی به رویا خانوم دادم و مشغول گشتن جعبه داروها بودم لعنتی قرصی نبود

برای سر دردم دیگه از شدت درد چشمامو مهکم رو هم می زاشتم و پشت صندلی میز اشپزخونه نشستم

رویا خانوم با نگرانی از من پرسید : خانوم چی شده ؟ حالتون خوب نیست ؟ اقای شمس و صدا کنم ؟

سرمو از رو میز بلند کردمو گفتم نه نمی خواد منم خوبم فقط سرم درد می کنه مسکنم نداریم

از پشت میز بلند شدم گفتم: هرکی سراغ منو گرفت بگو رفت استراحت کنه.....

اشپزخونه بیرون زدم و وارد اتاق شدم دیگه از شدت سر درد نمی دونستم چی کار کنم نمی

خواستم از کسی بپرسم ببینم کسی با خودش مسکن داره یا نه رو تخت مچاله شدمو سرمو با دستام فشار می

دادم تا از شدت درد کاسته بشه هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که رویا درزدو وارد اتاق شد با خودش یه لیوان اب

پرتقال و یه قرص مسکن اورده بود به رویا گفتم : رویا خانوم من که تو جعبه داروهارو گشتم

مسکن نداشتیم پس این قرصو از کجا گیر اوردید ؟

رویا خانوم گفت : اقا ی شمس اومدن اشپزخونه وقتی جعبه داروهارو رو میز دیدن گفتن که کی دنبال دارو می گشت ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وقتی گفتم شما سرتون درد می کنه ولی نتونستین قرص پیدا کنید ایشونم سریع رفتن قرصو خریدن و دادن به من تا برای شما بیارم حالا حالتون بهتره ؟

یه لبخند مهربون به رویا خانوم زدمو گفتم : اره بهترم ممنون که نگرانمی

رویا که از اتاق بیرون زد به کارهای هامون فکر می کردم جالب بود که نگرانم شده بود واقعا عقلم دیگه یاریم نمی کرد تا بفهمم چه راهی رو باید با هامون پیش ببرم از فکر کردن و نتیجه ندادن هم خسته شده بودم با مسکنی که خورده بودم ترجیح دادم بخوابم

حدود دو ساعتی خوابیدم وقتی بیدار شدم دیگه از سردرد خبری نبود خیلی دوست داشتم مهمونیه امشبو نمی رفتم ولی دیگه نمی شد بهانه بیارم از اتاق خارج شدم وقتی وارد اشپزخونه شدم فقط رویا خانمو دیدم که داشت اشپزخونه رو تمیز می کرد رویا خانوم تا منو دیدگفت : بهتر شدید خانوم ؟؟؟؟

به رویا خانوم یه لبخند زدمو گفتم : اره خیلی بهترم بعد هم اروم پرسیدم : سرو صدایی نمی یاد کجان پس این مهمونامون ؟

رویا گفت : خانوم بزرگ که رفتن بیرون گویا جایی کار داشتن فریده و فرشته خانومم با دختراشون رفتن ارایشگاه گفتن واسه ناهار هم نمی یان اقای شمس هم رفتن سری به شرکت بزنن

به رویا هانی گفتمو رفتم تو نشیمن نشستم داشتم فکر می کردم خان جون کجا رفته ؟ که حتی واسه ناهارم نمی اد ؟

با صدای رویا خانوم که می گفت :ناهارو بکشم به خودم اومدم هیچ میلی به غذا نداشتم پس به رویا گفتم : نه رویا خانوم من میلی به غذا ندارم

چشمم به البوم عکسی افتاد که روی میز گوشه ی نشیمن بود با یه حرکت از رو میز برداشتم و مشغول دیدن عکسها شدم چقدر این عکسها خوب از اب در اومده بود مخصوصا عکسی که من و هامون همدیگرو می بوسیم تو عکسها غرق بودم که صدای هامون اومد : سردردت بهتر شده ؟ یه نیم نگاهی به هامون انداختم با یه بله جواب دادم

هامون اومد کنار من نشست البوم عکسو از من گرفت و داشت به همون عکس نگاه می کرد می خواستم

از کنارش بلند شم که بازومو گرفت و مجبورم کرد که بشینم می خواستم مقاومت کنم که هامون به حرف اومد و گفت : دیشب کارم احمقانه بود اجازه نداشتم از تو خشمگین بشم نمی دونم چرا این اواخر عصبیم باور کن نمی خواستم دست روت بلند کنم انا منو می بخشی ؟ سکوت کرده بودم دوباره هامون گفت : انا دیگه تکرار نمی شه فقط همین یه بارو ببخش بعد هم صورتشو به سمتم خم کرد و جای کبودی رو بوسید هنگ کرده بودم هامون چند ثانیه لباشو رو کبودیم نگه داشته بود تمام تنم کوره اتیش شده بود سریع از جام بلند شدم و گفتم : بخشیدم نیاز به اینکارا نیست.....!!!!!

و از کنار هامون گذشتم به اتاقم رفتم و درو بستم

هنوز داغ بودم هامون چرا داره اینکار و با من می کنه ؟ با صدای در اتاق برگشتم هامون بود که دنبالم اومده بود هامون درو پشت سرش بست و بسمت من اومد من هنوز وسط اتاق ایستاده بودم به هامون نگاه می کردم گفتم : کارم داری ؟

هامونم یه لبخند زدو گفت : خوب اره

و بغلم کرد محکم و با احساس اینو از دستای که کمرم و نوازش می کرد حس کردم

با صدای ارومی گفتم : هامون چی کار می کنی ؟؟؟؟؟؟؟

:هامون هم به تبعیت از من صداشو اروم کردو گفت به اندازه ی یه بغل و بوسه که حق تمکین از تو رو دارم!!!

منو از خودش یکم دور کردو به چهره ی خجالت کشیده ی من نگاه می کرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت : انا از ته قلبت منو ببخش و لباشو اروم رو لبای من گذاشت و طولانی بوسید ولی نه با ولع شاید یه بوسه از سر دلتنگی نمی خواستم ازم برنجه

اروم گفتم : نکن اینکارو!!!

هامون دوباره منو سفت تو بغلش گرفت و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق خارج شد وقتی رفت نا خداگاه لبخند مهمان لبام شد دیگه از اون دلگیری خبری نبود احساس کردم هامون منو دوست داره و این بهترین تسکین برای قلبم بود با انرژی به سمت حموم راه افتادم تا دوشی بگیرمو قبل از اومدن فرشته اینا حاظر شم از حموم که اومدم خیلی اروم به خشک کردن موهام مشغول شدم می خواستم امروز یکمی بیشتر به خودم برسم یکمی موهامو با سشوار حالت دادم خوب بود یه لباس قرمز خوش رنگ خریده بودم که خیلی بهم می یومد وقتی پوشیدم و تو اینه خودمو دیدم از دور واسه خودم یه بوسه فرستادم

واقعا ناز شده بودم به موهامم هیچی نزدم قد لباسم خوب بود تا پایین زانوم می رسید تصمیم نداشتم جوراب پام کنم با یه صندل مشکی تیپممو کامل کردم و از اتاق خارج شدم صدای صحبت کردن هامون و خان جون از سالن اصلی می یومد می خواستم خیلی اروم برم کنارشون ولی خوب با تق تق کفشام نمی شد وقتی وارد سالن شدم جفتشون به سمت برگشتن اول به خان جون نگاه کردم که داشت با یه لبخند نگاهم می کرد ولی بعد چشممو چرخوندم سمت هامون اونم اماده شده بود خیلی شیک شده بود یه بلوز و شلوار تیره با یه کت اسپرت خدایی خیلی بهش می یومد هامون تا دید نگاهش می کنم یه لبخند دختر کشی به من زدو گفت : انا حاظر شدی بیا بشین فریده زنگ زد گفت تا یک ربع دیگه می رسن

منم اروم رفتم و رو مبل کنار دست هامون نشستم این بار خان جون بود که گفت : انا بیتا خیلی خوشگل شدی البته تو دختر بسیار زیبایی هستی و من خوشحالم که هامون زن به این خوبی نصیبش شده....

با لبخند از خان جون تشکر کردم خان جون دوباره داشت با هامون صحبت می کرد صحبتشون که تموم شد نمی دونم چی شد که خان جون پرسید : انا ! تصمیم نداری هامون و پدر کنی ؟ دیگه وقتشه !!!!!!

یه بچه باعث می شه زندگیتون شیرین تر بشه .....

من از خجالت قرمز شدم درست رنگ لباسم به هامون نگاه کردم که داشت به من لبخند می زد تو دلم گفتم نیشتو ببند به خان جون چیزی نگفتم فکر کردم الان خود هامون یه چیزی به خان جونش می گه ولی چیزی نگفت پس مجبور شدم خودم جواب خان جون و بدم به خان جون نگاه کردمو گفتم : من و هامون هم همین تصمیمو داریم ولی تا الان که خدا نخواسته

خان جون گفت : مادر جلو گیری که نمی کنید ؟

خاک برسرم این خان جون دیگه خیلی بی حیایی حرف می زنه واقعا از شدت شرم جونم داشت در می رفت با سری پایین گفتم : نه خان جون

دوباره خان جون گفت : پس حتما یه دکتر برید!!!! دوباره خان جون ادامه داد : هر چند سال اول ازدواج خیلی هم مهم نیست شما زود بچه دار نشید ولی حالا خودتونم تمایل دارید که صاحب فرزند بشید

پس انا جان حتما با یه دکتر زنان مشورت کن !

باشه ی ارومی به خان جون دادم و از جام بلند شدم

دیگه نمی تونستم بشینم جای که هامون هم نشسته بود از مبل که بلند شدم صدای ایفون منو به سمت خودش کشوند از مانیتور که نگاه کردم فرشته اینا بودن که اومده بودن با صدای بلندی گفتم : خان جون بچه ها اومدن و به سمت اتاقم رفتم تا مانتو تنم کنم وقتی همگی حاظر شدیم دوباره از اژانس یه ماشین خواستیم من و فرشته هم قرار شد که با اژانس بیایم سوار شدیم و حرکت کردیم این فرشته بود که راننده رو راهنمایی می کرد به مقصد که رسیدیم کمی صبر کردیم تا هامون همم برسه بچه ها هم رسیدن بعد از اینکه هامون ماشینشو پارک کرد اومد سمت ما و همگی به سمت خانه ی بسیار زیبا حرکت کردیم وارد سالن که شدیم یه خانمی اومد و از ما مانتو ها رو گرفت فقط کیف دستیمو با خودم اوردم به سمت میزی حرکت کردیم هنوز ننشسته بودیم که صدای فرشته رو خوند به سمت صدا برگشتم !!!!!! این که محسن خان

بود دوست پدرم من خیلی از مهمونیهای که با پدرم می رفتم محسن خان هم حضور داشت محسن خان متوجه من نشده بود داشت با فرشته و سلماز حال و احوال می کرد من هنوز سرم پایین بود داشتم جواب اس ستاره رو می دادم محسن خان داشت با بقیه هم احوالپرسی می کرد سرمو که بلند کردم گفتم : سلام محسن خان.....

محسن خان یه لبخند بزرگی زد که چهرهشو خیلی قشنگ کرده بود گفت : انا جان شمایی ؟ اینجا چی کار می کنی دخترم ؟

به محسن خان لبخندی زدمو از رو بدجنسی گفتم : اگه ناراحتید برم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با این حرفم محسن خان خودشو به من نزدیک کردو تو اغوشش گرفت مثل اغوش پدری که برای دخترش گشوده می شه محسن خان از روی موهام یه بوسه ای زدو گفت : چی می گی انا جان خیلی هم خوشحالم که اینجا می بینمت فقط تعجب کردم می دونی که من و پدر مرحومت دوستان قدیمی بودیم خدا روحشون و شاد کنه و شروع کرد از حال من خبر گرفتن تقریبا همگی تموم وجودشون گوش شده بود داشتن صحبت های من و محسن خان و می شنیدن هامون بود که بین صحبت های ما افتادو گفت : محسن خان شما پدر انا را می شناختید ؟

محسن خان هم گفت : اره هامون جان بهروز سعادت هم اهنگساز بنامی بود و هم رفیق من بود!!!!

محسن خان که این حرفو زد به چشمای فریده نگاه کردم اونم توجهش به سمت من بود می خواستم بگم

دیدی من از هامون شما پایین تر نیستم ولی خوب جای این حرف اونجا نبود پس سکوت کردم ولی فکر کنم خود فریده هم داشت به این موضوع فکر می کرد محسن خان یکمی دیگه کنار ما ایستاد و بعدش رفت
که به بقیه میهمانها هم سری بزنه وقتی سر جامون نشستیم هامون بود که گفت : پس بگو چرا تو ماشین سام خواستی اون اهنگو دوباره پلی کنه نگو یکی از اهنگهایی بود که پدرت ساخته بود!!
به هامون یه لبخند زدم و گفتم : اره !!!! اون اهنگ برای من خیلی از خاطرها رو تداعی می کرد
سولماز و خان جون هم یکمی درباره ی پدرم سووال پرسیدن و
من در کمال ارامش جواب تک تکشون و دادم
مهمانی به افتخار فرشته و سولماز برگزار شده بود سولماز و فرشته هم مجبور شدن بعد از کمی نشستن برن تا با بقیه هم خوش و بش کنن گروه ارکستر در حال نواختن بود وسط پیست رقص پر بود از کسای که می خواستن با رقص انرژی خودشون و تخلیه کنن داشتم به جمعیت نگاه می کردمو هر از گاهی هم با هامون یا خان جون حرف می زدم حدود ساعت ۱۰بود که شامو سرو کردن یه میز شاهانه چیده بودن
من صبر کردم کمی دور و بر میز خالی بشه بعد برم.....
شام که خورده شد دوباره ارکستر شروع به نواختن
کردن دوباره این جماعت به ورجه وورجه کردن مشغول شدن منم دوست داشتم برم یکمی برقصم ولی از هامون خجالت می کشیدم اگه هامون نبود حتما اون وسط بودم و در حال رقصیدن اهنگ که تموم شد خیلیا برگشتن سر میزاشون و می خواستن کمی استراحت به خودشون بدن منم داشتم کمی میوه برای خان جون و هامون پوست می گرفتم که صدای محسن خان بلند شد همه ی سالن بی صدا شدن که ببینن این محسن خان چی می خواد بگه محسن خان بعد از تشکر از همگی برای حضور تواین جشن چیزی گفت که من به سکته افتادم محسن خان گفت : تو جمع شما دختره یکی از بهترین دوستانم نشسته دوستی که مرحوم شد ولی شاید همگی ازش خا طره ای داشته باشید مخصوصا کسایی که همسن و سال من هستن
حالا دخترش اینجاست ازش می خوام بیاد اینجا و به یاد روزهای قدیم با صدای قشنگش ما رو شاد کنه به افتخار انا بیتای عزیز همگی یه کف مرتب بزنن سالن منفجر شد منم که ماست همون جوری نشسته بودم اصلا دوست نداشتم الان بخونم دوباره محسن خان بود که گفت : انا جان بیا اینجا لطفا .....
به هامون به نگاه انداختم که اخماش تا روی بینیش اویزون بود خوب به من چه مگه من خواستم بگه با بدبختی از جام بلند شدم و به سمت محسن خان حرکت کردم همون جور که من نزدیک می شدم محسن خان داشت برای همه می گفت که من همیشه با پدرم به مهمونیا می امدم و تو مجالس خودمونیشون می خوندم حالا خوبه گفت خودمونی نه یه همچین مهمونیه عظیمی دیگه کاری نمی شد کرد با یه لبخند ساختگی کنار محسن خان ایستادم محسن خان به گروه ارکستر گفت که منو همراهی کنن قرار شد فقط یه گیتار منو همراهی کنه خودم چون خواسته بودم نوازنده ی گیتار هم اومد کنارم و بعد از اینکه بهش اهنگ و گفتم سری تکون دادو شروع کرد به نواختن و من به یاد قدیمها شروع کردم به خوندن
عاشق شدم من در زندگانی
برجان زد عشق نهانی
یک سو غم او
یک سو دل من
در تار مویی

در این میانه دل میکشاند مارا بسویی
عاشق شدم من در زندگانی
برجان زد اتش نهانی
جانم از این عشق
برلب رسیده
اشک نیازم بررخ چکیده
یک سو غم او یک سو دل من
در تار مویی
در این میانه دل میکشاند مار ا بسویی
زین عشق سوزان
بی عقل و هوشم
می سوزم از عشق
اما خموشم
ای گرمی جان
هر جا که بودی بی ما نبودی
هر جا که رفتی من با تو بودم تنها نبودی
یک سو غم او یک سو دل من(..... دلکش)
صدای سوت و دست از تمام سالن می یومد نگاهم افتاد به هامون که داشت خیلی اروم منو تماشا می کرد ولی دست نمی زد بازم خدارو شکر اخم نکرده بود از همه تشکر کردمو به سمت میز راه افتادم وقتی نشستم فرشته بود که گفت : انا صدات خیلی قشنگه سولمازم حرف مادرشو تائید کرد از هردو تشکر کردم
خان جون هم گفت : پس هنرمندیتو از پدر خدا بیامرزت به ارث بردی صدای خوبی داری منم به یاد قدیما افتادم به خان جون یه لبخندی زدمو تشکر کردم هامون به ساعتش نگاهی کردو گفت : فرشته جان اگه می شه از محسن خان تشکر کنید تا بریم خیلی دیر شده قرصای خان جون هم مونده فرشته بلند شد تا محسن خان و پیدا کنه بعد از مدتی فرشته همراه محسن خان به سمت میز نزدیک شدن ما هم همگی بلند شدیم هامون و خان جون کلی از محسن خان تشکر کردن فریده و عسل هم با محسن حان دست دادن نوبت به من که رسید به محسن خان گفتم : محسن خان خیلی زحمت کشیدن از اینکه دیدمتون خیلی خوشحالم . محسن خان هم لبخند زدو گفت : انا جان تازه پیدات کردم دوست دارم مثل قدیما بازم بیای تو محفل ما پیرو پاتالا
به محسن خان گفتم : نگید محسن خان شما کجاتون پیره اخه ماشاالله هنوز جونید
محسن خان هم خنده ی بلندی کردو گفت : انا جان من که با خودم رودروایسی ندارم ولی بازم بیا وقتی می بینمت یاد بهروز برام زنده می شه
چشمی گفتمو از محسن خان خداحافظی کردم
هامون داشت پشت سرم می یومد واسه خودش غرغر می کرد و می گفت :
این مردک فقط چند سال از حضرت نوح کوچیکتره بعدش می گه جونید
کجاش جوون بود من که چیزی ندیدم می خواد زن منو وردار ببره محفل مردک عوضی
هم خنده ام گرفته بود هم می ترسیدم چیزی بگم که هامون عصبی بشه هنوز جای سیلسش رو صورتم مونده

بود. به خونه که رسیدیم عسل گفت: می ره دوش بگیره چون رو موهاش کلی تافت و ژل بود که داشت اذیتش می کرد رویا خانومم که نبود رفتم به سمت اشپزخونه تا یه چای درست کنم بدجوری هوس چای کرده بودم بعد که چای و دم کردم یه سری ریختم تا هرکسی دوست داره برداره که همگی هم از چای
استقبال کردن داشتیم چای میخوردیم که خان جون به هامون گفت : هامون جون تو این هفته یه وقتی بزار تا بریم پیش وکیلم
هامونم گفت : حتما خان جون وسط هفته برنامو ردیف می کنم تا بریم....
تا خان جون این حرفو زد فریده با خشم به هامون نگاه کرد نمی دونم هامون خودش فهمید یا نه!!!!!!!!!!

****

با هامون یه همگی شب بخیر گفتیمو وارد اتاق خوابمون شدیم من سریع یه لباس راحت برداشتم تا توی حموم بتونم عوض کنم وقتی لباسمو عوض کردم و بیرون اومدم دیدم هامون رو تخت خوابیده اروم صداش زدم ولی جوابی نداد دوباره صداش زدم نخیر انگاری خوابه خوابه دیگه بی خیال صدا کردنش شدم می خواستم رو کاناپه بخوابم ولی چون بد می خوابیدم ممکن بود از رو کاناپه بیافتم پس رفتم تو گوشه ترین قسمت تخت خوابیدم هنوز چشمم گرم نشده بود که دست هامون منو به سمت خودش کشوند و بغلم گرفت فکر کردم هامون تو خواب همچین کاری کردم صورتم به سمت هامون برگردوندم که دیدم هامون چشماش بازه و داره لبخند می زنه منوبیشتر به سمت خودش کشوند چیزی نمی گفتم یعنی چشماش نمی زاشت که حرفی بزنم هامون صورتش با هر نفس به من نزدیکتر می شد اونقدر نزدیک شد که من چشمامو بستم و لبای هامون بود که منو به رویا برد دست هامون رو سرشونه های لختم حس می کردم
یه لحظه یاد موقعیتم افتادم لبامو از هامون جدا کردم و گفتم : هامون نه!!!!!!!!!!
هامون که از حالت طبیعی خارج شده بود گفت : چرا نه ؟؟؟؟؟؟
و خودشو کشوند روی من و دوباره شروع کرد به بوسیدن لبام و گردنم از سنگینی هیکل هامون که روی من افتاده بود نفسم سنگین شده بود خود منم می خواستم ولی نه به این شکل..... نه با این شرایط....
به هامون که داشت گردن منو می بوسید گفتم : هامون می خوای اویزونت شم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
تا اینو گفتم هامون سرشو بلند کردو منو نگاه کرد بعد از کمی مکث خودشو کنار کشید و گفت من می رم دوش بگیرم فهمیدم حالش خرابه که خواسته یه دوش بگیره هامون که رفت قلب من هم از جاش بیرون زد پس هامون به من فقط نیاز جسمی و جنسی داشت پشت این نیاز هم هیچ احساسی نخوابیده بود دستمو به صورتم کشیدم این اشکام کی جاری شده بودن که خودمم نفهمیدم تو دلم خدا رو شکر کردم که اتفاق بدتری بینمون نیافتاد اصلا نمی خواستم این موضوع رو به روی هامون بیارم...
با ستاره رفته بودیم خرید به سولماز هم گفتم بیاد ولی گفت می خواد بره اقوام پدریشو ببینه تو این مدت ستاره هم با سولماز خیلی صمیمی شده بود برعکس عسل که ازش خوشش نمی یومد ماهم عسل اردکه رو هم اصلا ادم حساب نکردم اول رفتیم پالتو خریدیم هوا سرد شده بود دیگه بعد از خریدامون از ستاره خواستم که یه سر هم به خونه ی خودم بزنیم اخه اصلا نرفته بودم ببینم چه خبره اونم قبول کرد با ماشین سراتوی خوش رنگ ستاره که پدر سام به عنوان کادوی عروسی بهش داده بود رفتیم به سمت خونه ی خودم هر کاری کردم ستاره بالا نیومد گفت تو ماشین منتظرم می مونه منم سریع رفتم و خونه رو چک کردم فقط چندتا قبض بود که باید پرداخت می کردم یاد قسط بانک افتادم سریع دفترچه رو

برداشتم تا فردا برم بانک و یه پولی واریز کنم پایین اومدم که فخری خانوم و دیدم با هاش خیلی گرم احوالپرسی کردم و گفتم یه مدت نبودم مسافرت بودم الکی چرت و پرت می گفتم تا توجیحش کنم از فخری خانوم خدافظی کردم و سوار ماشین ستاره شدم دیگه کاری نداشتیم ستاره هم منو تا جلوی خونه رسوند و خودشم رفت خیلی اروم وارد خونه شدم در و باز کردم که صدای عسل و شنیدم نمی دونم داشت با کی حرف می زد اخه ستون نمی زاشت که ببینمش دقت کردم تا صداشون و خوب بشنوم

-به خدا دروغ نمی گم ! خودم شنیدم ... اینا دارن شمارو گول می زنن

-صدای خان جون بود که گفت : بس کن عسل می فهمی داری چی می گی ؟

عسل با خان جون درباره ی کی حرف می زد؟ کی داره کیو گول می زنه ؟ از جام تکون نخوردم ببینم موضوع از چه قراره ؟ دوباره عسل شروع کرد به حرف زدن

خان جون من دروغ نمی گم خودم وقتی انا داشت حرف می زد شنیدم که گفت هامون که شوهر من نیست اصلا خان جون به رابطه ی هامون و انا دقت کردین اصلا با هم صمیمی نیستن تازه چرا هیچ وقت انا حلقه تو دستش نمی ندازه من یه بارم ندیدم اینا همدیگرو ببوسن نه وقتی هامون می ره نه وقتی که از شرکت می اد یه جوری رفتار می کنن که انگار فقط با هم دوستن نه زن و شوهر خان جون یه بارم من نصفه شب اشتباهی در اتاق خوابشون و باز کردم دیدم که انا رو تخت خوابیده و هامونم رو کاناپه ی گوشه اتاقشون

-عسل تو مطمئنی ؟ یا داری از روی حسادت حرف می زنی ؟

-نه خان جون به جون مامان فریده راست می گم .

-صدای خان جون باز اومد:عسل به غیر از من به کسی هم اینارو گفتی ؟

-فقط به مامان فریده گفتم اونم چیزی به من نگفت

یه لحظه سکوت شد ولی باز خان جون به حرف اومد -فعلا هیچی به کسی نگو تا ببینم موضوع چیه ؟ حالا پاشو برو قرصمو از اتاقم بیار بازم فشارم رفته بالا

پس موضوع لو رفته خیلی اهسته عقب گرد کردم و از در زدم بیرون سعی کردم درو اروم ببندم نباید بفهمن که من گوش وایساده بودم از در حیاط هم بیرون رفتم یه نفس عمیق کشیدم حالا باید چی کار می کردم اها باید به هامون زنگ بزنم موبایلمو از کیفم در اوردم و به هامون زنگ زدم و گفتم که خیلی سریع باید ببینمش اونم قبول کرد قرار گذاشتیم بیاد سر خیابون اصلی منم پیاده راه رفته رو گز کردم تا هامونم برسه با بوق ماشین هامون به خودم اومدم سریع سوار ماشین شدم و بسته های خریدمم انداختم رو صندلی عقب ماشینش

هامون بود که پرسید : خوب چی شده انا چرا از پشت گوشی هر چی اسرار کردم چیزی نگفتی ؟

-هامون برو یه جا که بشه حرف زد!

-خوب بگو چی شده دیگه داری منم می ترسونی چی شده اخه ؟

-هامون اگه بگم ارث و میراث داره به باد فنا می ره چی ؟

-چی ی ی؟؟؟؟ چی داری می گی انا یعنی چی ارث و میراثم به باد فنا می ره ؟

-ببین هامون امروز رفته بودم با ستاره خرید وقتی برگشتم خونه صدای عسل و خان جونتو شنیدم به ما شک کردن به رابطمون شک کردن!!!

و تمام چیزای که شنیده بودمو برای هامون تعریف کردم.....
هامونم بد جور تو فکر بود اصلا نفهمیدم کی به سمت جاده ی شمشک رسیدیم هامون جلوی یه رستوران توقف کرد و گفت : پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم

هامون الان ساعت ۴ بعد از ظهره مگه الان رستوران غذا می ده ؟
اره بیا صاحب رستوران اشنامه و خو دش زودتر از من پیاده شد
منم پیاده شدمو با هامون به سمت رستوران رفتم به قسمت لژخانوادگیش رفتیم بعد از اینکه گارسون سفارشمون و گرفت و غذا اوردن هامون همون جوری که با غذاش بازی می کرد گفت : انا می گی چی کار کنیم ؟ چند لحظه سکوت کردم واقعا باید چی کار می کردیم یه ان یه فکر مثل برق از ذهنم عبور کرد به هامون گفتم:
اخه الان من یه چیزی بگم می خوای بگی می خوام اویزونت بشمو چه می دونم خیال دارم از اب گلالود کوسه ماهی بگیرم
هامون چپ چپی نگام کردو گفت : انا من کی از این حرفا زدم اون موقع ها که می گفتم فقط قصدم اذیت کردن تو بود الان می بینی که تو چه دردسری افتادم!
هامون ! چرا این ارث اینقدر برات مهمه که حاظر شدی این بازیو شروع کنی ؟
هامون چنگالی که دستش بود و داشت غذاشو شخم می زد انداخت رو میزو گفت : پول برام مهم نیست ولی دوست ندارم از این پول چیزی به فریده برسه فقط واسه همینه وگرنه خودم به اندازه ی کافی پول و پله دارم.
خوب چرا نمی خوای به فریده چیزی برسه ؟؟
داستانش مفصله حوصله داری برات تعریف کنم ؟
با خوشحالی گفتم معموله که حوصله دارم .... هامون هم شروع کرد به حرف زدن
من وقتی سرباز بودم با یه پسره خیلی رفیق شدم اسمش افشین بود به نظر بچه ی بدی نمی رسید

رفاقت ما خیلی عمیق بود جوری که افشین دیگه با من زندگی می کرد اخه ازبعد سربازی دیگه من با خان جون زندگی نکردم و مستقل شدم با همون پولی که داشتم این خونه رو خریدم افشینم تو خونه ی من زندگی می کرد افشین عاشق دختر خالش بود همیشه از دختر خالش حرف می زد و می خواست که باهاش ازدواج کنه من و افشین هیچ مشکلی با هم نداشتیم با سام هم از طریق افشین اشنا شدم شدیم سه دوست صومیمی و فابریک تا زمانی که از طریق خان جون متوجه شدم فریده و عسل می خوان بیان ایران اون وقتها زیاد از فریده خبری نداشتم اومدن ایران من احمقم خواستم به افتخار ورودشون مهمونی بگیرم تو خونه ی خودم مهمونی ترتیب دادم اونجا بود که عسل افشینو دیدو ازش خوشش اومد ولی افشین بهش رو نشون نمی داد خوب عاشق دختر خالش بود بعد از مهمونی عسل وقت و بی وقت می اومد خونه ی من جوری که دیگه عاجز شده بودم از عسل خواستم که دست از سر افشین برداره بهش گفتم که عاشق دختر خالشه ولی اون قبول نمی کرد خود افشین هم بریده بود عسل دیگه اشکارا به افشین می گفت که دوسش داره از افشین خواستم که چند روزی نیاد اینجا تا عسلم بی خیال بشه افشینم حرفمو گوش داد چند روزی افشین رفت خونه پدر و مادرش اخه اونا تو یزد زندگی می کردن به عسلم

گفتم که افشین برای همیشه از خونه ی من رفته عسل خودشو می کشت تا ادرس یا شماره تلفنی از افشین بهش بدم ولی منم زیر بار نرفتم هیچی بروز ندادم یه روز افشین به من زنگ زد تا بیاد از خونه یه مدرکی که نیاز داشتو برداره منم گفتم که خونه نیستم می تونه بره من اصلا متوجه نشدم که عسل حرفای من و افشین و شنیده نگو عسل تا این حرفو می شنوه می ره سمت خونه ی من و همون جا منتظر می مونه تا افشین و ببینه شب شده بود ولی از عسل هیچ خبری نبود فریده هم نگران شده بود به هر جایی که فکرمون می رسید زنگ می زدیم به بیمارستان ها سر زدیم ولی خبری از عسل نبود نمی دونم چرا یه حسی می گفت برم خونه ی خودم وقتی رسیدم خونه عسل و دیدم که گریه می کنه تعجب کرده بودم این خونه ی من چی کار می کنه ؟؟؟ازش پرسیدم ولی عسل فقط گریه می کرد چشمم به افشین خورد که با صورت داغون رو مبل نشسته و داره سیگار می کشه تا وقتی منو دید بلند شدو یه مشت به صورتم زد اون لحظه اینقدر شوکه بودم که هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم تا به خودم اومدم که مشت دومو خوردم منم عصبانی شدم و شروع کردم به زدن افشین این قدر همدیگرو به مشت و لگد گرفتیم که خسته شدیم وقتی دیگه کاملا خسته شده بودم به افشین گفتم: چه مرگته پسر چرا هار شدی ؟ اونم گفت که خیلی نامردم وقتی دلیل نامردیمو خواستم گفت امروز با دختر خالش اومده بود تهران وقتی رسیدن جلوی در خونه عسل و می بینن عسلم به دختر خاله ی افشین گفته که عاشق افشین و با افشین رابطه داره دختر خاله ی افشینم به حالت قهر افشینو ترک می کنه تا برگرده یزد مثل اینکه افشین هر چه قدر التماس می کنه که عسل داره دروغ می گه دختره باورش نمی شه افشین فکر کرده بود من عمدا عسل و فرستادم این شد که افشینم به حالت قهر از خونه ی من زد بیرون وقتی به عسل نگاه کردم دلم می خواست سرشو مثل سر گوسفند ببرم اینقدر که ازش عصبانی و ناراحت بودم باعث به هم خوردن دوستیه من و افشین شده بود بلندش کردمو بردم خونه ی خان جون به عسلم گفتم همه چیو باید براشون تعریف کنی اونم قبول کرد و همه چیو تعریف کرد دیگه اون شب نمی خواستم برم خونه از بس کتک کاری کرده بودم خسته بودم پس منم خونه ی خان جون موندم به هفته از این ماجرا می گذشت من تو همین شرکتی که دیدی کار می کردم اخه این شرکت برای پدر بزرگم بود که بعد از مرگ پدر بزرگم خان جون به شرکت رسیدگی می کرد قرار بود یه معامله ی سنگین داشته باشیم که این معامله هم به خوبی قراردادش بسته شد پول زیادی تو این معامله بود اصولا شرکت پول نقد نگه نمی داره واریز می شد به حساب اصلی شرکت ولی نمی دونم چرا وقتی طرف معامله پولو نقد داد من قبول کردم و کیف پولو با خودم اوردم خونه تا سر فرصت برم بانک و خودم به حساب شرکت واریز کنم همون شب عسل و فریده اومدن خونم چون من دیگه با هیچ کدومشون حرف نمی زدم با عسل به خاطر کار زشتی که با افشین و من کرده بود و با فریده به خاطر اینکه بی جا از دخترش حمایت می کردو می گفت عسل کار بدی نکرده حتما کرم از افشین بوده وقتی اومدن تعجب کرده بودم ولی بی احترامی بهشون نکرده بودم اونام گفتن که فردا عازم هستن که از ایران برن تو دلم کلی خوشحالی کردم بعد از اینکه نیم ساعتی نشستن از خونه ی من رفتن متوجه شدم کیف پولا نیست داشتم سکته می کردم چون قبل ورود فریده و عسل کیف سر جاش بود هر جایی که فکرشو کنی گشتم خونه رو زیر رو کردم ولی اثری از کیف پولا نبود از طرف دیگه ای هم نمی تونستم مستقیم به فریده یا عسل بگم که کیف پولو اونا برداشتن تصمیم گرفتم که خان جون زنگ بزنم و قضیه پولا رو بگم وقتی به خان جون گفتم گفت مقصر من هستم که پول نقدو قبول کردم و بدتر از اون اوردمش خونه حالا هم باید خودم اون پولو تهیه کنم حرف خان جون یک کلام بود هیچ وقت

از حرفش بر نمی گشت حالا من مونده بودم یه پول گنده که باید جورش می کردم تا به حساب شرکت بریزم فریده و عسلم رفتن بدون اینکه پولو بدن با سام حرف زدم و کل موضوع رو براش توضیح دادم سام گفت یه مقداری می تونه از پدرش برام بگیره این خوب بود خودمم یه زمین داشتم که با پول ارث پدریم خریده بودم باید اون زمین هم می فروختم خلاصه با بدبختی و بیچارگی پولو جور کردم و واریز کردم به حساب شرکت البته اینم بگم که بعدها که خان جون می خواست بره پیش فرشته و فریده بهم گفت که فهمیده فریده این کارو کرده گویا وقتی فریده داشته پولو را تو چمدونش می زاشته خان جون می بینه ولی چیزی نمی گه تا من تنبیه بشم و سختی این کارو بکشم می گفت باید حواسمو جمع می کردم تا این اتفاق نیافته برای من هم این موضوع درس عبرتی شد..... هامون مکثی کردو گفت : حال فهمیدی چرا واسه این ارث و میراث می جنگم ؟ ببین انا اگه این شرکت به من نرسه خان جون مجبور می شه که بفروشه پس حق الارث هر بچه ای داده می شه البته باز به من بیشتر از فرشته و فریده می رسه چون من نوه ی پسری هستم ولی نمی خوام این شرکت فروخته بشه من ۱۰ساله دارم تک و تنها این شرکتو اداره می کنم یه جورایی این شرکتو من بزرگش کردم تو فکرم بود که اگه این شرکت به من برسه حق فرشته رو کامل بدم ولی فریده حقشو با دزدی اون پولا گرفته بود حالا که همه چیو بهت تعریف کردم کمکم می کنی انا بیتا ؟

قبل از اینکه جواب هامون و بدم گفتم :هامون یه سوال دیگه بپرسم ؟

-چیه بپرس!!!

-دیگه افشینو ندیدی ؟ دیگه خبری ازش نگرفتی ؟

-چرا چند وقت بعد به خونشون زنگ زدم ولی نبود با هزار جور کلک شماره ی خونه دختر خالشو گرفتم و زنگ زدم همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم گفتم که افشین گناهی نداره دختر خالشم گفت قبل من سام همه چیو تعریف کرده بعد ها از سام شنیدم که افشین و دختر خالش با هم ازدواج کردن ولی دیگه رابطه ای با افشین نداشتم تو رفاقتی که اعتماد نباشه بهتر که اصلا اون رفاقت ادامه پیدا نکنه در عوض با سام خیلی صمیمی تر از قبل شدم حتی صمیمی تر از افشینی که با من زندگی می کرد...

به هامون نگاه کردم چقدر موقع تعریف کردن چهره اش دوست داشتنی تر شده بود بهش گفتم : که اینطور

-باشه کمکت می کنم که نزاری کسی حقتو بخوره دیگه بلند شو بریم الان خودشون مارو از رستوران بیرون می کنن !!!!!!...

با هامون بلند شدیم و بعد از حساب غذا از در رستوران خارج شدیم هوا سرد شده بود سوار ماشین شدیم

به هامون گفتم حالا وقتشه یه سکانس جدید از این فیلم رو به نمایش بزاریم

قرار شد شکل رابطمونو تغییر بدیم باید مثل عشاق با هم رفتار کنیم و با این نقشه به سوی خونه حرکت کردیم

به هامون گفتم : هامون حالا فهمیدم چرا مادر بزرگت وسط هفته نیومد که با تو بره پیش وکیلش نگو عسل ذهنشو مسموم کرده بود ولی خوب اگه چندتا چشمه دیگه از ما ببینه فکر کنم دیگه براش جای شک باقی نمونه کار تو هم سرو سامون بده هامونم سری تکون داد و تائید کرد.....

حالاوقتش بود تا یه سکانس جدید از این نقشه به نمایش در بیاد

یک دو سه حاظری هامون

اره

من و هامون با خنده در باز کردیم و وارد خونه شدیم هامون دست منو تو دستش گرفته بود و می خندید همه داخل سالن نشسته بودن به همگی سلام دادیم و بعد از تعویض لباسمون رفتیم پیش بقیه نشستیم من نوع پوششمو عوض کرده بودم یه بلوز استین حلقه ای یقه سه سانتی مشکی تن کردم ب یه شلوار سفید کوتاه که ساق خوش تراشمو به نمایش می زاشت موهامم حالت شلخته نیمه جمع با کلیپس بستم وارد سالن شدم یراست به سمت مبلی رفتم که هامون نشسته بود روی دسته ی مبل نشستم خوب خان جون و عسل و زیر نظر گرفته بودم هامون دستمو گرفتو بوسید و به من گفت:

عشقم شرمنده ام برای این مدتی که بهت کم توجهی کردم می دونی که گرفتار کارای شرکت بودم می دوم ازم دلگیر شدی ولی جبران می کنم خانومی و دوباره روی دستمو بوسید و تو دستش نگه داشت منم با حالت رومانتیکی دست بردم تو موهای هامون و یکم بهمشون ریختم گفتم : می دونستم در گیر کاراتی ولی می دونی که طاقت ندارم منو ندیده بگیری

خان جون به عسل یه نگاه معنی دار انداخت

رویا خانوم همه رو صرف شام دعوت کرد همه رفتیم بشینیم قرار نبود خیلی شور قضیه رو در بیاریم و یا به قول معروف تابلو بازی کنیم فقط چند چشمه برای خان جون می یومدیم تا از فکری که عسل تو سرش انداخته بود در بیاد کافی بود

بعد از غذا همگی نشستن به حرف زدن ولی خان جون گفت عسل با من بیا کرم زانومو بزن شصتم خبر دار شد که خبرایی بدون اینکه کسی متوجه بشه به هوای زدن مسواک وارد دستشویی شدم چون دستشویی جایی قرار داشت که می شد به راحتی حرفای که تو اتاق خواب زده می شه رو شنید منم گوشامو به کار گرفتم تا ببینم موضوع از چه قراره هیچ جوری دوست نداشتم هامون شکست خورده ی این بازی باشه صدای خان جون و شنیدم که گفت : دیدی عسل بی راه حرف زدی اینا خاطر همدیگرو می خوان عسل گفت : وای خان جون چقدر ساده اید نفهمیدید چقدر تابلو فیلم بازی می کردن

عسل تو به دل منم شک راه دادی حالا می گی چ یکار کنیم ؟

خان جون اول به یه بهانه عقد نامشونو ببینید یا شناسنامشونو البته ممکنه پول داده باشنو شناسنامه قلابی گرفته باشن بعید نیست!!!!!!!!!!! اگه یه چیزی بگم ازم دلخور و عصبانی نمی شید ؟

چی می گی عسل بگو بدونم چیه ؟

می گم خان جون برای اینکه خیالتون راحت بشه بیاید برای یک شب میکروفون تو اتاقشون جاسازی کنید صدای خان جون بلند شد که گفت : خجالت بکش شرم نمی کنی فقط مونده منه پیرزن تو اتاق یه تازه عروس دوماد میکروفون بزارم و صداشون و بشنوم

عسل گفت : خان جون یه بار اشکالی نداره به هر حال خیال خودتون راحت می شه از من گفتن بود چند لحظه ای سکوت شد نه خان جون حرف می زد نه عسل به خودم گفتم این عسل عجب زبلیه چه زود فهمید که فیلم بازی می کنیم

صدای خان جون و دوباره شنیدم که به عسل می گفت : فقط یه بار اونم بخاطر اینکه می خوام صد در صد خیالم راحت بشه حالا میکروفونو از کجا پیدا کنیم

عسلم گفت : خان جون اون با من فردا تهیه اش می کنم

دیگه صبر نکردم و سریع بدون اینکه صدای از من در بیاد از توالت خارج شدم و به سمت بقیه رفتم وقتی نشستم هامون دستشو رو پام گذاشت و فشار کوچیک داد یه ان تنم گر گرفت بی جنبه نبودم ولی نمی

دونم چرا تنم کوره ی اتیش شد به هامون گفتم:
عزیزم خسته ام من می رم استراحت کنم
هامونم گفت : برو خانومی منم زود می یام به فریده و سولمازو فرشته شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم و منتظر موندم تا هامون بیاد و موضوع رو بکم وقتی هامون اومد تموم اون چیزی که شنیده بودمو گفتم
هامون خیلی عصبی شده بود و می گفت خان جون حق نداره تو حریم خصوصی اون تجاوز کنه بعدم گفت اصلا بی خیال این شرکت می شم ولی من گفتم ما که تا اینجا اومدیم پس بهتره یکم دیگه هم دندون رو جیگر بزاریم هامون گفت حالا نقشه ی بعدیت چیه ؟
به هامون یه نگاهی انداختمو گفتم:
ببین اگه دختر عمه ات فکر کرده که خیلی زبله باید بهش ثابت کنیم که ما زیرک تر از اون هستیم فقط هامون دوربین فیلمبرداریتو فردا صبح قبل از اینکه بری شرکت بده به من
هامون که صداشو اروم کرده بود گفت : دوربین برای چی می خوای ؟
خوب هامون باید بدونیم میکروفون و کجا جاسازی می کنن دیگه
هامونم به من لبخندی زدو گفت : تو هم واسه خودت بلای هستیا خانوم یه پا کاراگاه صبح هامون دوربین و به من داد بعد از اینکه چک کردم اونو تو جای دستمال کاغذی قایمش کردم خوبه دوربینش از این کم حجماست می دونستم جایی که دوربینو گذاشتم زاویه کل اتاقو نشون می ده سعی کردم لنز دوربین معلوم نشه بعد از اینکه مطمئن شدم نوبت نقشه ی دوم رسیده بود باید به یه هوایی از خونه می زدم بیرون
به خان جون گفتم می رم که به ستاره یه سر بزنم مثل اینکه سرما خورده خان جون هم کفت برو و به ستاره سلام منم برسون قبل از اینکه از خونه خارج بشم به سمت اشپزخونه رفتم و به رویا خانوم گفتم :
رویا خانوم لطفا امروز اتاق من و تمیز نکنید رویا خانومم خوشحال شدو گفت : چشم خانوم
بعد از سفارش به رویا خانوم از خونه خارج شدم باید چند ساعتی بیرون می بودم تا اگه عسل می خواد کاری کنه وقتشو داشته باشه به موبایلم به ستاره زنگ زدم گفتم دارم می رم پیشش
وقتی خونه ستاره رسیدم دیدم چشماش سرخه سرخه اصلا حال مناسبی نداشت
چته ستاره چرا چشمات قرمزن ؟
ستاره زد زیر گریه.....
اخه چی شده دختر؟؟؟ جونم در اومد خوب بگو بدونم چی شده ؟
بازم گریه ستاره
ستاره جون با سام حرفت شده ؟ کسی اذیتت کرده ؟
ستاره بینیشو بالا کشیدو گفت : نه بابا بیچاره سام کاریم نداره طفلک
به ستاره گفتم : خوب درست حرف بزن ببینم چی شده ؟
ستاره گفت : انا من حامله شدم الان بچه ام ۴هفته اشه
تا ستاره این حرفو زد بلند زدم زیر خنده و به ستاره گفتم : احمق برای این اشک می ریزی ؟
ستاره منو نگاه کن ستاره سرشو بلند کردو زل زد به من بهش گفتم : از اینکه زود بچه دار شدین ناراحتی ؟
ستاره گفت : انا خیلی زود بود ما مگه چند وقته ازدواج کردیم

به ستاره یه لبخند زدمو گفتم : ستاره برای این موجود که تو بطنت داره رشد می کنه از خدا تشکر کن دوست داشتی خدا کاری می کرد تا اخر عمر تو حسرت مادر شدن بودی ؟ ناشکری نکن ستاره اون بچه تمام احساستو می فهمه با هاش حرف بزن به وجودش افتخار کن اون جنین ثمر عشق تو سامه بعد تو نشستی اینجا ابغوره می گیری!!!!!!!

ستاره گفت : اخه انا خیلی زود بود ولی سام می گه حتما خدا الان مصلحت دونسته نمی دونی چقدر خوشحاله از اینکه بابا شده!!!!

خوب ستاره جون کار درست همینه تو مگه سامو دوست نداری ؟

ستاره با اخم گفت : چی می گی براش می میرم

به ستاره گفتم : پس باید از خوشحال شدن عشقت خوشحال شی دیکه

ستاره یکم من من کردو گفت : راست می گیا

از رو مبل مبلند شدمو دست ستاره رو گرفتم و گفتم : حالا مثل یه مامان خوشگل و مهربون برو دست و روتو بشور تا منم برای این مامانه خوب یه چیزی بیارم تا بخوره

ستاره تشکر کرد و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد منم تو اون فاصله سریع رفتم اشپزخونه و یه لیوان اب میوه برای ستاره اوردم

با ستاره داشتم درباره ی حرفای عسل و خان جون صحبت می کردم که ستاره گفت : عجب مارموزیه این دختر!!!!!!

به ستاره گفتم : دیدی حالا !!!اسم اردک برازنده اشه!

ستاره دوباره خندید و گفت : واقعا حقشه

یه ان یه فکر به ذهنم رسید و گفتم : ستاره اگه ازت یه چیزی بخوام برام انجام می دی ؟

ستاره گفت : اره چرا انجام نمی دم حالا چی می خوای ؟

ستاره می خوام بری یه بار دیگه ازمایش خون بدی ولی این بار به اسم من برو

ستاره که چشماش درشت شده بود گفت : چرا به اسم تو ؟؟؟؟؟؟؟

گوش بده ستاره می خوام این بازیو تمومش کنم می خوام بگم حامله هستم اون برگه ازمایشم نشونشون بدم تا دیگه شکی برای خان جون هامون باقی نمونه

ستاره داشت فکر می کرد بعد از دقایقی گفت : باشه مشکلی نداره فردا صبح می رم دوباره ازمایش خون می دم بعد از اونم می رم سونوگرافی.....

با خنده بلند شدمو ستاره رو بوسیدم دست رو شکم ستاره کشیدم و لحنمو بچه گانه کردمو گفتم :خاله جون ببین چه مامانه معربونی داری زودتر بزرگ شو به دنیا بیا می خوام بغلت کنمو ببوسمت باشه خاله پسر شو خوب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ستاره خندیدم گفت : به بچه ام زور نگو

دوباره خود ستاره دستشو رو شکمش گذاشتو گفت : مامان جون

به حرف خاله گوش نده هر وقتی دوست داشتی بیا تازه اگه دوست نداشتی پسر باشی هم مهم نیست عشقم

به ستاره لبخند زدمو گفتم ستاره چه حسی داری ؟

ستاره همون جور که دستش رو شکمش بود گفت : اولش ناراحت بودم خیلی هم اشک می ریختم ولی با حرفای تو الان حس خیلی خوبی دارم اصلا یجور دیگه ای شدم...

یکم دیگه پیش ستاره نشستم دیگه موقعش رسیده بود که برگردم از ستاره خدافظی کردم.....
به خونه که رسیدم همگی نشسته بودن و داشتن یه فیلم خارجی می دیدن فقط خان جون بود که داشت کتاب می خوند اول یکمی کنار بقیه نشستم و به بهانه ی تعویض لباس به اتاقم رفتم سریع در و بستمو و دوربینو از جاش خارج کردم می خواستم فیلمو ببینم فیلمو زدم به دور تند همین جور فیلم داشت اتاق خالی رو نشون می داد دیگه نا امید شده بودم فکر کردم شاید خان جون مخالفت کرده یا پشیمون شده می خواستم دوربینو خاموش کنم که دیدم فیلم داره در باز اتاقو نشون می ده فریده و عسل اومدن تو اتاق فریده داشت با عسل حرف می زد ولی چون صدای دوربینو رو کم گذاشته بودم درست متوجه نمی شدم عسل یه چیزی از جیب شلوار جینش در اورد و گذاشت تو گلدونی که کنار در بود چند تا از همون سنگهای تزیینی که پای گلدون ریخته شده بود هم گذاشت روشون بادستشم یکارای کرد که دیگه نمی شد دید پس کار خودشونو کردن.....
لباسمو عوض کردم یه شلوار کوتاه پوشیدم با یه تاپ پشت گردنی از امروز باید یکمی دقت بیشتری تو لباسام می کردم مثلا خیر سرم تازه عروسما یه رژ جیغ قرمز هم به لبام زدمو از اتاق بیرون زدم وارد سالن شدم که نشسته بودن فرشته بود که با خان جون صحبت می کرد به حرفاشون که دقت کردم دیدم فرشته درباره ی گرفتن بلیط ها صحبت می کرد خان جون می گفت برای دو هفته ی دیگه بلیط ها رو بگیر رومو به سمت خان جون کردمو گفتم : خان جون مگه کجا می خواید برید ؟
خان جون لبخندی زدو گفت : انا جان برای اتریش می خوایم بلیط بگیریم
چرا به این زودی خان جون ؟؟؟؟
انا جان زود نیست ما الان چند ماه مزاحم تو هامون شدیم دیگه یواش یواش باید به رفتن هم فکر کنیم
ای بابا چه مزاحمتی اخه خان جون ما به شما عادت کردیم
ممنون دخترم من یه کار نیمه تموم دارم که به محض اطمینان خاطر انجامش بدم دیگه کاری تو ایران ندارم دیگه نوبت شماست که بیاید اونجا...
فهمیدم منظور خان جون از کار نیمه تموم همون ارِث میراِث بود پس باید تو این دوهفته هر کاری از دستم بر می یومد انجام می دادم.....
فریده بود که منو مخاطبش قرار داده بود و گفت : هر چند من به این ازدواج خوش بین نیستم ولی خوب

اگه زندگیتون تداوم داشت حتما به ما سری بزنید خوشحال می شم
فریده تا این حرفو زد فرشته و خان جون همزمان با هم گفتن فرررررررریده
به فرشته لبخندی زدمو گفتم : اشکالی نداره من ناراحت نشدم هرچند فریده جون هم بیراه حرف نمی زنن ممکنه من فردا بمیرم خوب با مردن من دیگه زندگی من و هامون که تداومی نخواد داشت به هر حال هیچ کسی از فرداش خبری نداره پس از حرف ایشون هم ناراحت نشدم صدای هامون که می گفت : ولی من ناراحت شدم سر ها رو به سمت خودش کشوند اااا این کی اومده بود این که خونه نبود ؟؟؟ /
هامون یه اخم غلیظ به فریده کردو اومد کنار من نشست دستشو دور شونه های من انداخت و کنار گوشمو بوسید به فریده گفت : فریده من تا الان میزبان بدی بودم برای شما ؟ چیزی خواستیو فراهم نشده باشه ؟ بی احترامی از سمت من و همسرم دیدی ؟
خان جون گفت : هامون جان تو که فریده رو می شناسی ! پس باید به حرفای کم ارزشش عادت کرده

باشی ؟
هامون که هنوز با اخم به فریده نگاه می کرد به سمت خان جون نگاهی انداختو گفت : کلا فریده حرفاش کم ارزش نیست بی ارزشه
با فشاری که من روی پای هامون اوردم هامونم دیگه ادامه نداد و بحث و تموم کرد ولی فریده عین این کسایی که هیچ غروری ندارن بی خیال نشسته بود واقعا از اخلاق فریده در تعجب بودم فکر کنم مشکل شخصیتی چیزی داشت.....
هامون گفت : من می رم لباسمو عوض کنم و بعد از رو مبل بلند شد و رفت
بعد از رفتن هامون خان جون به من گفت : انا جان برو پیش شوهرت یکاری کن زیاد از فریده دلگیر نباشه ما هم دو هفته دیگه رفع زحمت می کنیم بعد هم به سمت فریده برگشتو به فریده گفت : من بار اخری که با تو همسفر می شم بهتره رو اخلاقت بیشتر کار کنی
بدون حرف از مبل بلند شدم و به سمت اتاق خواب مشترکمون راه افتادم هامون با همون لباسا رو تخت دراز کشیده بود تا منو دید می خواست بلند شه که گفتم: عشقم چرا تنها اینجاست ؟ مگه من مردم که تنها دراز کشیدی رو تخت ؟
به هامون نگاه کردم بیچاره از شدت تعجب صورتش مثل این شخصیتهای کارتونی شده بود
تا اومد حرفی بزنه سریع دستمو رو بینم به نشانه ی هیس گذاشتم کاغذ و خودکاری ندیدم پس با یه رژلب رو اینه نوشتم میکروفون و با دستم به گلدون اشاره کردم هامون یه نگاه انداخت به اینه و از جاش سریع بلند شد پای گلدونو دید و یه لبخند گرم به من زد
اونم صداش پر از نیاز کردو گفت : نه خانومی من اومدم تا از عصبانیتم کم بشه
حالا بیا به شوهرت یه بوس بده تا شاد بشه و پر انرژی
این هامون ناکسم بازیگر خوبی بود و من خبر نداشتم
به هامون گفتم : همین جوری که نمی شه بهت بوس بدم خرج داره
چه خرجی خانومی ؟
باید قول بدی از فریده دیگه عصبانی نباشی اونا مهمونای ما هستن به خاطر خان جون احترامشو نگه دار
و بعد به هامون چشمک زدم تا بفهمه منظورم چیه ؟
هامونم گفت : به خاطر گل روی تو خان جون حرفی نمی زنم حالا که قبول کردم بدو بدو یه بوس بده از اون ابدارش می خوام.....
خنده ام گرفته بود یکمی با عشوه خندیدمو مثلا خودمو پرت کردم تو بغل هامون
هامونم سرو صدا راه انداخته بود.....
بعد از یه ربع تو اتاق موندن در گوش هامون خیلی اروم گفتم : هامون بیا بریم بیرون
هامونم سری تکون داد
بعد من با صدای بلند تر و با ناز گفتم : هامون عشقم بیا بریم بیرون زشته مهمونا تنها نشستن
فکر کردم الانم هامون می گه باشه بریم ولی گفت : نه عزیزم من الان هوس کردم بابا بشم
به هامون نگاه کردمو با اشاره گفتم : چی می گی ؟
هامونم مثل بچه ها شونشو برام بالا انداخت اها اااااامی خواست اذیتم کنه باشه اقا هامون....
به هامون با اخم ولی با لحنی خاصی گفتم : الان نمی شه عشقم ولی قول می دم شب به مرادت برسی

هامون به اخمم نگاهی کردم لبخند زد و گفت : قول بده انا شب اذیتم نکنی ؟
با حرصی که می خوردم گفتم : باشه عشقم قول می دم شب بابا بشی تازه اونم بابای یه دوقلو چطوره ؟
نه انا جون دو قلو نمی خوام همون یدونه بسمونه
باشه عشقققققققم حالا بیا بریم
و خودم زودتر از هامون از در اتاق بیرون زدم دو سه تا نفس عمیق کشیدم و با یه لبخند ساختگی به سمت مهمونا رفتم وقتی نشستم از رویا خانوم خواستم که بساط ناهارو اماده کنه و خودمم رفتم تا به رویا خانوم کمک کنم
داشتم پارچ دوغ و می بردم سر میز که خان جون گفت : عسل جان بیا بریم تو اتاقم کمکم کن ببینم کدوم قرصو باید بخورم خان جون که بلند شد سولماز گفت : خان جون بزارید من بیام قرصتونو پیدا کنم
خان جون به سولماز گفت : نه سولماز جان عسل بیاد داروهامو خودش از داروخانه گرفته باز می دونه چی به چیه !!!!!! تا شما بشینید سر میزو مشغول بشید من و عسل هم اومدیم
خان جون و عسل به سمت اتاق رفتن نگاهم به هامون افتاد که داشت منو نگاه می کرد فهمیدم تو فکرش چی می گذره چون تو فکر منم همین می گذشت اونا رفتن ببینن ما تو اتاق چی گفتیم.....
همگی سر میز بودیم و داشتیم ناهار می خوردیم که خان جون با یه لبخند وارد شد و گفت : نوش جون همگی ولی عسلو نمی شد به ده من عسل هم خورد قیا فش تلخ بود مثل زهر مار تو دلم گفتم : رو چه حساب کتابی اسم این دخترو گذاشتن عسل این دختر به هرچیزی شبیه الا عسل.....
بعد از اینکه ناهار خورده شد خان جون به من و هامون گفت : الهی ناهار بچه دار شدن شما رو بخورم
هامون یه ان شالله غلیظی گفت که همگی خندیدم من از خان جون تشکر کردم
نشسته بودیم و مشغول صحبت از هر دری بودیم که دیدم سولماز با یه جعبه وارد نشیمن شد و گفت : کی می یاد
مار پله بازی کنه ؟
عسل که ایشی کردو گفت : تو هر جا می ری این جعبه رو هم می بری مگه بچه ای اخه ؟
فریده و فرشته هم گفتن : فایده اش چیه ؟ همیشه تو می بری!
من به سولمماز گفت : من بازی می کنم خیلی وقته این بازیو نکردم
سولماز خندیدو گفت : اگه باختی نزنی زیر گریه
خندیدمو گفتم : باشه قول می دم گریه نکنم حالا بیا ببینم چقدر تعریفی هستی ؟
با سولماز مشغول بازی شدیم هر دفه هم سولماز می برد و می خندید منم حرصم در اومده بود خدایی خیلی وارد بود مخصوصا تو تاس انداختن وسطای بازی بودیم که هامون گفت : بازنده با من بازی کنه به هامون نگاه کردم دیدم منظورش از بازنده به منه خنده ام گرفته بود بازم من باختم حالا نوبت بازی منو هامون بود که شروع بشه همه توجهشون به بازی من و هامون بود قبل از اینکه هامون تاس بندازه گفت : اینجوری فایده نداره بگو سر چی شرط بندی کنیم ؟
به هامون نگاه کردمو گفتم : یعنی چی شرط بندی کنیم ؟ مگه اینجا قمار خونه است ؟
هامون گفت : نشد انا جرزنی نکن بگو بازنده باید چی کار کنه ؟
کمی فکر کردمو گفتم :باشه هامون جون بازنده باید اسب بشه و به برنده سواری بده!!!!!!
هامون و بقیه هم خندیدن دیگه بازی ناموسی شده بود قرار شد فقط یک دور بازی کنیم تاس اول و هامون

انداخت

ولی شماره مورد نظر و نیاورد تاس بعدیو من انداختم که شیش گرفتم و خندیدم بازی داشت خیلی خوب پیش می رفت هامونم خوب بازی می کرد داشت می برد ولی اگه یه دو می اورد اره نیشش می زدو می یومد چهار ستون پایین تر تو دلم دعا کردم که دو بیاره که خدا دعامو مستجاب کردو مهره ی هامون نیش خوردو اومد پایین هامونم

حرصی شده بود منم چند باری مار نیشم زد ولی با کلی دعا بردم همه برام دست زدن سولماز گفت : حالا وقته چیه

؟ من و فرشته همزمان گفتیم : سوارررری

سولماز گفت : صبر کنید باید از این صحنه فیلم بگیرم و سریع رفتو دوربینشو اورد هامون گفت : نمی شه یه شرط دیگه بزاری ؟

نخیر اقا هامون خودت اسرار داشتی شرط بندی کنیم ؟

هامون چونه اشو گرفت تو دستشو گفت : نمی گم که بی خیال شرط بشی می گم شرطو تغییر بده ؟

به هامون با خنده ابرو بالا انداختمو گفتم : نخیر نمی شه شرط همون شرط اول مثل همون بخت که می گن بخت بخته اوله حالا بدو اسب بشو می خوام سواری کنم

هامون یه نگاه موزی کردو گفت : تو دلت می اد من اسبت بشم ؟

با بی خیالی گفتم : اره که دلم می یاد تازه کلی بهم خوش می گذره زود باش هامون بیا بریم تو سالن اینجا فضاش کوچیکه.

هامونم یه لبخند موزی مثل نگاهش کردو گفت : باشه عزیزم اسب چیه ؟ اصلا خرت می شم بیا بریم سواریت بدم هممون به سمت سالن رفتیم حتی فریده و این عسل اردکه هم اومدن هامون یکم مبل ها رو جا به جا کرد که فضاخوب و بزرگ بشه سولمازم دوربین و پلی کردو هی مثل گزارش گرا حرف می زد

هامون خودشو مثل اسب کرد یکم خجالت کشیدم که سوارش شم می خواستم بگم بلند شو هامون که خان جون گفت : پس چی شد انا بدو ببینم این نوه ی من چجوری بهت سواری میده ؟؟؟؟

با حرف خان جون شیر شدم و خیلی اروم نشستم رو کمر هامون دستمو گذاشتم رو شونه هاش تا تعادلم و حفظ کنم

وقتی هامون راه افتاد اولش چند دوری اروم می رفت که همه می خندیدنو تیکه می نداختن ولی بعدش سرعتشو زیاد کردهی خودشو کج ماوج می کرد فکر کنم می خواست کاری کنه تا من بیافتم جوری که من دیگه سفت از گردنش گرفته بودمو خودمو کامل خوابونده بودم رو کمرش با خنده گفتم هامون بسه بسه عالی سواری دادی دیگه

می خوام پیاده بشم

هامون گفت : حالا که ابروم رفته دیگه فایده ای نداره بمون و سواریتو بگیر

به هامون گفتم : نه بسه دیوونه فکر کمرتم باش داغون می شه می خوام پیاده شم

هامون ارومتر می رفت ولی یکدفه منو به یه دستشو گرفت که باعث شد بیافتم زمین ولی دردم نگرفت هامون سریع خودشو کشوند روی من جوری که نمی تونستم از زیرش بیرون بیام به چشماش نگاه کردم هامونم یه جور خاصی نگام می کرد گفت : خوب

سواریتو گرفتی ولی حالا نوبت منه!!!!

به هامون گفتم : تو با این هیکلت می خوای سوار من شی خوب کمر من که از وسط دو نیم می شه
یه نگاه به بالا سرم انداخته بودم همگی از بالا شاهد گفتگوی من و هامون بودن و سولمازم فیلم م گرفت
هامون سرشو بلند تر کردو گفت : سولماز خانوم حالا که گزارش اسب شدن بنده رو گرفتی پس از پشت صحنه هم
فیلم بگیر یه صحنه عاشقانه و رومانتیکه
تا اومدم بفهمم چی به چیه لبهای هامون منو ساکت کرد وای خاک به
سرم این پسر چقدر بی هیاست هر چی تقلا کردم هامون با خنده کار خودشو می کرد هی می خواستم لباشو گاز بگیرم ولی تا می یومدم گازش بگیرم سرشو عقب می گرفت دوباره مشغول بوسیدنم می شد دیگه زورم تموم شده
بود گفتم : هامون غلط کردم باور کن خسته شدم اخه زور من بهت نمی رسه
هامون و بقیه زدن زیر خنده خان جون گفت :
من گفتم این نوه ی من الکی به کسی سواری نمی ده نگو می خواسته تلافی کنه و دوباره خندید
هامون به سولماز گفت : خوب فیلم گرفتی ؟
سولماز گفت : وای هامون عالی گرفتم مخصوصا بوسیدن شما دوتا رو
به بالا سرم نگاه کردم عسل نبود فکر کنم رفته بود که بشینه
هامون گفت این صحنه ی پایانیه فیلمه انا زود باش منو ببوس ؟
بس کن هامون چی می گی تو ؟
گفتم منو ببوس تا ولت کنم وگرنه کار به جاهای باریک می کشه تو که دوست نداری ؟
سر هامون جیغ زدم ولی هامون سرشو رو سینه من گذاشت که مثلا بگه حرف من همونه عوضم نمی شه
واقعا دستام تو دستای هامون سر شده بود به هامون گفتم : باشه بیا ببوسمت
هامون لبشو جلو اورد دوباره جیغ کشیدم و گفتم : بی حیا لپتو بده ببوسم
هامون می خندید گفت : نه نشد بوسه از روی لبام زود باش
یه بوس سریع زدمو گفتم حالا بلند شو باور کن تمام تنم بی حس شد
هامونم بعد از اینکه با دوربین بای بای کرد از روم بلند شد و به سمت خان جون رفتو گونه ی خان جونو صدا دار بوسید
خان جونم خنده اش گرفته بود گفت : از بوسیدن زنت سیر نشدی که منم می بوسی ؟
هامون گفت : این بوسه برای این بود که منو خوب شناختید
من شاید یکی دو دقیقه همون جوری رو زمین ولم بودم که هامون اومد بالا سرمو گفت : می خوای بالشت بیارم همین جا بخوابی ؟
به هامون نگاه کردمو گفتم : بعدا حسابتو می رسم صبر کن
شب شده بود من کاملا خسته بودم اونروز خیلی هامون سر به سرم گذاشته بود دیگه
نا نداشتم وارد اتاقم شدم تا بخوابم زودم خوابم برد وسطای خوابم بود که یه ان یه چیزی
رو پام حس کردم فکر کردم مگسی چیزی رو پام تو همون خواب یکمی پامو تکون دادم تا
اگه جک و جونوری هست از رو پام بپره دوباره همون حس رو پاهام با دستم یکمی پامو
خاروندم دوباره خواب ولی این مگس لعنتی مگه می زاشت بخوابم دوباره همون حس

و رو پام احساس کردم چشمامو نیمه باز کردم تا کاملا خواب از سرم نپره ولی وقتی چشمامو باز کردم هامونو دیدم که کنار من نشسته با بالا تنه ی لخت برق سه فاز از سرم گذشت رو تخت نیم خیز شدم به خودم نگاه کردم که به پهلو خوابیده بودمو کل رو تختی مچاله شده بین پاهام بود یکی از پاهامم زیر رو تختی قایم شده بود و دیگری رو... یادم افتاد که من پیراهن خواب تنم کرده بودم البته نه مثل اون پیرهن خوابای ان چنانی یه دونه که زیاد کوتاه نبود و یقه شم باز باز نبود ولی خوب تو خواب پیر هنم بالا رفته بود حالا یکی از پاهام کاملا لخت بود سریع خودمو جمع و جور کردم و کاملا نشستم

به هامون که می خندید نگاه کردم با تشر گفتم : چیه ؟ چرا نزاشتی بخوابم ؟

هامون گفت : مگه قول ندادی امشب منو بابا کنی ؟

هان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تا اومدم چیزی بگم هامون جلوی دهنمو گرفت خیلی اروم تو گوشم زمزمه کرد : میکروفون

تازه یادم افتاد به هامون نگاه کردمو با سرم اشاره کردم که فهمیدم

هامونم دستشو اروم از جلوی دهنم پایین اورد

هامون ادامه داد : خوب خانومی انا هست و قولش یادت که نرفته من امشب می خوام بابا بشم

به هامون اخمی کردمو اشاره کردم اینقدر واسه من بابا بابا نکنه چه معنی داره ؟؟؟؟؟....

بعد یکم صدامو نازدار کردمو گفتم : هامون جون نمی شه یه شب دیگه اخه خوابم می یاد؟

نه عزیزم نمی شه قول دادی پس پاشم وایسا.....

هامون سریع بسمتم خم شدو منو تو اغوشش گرفت از حرکتش شوکه شدم و تنها کاری که تونستم انجام بدم یه جیغ یواش بود هامون منو رو تخت خوابوند دستمامو با دستاش گرفته بود فکر کردم داره فیلم می یاد ولی دوباره یادم افتاد که چه فیلمی اونا فقط صدای ما رو می شنون دیگه تصویرمون و که نمی بینن داشتم تقلا می کردم تا از زیر بدن

هامون بیرون بیام هامون سرشو تو گردنم کرده بودو می بوسید بعد هم یه گاز گرفت که دیگه جیغم د راومد

می خواستم پاهام و خم کنم تا بازانو بزنم به هامون و اونو از خودم دور کنم ولی نمی شد

هر حرکتی می کردم اون عکس العمل نشون می داد و حرکتهای منو خنثی می کرد

هامون همون جوری فقط داشت گردن منو می بوسید یا گاز می گرفت

دیگه ترسیده بودم در گوش هامون گفتم داری چه غلطی می کنی هامون ؟؟؟؟

اگه تمومش نکنی جیغ می زنم اصلا گور پدر هر چی نقشه است!!!!

هامون تا سه می شمرم اگه تمومش نکنی.....

هامون خیلی اروم از روم بلند شد و کنارم دراز کشید دوباره خودشو به سمتم کشید که یه جیغ دیگه زدم

هامون در گوشم گفت : اروم باش فقط خواستم چند جای کبودی رو گردنت بزارم تا همه چی طبیعی باشه حالا هم کاریت ندارم اروم بخواب.

هامون رو سرمو بوسید و تیشرتشو از رو زمین برداشت و تنش کرد و کنارم خوابید

من که کاملا ترسیده بودم تا نزدیکیهای صبح خوابم نبرد دمدمای صبح بود که خوابیدم.....

وقتی بیدار شدم به ساعت نگاه کردم اوه ساعت ده و نیم بود

سریع دست و رومو شستم اومدم موهامو شونه بزنم که دیدم بله گردنم

تو چند جاش کبودو قرمز شده بود این هامونم وحشیی بود واسه خودش
ببین چه کرده بی خیال کبودی شدمو لباسمو عوض کردم یه شلوار جین مشکی پام
کردم با تی شرت جذب سفید که روش با مشکی نوشته شده بود فقط تو عشق منی ...

اماده از اتاق خواب بیرون زدم
سلام صبح همگی بخیر
همگی جواب منو دادن و خان جون کمی رو من مکث کرد البته
بیشتر به کبودیه گردنم نگاه می کرد وقتی نشستم هامون گفت : عزیزم خوب خوابیدی ؟
واقعا اگه کسی نبود حسابی از خجالتش در می اومدم ولی خوب
از بد شانسیم نمی شد جواب هامونو داد پس
گفتم : اره عشقم خوب خوابیدم
فرشته به من نگاه کرد وقتی کبودیه گردنمو دید
یه لبخند مهربون زد بعدشم گفت : انا جان امروز می خوام برم یکمی وسیله بخرم دیگه باید اماده رفتن بشیم
بعد از کلی تعارف که نه زوده بمونید و غیره ..... قرار شد
همگی بریم که مهمونا کمی برای خودشون وسیله بخرن
به عنوان سوغات از ایران با خودشون ببرن بعد از
اینکه حاظر شدیم خان جون گفت : هامون جان تو بمون امروز بریم پیش وکیلم
ولی عسل سریع گفت : خان جون ولی...
خان جون به عسل یه چشم غره ای رفت یعنی خفههههههههه
هامونم چشمی به خان جون گفت می خواستیم از در بیرون بریم که هامون
منو صدا کردو گفت : این کارت عابر بانکمه رمزشم که یادته هر
چی خواستن خودت حساب کن نزار اونا حساب کنن
سرمو تکون دادم و گفتم : باشه
****
تو راه هامون به من زنگ زدو گفت خان جون شرکتو کامل به هامون واگذار کرد
منم براش خوشحال شدمو مبارک باشه ای گفتم ولی ته دلم غم داشتم نه از اینکه
هامون به خواسته اش رسیده بود ناراحتیم از این بود که این بازی تموم بشه من با
این قلب بی قرارم چجوری کنار بیام با خاطره های هامون چی کار کنم ؟؟؟
خرید ما هم تموم شده بود تقریبا شب بود که رسیدم از بس اجیل و صنایع دستی خریده بودیم
دیگه هر چی رو نگاه می کردم پسته و بادم می یومد تو چشمم به خونه که رسیدیم تا اومدم
کیف پولمو بردارم تا حساب اژانسو بدم دیدم کیفمو جا گذاشتم به فرشته گفتم که اونا پیاده بشن
تا منم برگردم و کیفمو بیارم و از راننده خواهش کردم منو دوباره به سمت همون مغازه ببره
راننده هم قبول کرد و راه افتاد وقتی رسیدیم من از فروشنده پرسیدم که کیفمو اینجا جا گذاشتم
که فروشنده هم تا منو دید گفت : بله براتو نگه داشتم و کیفو به من برگردوند دوباره با همون
ماشین برگشتم سمت خونه وقتی کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم ماشین هامون و دیدم که

کمی اون طرف تر از در پارک شده بود دقت که کردم دیدم دونفر تو ماشینن یکمی نزدیک تر شدم
هامون و شناختم یه دختر هم کنار دستش بود قلبم ایست کرد دیگه نه تونستم یه قدم نزدیکتر بشم
نه دورتر همون جا ثابت ایستاده بودم دیدم که دختره خودشو به سمت هامون خم کردو
هامون و بوسید ..... دستم نا خوداگاه به سمت دهنم رفت
هامون دخترو از خودش دور کرد دیدم که دستشو به حالت عصبی تو موهاش کرد و
داشت به دختره یه چیزایی می گفت هامون سرشو تکون می داد وقتی دوباره دستشو
تو موهاش چنگ زد منو تو اینه دید منم داشتم نگاش می کردم هامون سریع از ماشین پیاده شد
چند قدم نزدیک من شد ولی من پاهام جونی نداشت ولی عقلم می گفت برو..... نمون.....
همه چی تموم شد ..... پایان بازی ..... برو انا برو.....
هامون نزدیک من شده بود ولی من مات مونده بودم فقط چشمام بودن که درست کار می کردن و
اشک می ریختن هامون تا اومد چیزی بگه من دویدم هامونم پشت سر من دوید ولی من اینقدر
حالم بد بود که شاید مثل یه دونده ی حرفه ای می دویدم به سر خیابون که رسیدم یکمی وایسادم تا
نفس بگیرم یه نیم نگاهی به پشت سرم انداختم هامون و ندیدم پس دیگه دنبالم ندویده بود با قلب به
خون نشسته به سمت دفتر اژانس رفتم که همون نزدیکیا بود یه ماشین گرفتم باید می رفتم
داشتم خفه می شدم این اشکا منو اروم نمی کردن باید فریاد می کشیدم باید ضجه می زدم شاید
اروم بشم راننده از تو ایه به من نگاه می کرد بعد از کمی که رفت گفت : خانوم مسیرتون کجاست ؟
به راننده گفتم : اقا برو یه جای خلوت..... برو بیرون شهر
راننده با تعجب منو از تو اینه نگاه کرد و گفت : حالتون خوبه خانوم
با گریه گفتم : نه دارم خفه می شم
راننده دوباره گفت : می خواید برسونمتون بیمارستان
نه اقا فقط برو یه جای که بتونم فریاد بکشم تو رو خدا برو
راننده هم دیگه چیزی نگفت تقریبا از شلوغیا خارج شده بودیم پیچید تو یه جاده که
خیلی خلوت بود من که نمی دونستم کجاست راننده یکم دیگه هم رفت و ماشینو پارک
کرد به سمت من برگشتو گفت : من تو ماشین منتظرتون می مونم هر چه قدر دوست داشتید فریاد بزنید
در ماشینو باز کردم یه جای ارومی بود و تاریک دیگه از تاریکی وحشتی نداشتم هر چه بادا باد
یکمی از ماشین فاصله گرفتم با زانو افتادم و دوباره یاد هامون افتادم رو زمین فریاد زدم
برای خودم فریاد زدم
برای قلبم فریاد زدم
برای بختم فریاد زدم
فریاد .....فریاد.....فریاد.....
این قدر داد زده بودم حس می کردم گلوم زخم شده وقتی کمی اروم شدم به سمت ماشین
حرکت کردم و خیلی اروم در و باز کردم و نشستم از راننده یه تشکر خیلی ارومی کردم
راننده راه افتاد بعد از نیم ساعت تو شلوغیه شهر بودیم نمی خواستم که برگردم موبایلمو
از کیفم در اوردم اه ه ه ۵۲ تا میس کال از خونه و هامون بود
به راننده گفتم منو سمت خونه خودم ببره وقتی سر خیابونمون پیاده شدم

عابر بانک هامون و به راننده دادم و ادرس خونه هامونم دادم و گفتم ببره به
هامون تحویل بده کرایه رو با مقداری ببیشتر به راننده دادم و دوباره از ش تشکر کردم و
به سمت پیاده رو حرکت کردم قدم به قدم به خونه خودم نزدیکتر می شدم وقتی خونه رسیدم
اولین کاری که کردم تمام پریزای تلفنو کشیدم موبایلمم خاموش کردم تو اون لحظه
اصلا دوست نداشتم به چیزی فکر کنم
وقت برای فکر کردن زیاد داشتم در یخچالو باز کردم از بین قرصهای مادرم که
مونده بود یه قرص خواب قوی برداشتمو با یه لیوان اب خوردم مانتوم از تنم در
اوردم همون جا رو زمین انداختم یه راست به سمت اتاق خواب پدر مادرم رفتم
دلم می خواست اونجا بخوابم هنوز بوشونو تو این اتاق حس می کردم یک ساعت
بعد من دیگه چیزی نفهمیدم از خواب که بیدار شدم ساعت3 ظهرو نشون می داد یه دوش
گرفتم تا رخوتی که حس می کردم از بین بره اماده و حاظر بودم حالا باید می رفتم تا تمومش کنم
قبل از اینکه از خونه بیرون برم یه تلفن به خونه ی هامون زدم که رویا خانوم جواب داد بهش
گفتم خونه چه خبره اونم گفت اقا هامون که دیشب تا وقتی من نرفته بودم بر نگشته
بودن نم یدونم کی اومدن امروزم که خانوم بزرگ از شما پرسید : اقای شمس گفتن که
برای دوستتون اتافی افتاده که شما مجبور شدید بمونید پیششون
تماسمو با رویا تموم کردم پس هامون رفع و رجوع کرده بود کیفمو از رو مبل
برداشتمو از خونه زدم بیرون
وقتی خونه ی هامون رسیدم فقط خان جون و فریده بودن خان جون بود که
پرسید: انا جان حال دوستت چطوره ؟
به خان جون گفتم : خوبه خان جون خدارو شکر خطر رفع شد و
شروع کردم به دروغهای بی سر ته گفتن
تا اخر شب اصلا تو حال خودم نبودم خوبه که بقیه هم فکر می کردن من نگران دوستم هستم
نمی دونم ساعت چند بود که هامون اومد هنوز منو ندیده بود
خیلی پریشون به نظر می رسید از خان پرسید : خان جون انا زنگ نزد
خان جون گفت : چرا عزیزم
هامون لبخند پر رنگی زدو گفت : چی گفت ؟ کی می یاد ؟
خان جون گفت : از خودش بپرس
هامون با لحنی که پر از تعجب بود گفت : مگه خونه است کی اومد ؟
به سمت سالن رفتم و با یه لبخند ناراحتی گفتم : ظهر اومدم عزیزم حال دوستمم خوبه
به هامون نگاه کردم اونم داشت منو نگاه می کرد تو چشماش اوج ناراحتی و شرمندگیو حس می کردم
اروم نگاهمو از هامون دزدیدم به سمت اتاق خواب رفتم در و بستم باید عقد نامه و شناسنامه رو بردارم
می دونستم هامون گذاشته تو کمد با یکم گشتن پیداشون کردم شناسنامه هارو گذاشتم تو کیفم ولی عقد نامه
رو داشتم نگاه می کردم اره این درست ترین کار بود
فردای اون روز به نزدیکترین دفتر اسناد رسمی رفتم و وکالتی تنظیم کردم که هامون بدون
حضور من بتونه از من جدا بشه و هم چنین مهریمو که یه سکه بود هم بخشیدم وقتی

کارم تموم شد به سمت خونه حرکت کردم نمی دونم ولی یه حس عجیبی داشتم
یه حس سبکبالی هرگز نمی خواستم به خودم دروغ بگم من عاشق هامون شده بودم
عاشق اذیت کردناش عاشق حضورش..... به خودم گفتم شاید اینا عادت باشن نه عشق
ولی قلبم مهیب می زد نه اینا همه از عشقه ...عشقی که مثل یه خیابون یکطرفه است
و فقط قلب منه که تو این خیابون داره حرکت می کنه به اسمون نگاه کردم اسمونم مثل دل من بود
ابری بود ولی بارون نمی بارید به خودم قول داده بودم که بیشتر از این خودمو خار نکنم
دیگه ذلیل این عشق بیهوده نمی شم من انا بیتا بودم پس می جنگم نه با عشقم اون جاش همیشه تو
قلبمه می جنگم با شکست می جنگم با حقارت می جنکم با.....
بعضی وقتها می شه که ادمها نیاز دارن با خودشونم بجنگن با حس دردنیشون حالا من می شم یه گلادیاتور
تو فکر و خیال بودم که صدای بوق ماشینی منو به خودم اورد سرمو بلند کردم دیدم ستاره است
ماشین ستاره کمی جلوتر ترمز کرد
سلام انا خانوم بی وفا
سلام ستاره جون از این طرفا ؟؟؟؟؟
داشتم از خونه ی مادرم برمی گشتم سوار شو برسونمت
مزاحمت نباشم ستاره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
بیشین بابا چه واسه من کلاس می زاره مزاحمممممممم نباشم.....
سوار ماشین که شدم گفتم : راستی ستاره حال جوجو چطوره ؟ باباش چطوره ؟
ستاره خنده ی قشنگی کردو گفت : جفتشون خوبن
به ستاره نگاه کردمو گفتم : خدارو شکر خودت خوبی ؟
ستاره مشکوک منو نگاه کرد گفت : انا چرا اینقدر ناراحتی ؟
با لبخند زورکی به ستاره نگاه کردمو گفتم : ستاره جون بازم توهم فانتزی زدی عزیزم
من حالم خیلیم خوبه
ستاره اهانی گفتو دوباره پرسید : پس چرا نیومدی دنبال جواب ازمایش و سونگرافی من
همه رو اماده کرده بودم واسه تو ؟
-اخ ستاره ببخشید باور کن اصلا تو یادم نبود راستش مشکل حل شد خان جون هامونم

شرکتو کامل به نام هامون کرد منم که سرگرم این مهمونا بودم اخه دارن می رن

ستاره گفت : خوبه خوشحالم البته سامی یه چیزایی گفته بود

من خنده ام گرفته بود یاد حرف هامون افتادم که گفته بود سام اب می خوره هم به
ستاره گزارش می ده
ستاره بود که منو از افکارم خارج کرد : بی چی می خندی بگو من و بچه امم بخندیم

دوبره با صدا خندیدمو گفتم یاد حرف هامون افتادم و حرف هامون و به ستاره تعریف کردم
ستاره گفت : مگه بده ؟ من از روز اول با سام شرط کرده بودم که باید همه چیو

به من بگه البته منم همه چیو بهش می گم
نزدیک خونه رسیده بودیم که به ستاره گفتم : ستاره بیا بریم خونه زنگ بزن سام هم بیاد
ستاره جواب داد : حالا بعدا فرصت زیاده راستی انا این برادر شوهر من مارو کچل کرده ؟
به ستاره گفتم : سامانو می گی ؟ واسه چی ؟
ستاره با نگاه سفیهانه ای گفت : یعنی تو نمی دونی ؟
داشتم فکر می کردم که من باید چیو بدونم که یادم افتاد.....
به ستاره گفتم : ستاره گفتنش هم درست نیست تو که شرایط منو می دونی تو دیگه چرا ؟
ستاره گفت : می دونم انا ولی بالاخره که چی ؟ هیچ چیز جدی هم که بین تو هامون نیست
خوب تو هم باید به فکر اینده ات باشی یانه ؟؟؟؟؟؟؟؟
ستاره جون هر وقت اینده اومد من بهش فکر می کنم الانم بیخیال
از ماشین پیاده شدم و از ستاره تشکر کردم و با کلیدی که داشتم وارد خونه شدم
چه خبر بود تو سالن کلی ساک و چمدون گذاشته شده بود یه سلام بلندی دادم تا متوجه حضور من بشن
همگی جواب سلام منو دادن فرشته و فریده مثل فرفره هی اینورو اونور می رفتنو یه چیزایی تو چمدونا می چپوندن عسل هم بود ولی سولمازو ندیدم رفتم کنار خان جون نشستم
خان جون به من لبخندی زدو گفت : انان جان خیلی تو زحمت انداختیمت
-این چه حرفیه خان جون نگید توروخدا ..... ای کاش نمی رفتی خان جون من یکی بهتون عادت کردم
خان جون دستمو گرفت و گفت : منم بهت عادت کردم ولی رفتنی باید بره دیگه عزیزم این بار نوبت شماست که بیاید
به خان جون لبخندی زدمو گفتم : چشم اگه عمری بود حتما می یایم
امروز خان جون و بقیه می رن ته دلم از رفتنشون خیلی ناراحتم
خیلی زیاد خوب یا بد با همشون انس گرفته بودم حتی فکر می کنم برای گوشه کنایه های عسل و فریده هم دل تنگ می شم ولی خوب این بازی زمان محدودی داشت حالا هم سکانس اخر این نمایش بود امشب تمام می شد با رفتن خان جون.....
به فرودگاه که رسیدیم به خان جون کمک کردم تا پیاده بشه یه ماشین ون هم هامون کرایه کرده بود اخه وسایلشون دوبرابر زمانی بود که به ایران اومده بودن وارد سالن که شدیم هامون سریع با کمک دو اقایی که چرخ دستی داشتن چمدون ها رو برد قسمت تحویل بار می گفت اینطوری بهتره من و بقیه هم نشسته بودیم سولماز کنار من نشسته بود داشت از خاطره های که با هم داشتیم حرف می زد هامون هم به جمع ما پیوست نیم ساعتی نشسته بودیم و گپ می زدیم که پرواز و اعلام کردن با خان و جون بقیه روبوسی کردم حتی با عسل هم خیلی صمیمی خدا حافظی کردم وقتی از گیت گذشتن برگشتم و رو صندلی نشستم ولی هامون همون جا ایستاده بود و منتظر بود که هواپیما بپره تا خیالش راحت بشه منم از بیکاری داشتم مردومو دید می زدم خیلی شلوغ بود ...
با صدای هامون از کنکاش مردم دست برداشتم و به هامون نگاه کردم

هامون کنارم نشست و گفت : نمی خوای بریم پرواز خان جون هم پرید ما هم دیگه اینجا کاری نداریم بلند شو بریم خونه

به هامون نگاه کردم از بعد از اون اتفاق دیگه با هاش سرد برخورد

می کردم سرد تر از برخوردم نگاه سردم بود که چشمای هامون و غافلگیر

می کرد بدون این که چیزی بگم بلند شدم و به سمت خروجیه سالن حرکت کردم

هامون هم پشت سر من راه می اومد سوار ماشین شدیم و هامون از پارک خارج شد

تو مسیر سعی کردم چشمامو ببندم تا هامون نخواد حرفی بزنه

می خواستم اخرین شب بدون درگیری یا دلخوری بگزره

با صدای ترمز ماشین چشمامو باز کردم رسیده بودیم خیلی اروم پیاده شدم و

وارد خونه شدم هامون هم چند دقیقه بعد من وارد شد واقعا جای خالی خان

جون و بقیه حس می شد کرد رو اولین مبل نشستم داشتم به این چند ماه اخیر فکر می کردم که

هامون گفت : انا من به تو یه توضیح بدهکارم!!!!!!

خیلی اروم نگاهمو سپردم به چشمای هامون و گفتم : من بدهکاریمو بهت حلال کردم پس بدهی نداری

و از رو مبل بلند شدم به سمت اتاق خواب رفتم می خواستم مانتومو

در بیارم و استراحت کنم تو این مدت اینقدر فکرای جورواجور کرده بودم که حس می کردم

اعصابم ضعیف شده روسریمو از سرم در اوردم و پرتش کردم رو تخت از

کمد هم یه لباس استین دار ساده تنم کردم حوصله عوض کردن شلوارمو

نداشتم ترجیح دادم با همون جینی که تنم بود رو تخت ولو شم ولی چه

فایده تا چشمامو می بستم صحنه ی بوسیدن اون دختره و هامون تو نظرم پررنگ

می شد بلند شدم و رو تخت نشستم به پشتی تخت تکیه زدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم

سرمو گزاشتم رو زانوهام مثل این مادر مرده ها.....

صدای در باعث شد سرمو بلند کنم هامون بود که وارد اتاق شد ه بود تو

دلم از خدا خواستم که هامون امشب این جا نخوابه به هامون نگاه کردم که به

دیوار تکیه زده بود اونم ناراحت بود کاملا از نگاهش معلوم بود شایدم از

رفتن فامیلاش ناراحته و دلتنگه نگاهمو ازش گرفتم هامون تکیه اشو از

دیوار گرفت و دو قدم به سمت تخت نزدیک شد و گفت : واقعا نمی خوای تو ضیحی بدم ؟

پوزخندی از سر ناراحتی زدم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم : نه گفتم که دیگه نیازی به این کار نیست

سنگینی نگاه هامون و رو خودم حس می کردم ولی لجوجانه اسرار داشتم تا چشمام به چشماش نیافته

هامون که دید من حرف دیگه ای نمی زنم می خواست از اتاق خارج بشه که گفتم : راستی هامون

هامون سریع به سمتم چرخید من بازم با سر پایین گفتم : دیگه مدیونت نیستم مگه نه ؟

منتظر جواب هامون بودم ولی حس کردم انتظارم زیادی طولانی داره می شه

سرمو بلند کردم تا جوابمو از نگاه ش بگیرم نمی دونم تو چشماش چی بود

ولی هر چی بود قلب وامونده من دوباره تند تند به تپش افتاده بود

تو نگاه هم غرق بودیم به خودم گفتم چقدر حرف نگاهها بی تکلف تر از حرف زبون

هامون خیل ی زمزمه وار گفت : نه..

همین بیشتر از این کلمه چیز دیگه ای نگفت و با سر
پایین اروم از اتاق خارج شد اما من مثل این چند وقت بارش چشمام شروع شد
دلم گرفته بود به خودم می گفتم انا جدی جدی داره تموم می شه هیچ کاری هم از دستت
بر نمی یاد اخه چرا هامون دوست نداشت من تو زندگیش بمونم
من که از نظر قیافه خوب بودم از خانواده ی خوبی هم بودم حالا شاید پولدار نبوده باشیم ولی حسرت هیچیو
تو زندگیم نداشتم پس چرا هامون منو نمی خواد برای خودم خیلی دلم سوخت
هامون بد جور منو به خودش وابسته کرده بود اگه پای غرورم در میان نبود به پاش می افتادم
تا با من بمونه ولی خوب این جور کارا تو شخصیت من نبود
دلم نمی خواست کاسه ی گدایی عشق دستم بگیرم پس راهی نمونه جز این که برم
قبل از اینکه هامون منو بیرون کنه با این فکر بلند شدم ساک دستیمو
از تو کمد بیرون اوردم هرچیزیو که با خودم اورده بودم توش گذاشتم
و هر چیزیو هم که هامون برام گرفته بود دست نزدم فقط تنها چیزی که
از خونه ی هامون می خواستم بردارم یکی از عکسهایی هامون بود که من رو پاتختی گذاشته بودمش
این عکسو خیلی دوست دارم عکسو رو لباسها گذاشتم و زیپ ساک و کشیدم و گذاشتمتش
گوشه ی اتاق از کیف دستیم عقد نامه رو همراه با وکالتنامه بیرون اوردم و گذاشتمش
رو میز کنسول اتاق دستام به لرزه افتاده بود می دونستم خیلی دختر قوه ای نیستم ولی باید
یاد بگیرم این زندگیه حالا چه زشت چه زیبا ولی زندگی در جریانه.....

صبح زود از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و روم اروم در اتاق و
باز کردم به همه جا سرک کشیدم
کسی تو خونه نبود حتی هامون رویا خانومم که دیگه قرار نبود
بیاد همون دیروز با هامون تسویه حساب کرده بود
یعنی هامون کجا رفته ؟ اصلا دیشب تو خنه مونده بود ؟
به گوشه گوشه ی خونه سر زدم و همه چیزو با چشمام اسکن کردم من تو این خونه خاطراتی داشتم من
تو این خونه عاشق شده بودم به طرف اتاق خواب رفتم خیلی اروم
رو تخت و مرتب کردم دوباره همه چیو چک کردم مانتومو تنم کردم و کلیدای هامون و که هنوز
پیش من بود و گذاشتم رو کنسول پیش بقیه مدارک روسریمو سر کردم و ساک و برداشتم
دیگه زمان رفتن رسیده بود از راهرو که گزشتم چشمم به عکس بزرگی که
از من و هامون بود افتاد چقدر این عکسو دوست دارم اینجا نگاه مون واقعا قشنگه
ولی حیف که از این عکس تو سایز کوچیک نزده بودیم این عکس رو هم که نمی شد برد
حتما هامون نابودش می کنه دیگه به دردش نمی خوره
****
از در خونه زدم بیرون باد بدی می یومد بادی که سوزش مثل سوزش کشیده رو صورت خیس بود
باد هم داشت منو به سخره می گرفت و تنبیهم می کرد

یکمی قدم زدم تا به سر خیابون اصلی برسم از همون جا واسه یه تاکسی سمند دست تکون دادم
و تاکسیو رو دربست در اختیار گرفتم ادرس خونه ی خودمو دادم وقتی رسیدیم به مقصد بعد از پرداخت
کرایه تاکسی وارد ساختمان شدم کلیدو بی حال تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم
یه نگاه اجمالی به سالن انداختم چقدر همه چی در سکوت فرو رفته بود
ساکو همون جا انداختم و خودمم نشستم و زدم زیر گریه حالا به واقعیت تلخ زندگیم رسیده بودم
تنهاییییییییییی
اینقدر گریه کرده بودم که حتی نا نداشتم از پشت در کنار بیام
****

******سه ماه بعد********

الو سلام
سلام بفرمایید ؟
برای اگهی که به روزنامه دادید مزاحم شدم
بله خواهش می کنم
ببخشید می شه شرایطشو بگید ؟
حتما کار تو یه رستورانه – ساعت کاریش هم از ۶ظهر تا ۱۲شب
ببخشید اقا فرقی نداره که پیانیست مرد باشه یازن ؟
خیر فرقی نداره فقط کارش مهمه که خوب باشه
ممنون می شه ادرس رستوران و بدید ؟و این که کی می تونم مزاحمتون بشم ؟
بله یاداشت بفرمایید اگر براتون امکان داره همین امروز تشریف بیارید تا اگه
مورد تائید قرارگرفتید قراداد کار رو ببندیم.

وقتی گوشیو قطع کردم به خودم گفتم:
بیا اینم از کار انا خانوم این همه زحمت بکش درس بخون اخر سر هم این درس به دردت نخورد
حالا باید بری تو رستوران کار کنی ولی خوب حقوقش خوبه اخر شبا هم که اژانس می گیرم
فعلا از بیکاری بهتره باید بجنبم اگه شانس منه تا برسم یکی دیگه کارو ازم قاپیده پس بهتره زودتر
برم ببینم اصلا این رستوران کجاست ؟
سریع به سمت اتاقم رفتم و در کمدو باز کردم یه مانتو فیروزه ای خیلی کوتاه داشتم با شلوار جین سفید
برداشتم اماده شدم و روسری ابریشمیه سفیدمو که روش گلهای ابی داشت و سرم کردم حوصله ارایش ان چنانی
نداشتم فقط یکم رژ براق صورتی زدم بارونیمم گرفتم دستم و کیفمو برداشتم بعد از پوشیدن
کفشام از در بیرون زدم هوا واقعا سرد بود بارونیمو تنم کردم و با قدمهای سریع به سمت خیابون رفتم
به ادرس یه نگاهی انداختم خوبه زیادم از خونه فاصله نداشت ولی بازم یک ساعتی راه بود برای یه تاکسی دست
بلند کردم و سوار شدم
وقتی به ادرس مورد نظر رسیدم از تاکسی پیاده شدم یکم اطرافو نگاه کردم
جای خوبی بود خیلی خلوت بود با یه خیابون پهن که فضای سبز قشنگی هم اطرافش بود

به سر در رستوران نگاه انداختم اسم رستوران اریا بود
ابتدا ورودی رستوران سه پله که از جنس مر مر بودن به صورت هلال وجود داشت که
به در بزرگ چوبی بسیار زیبا و بزرگی وصل می شد
دو طرف پله ها مجسمه دو سرباز همخامنشی
که نیزه های بزرگی تو دست داشتن قرار داشت خیلی از طرح ورودی رستوران خوشم اومد
ادمو یاد زمان همخامنشی می نداخت معلومه صاحب رستوران علاقه زیادی به ایران قدیم داره
اروم از پله ها بالا رفتم تا به در چوبی رسیدم درو یکمی هل دادم ولی گویا بسته بود
خوب نگاه کردم زنگی وجود نداشت ولی چشمم یه طناب اویزون خورد
که از جنس کنف بود بالاش هم وصل می شد به زنگ بزرگ برنجی
خنده ام گرفته بود اخه کی تو عصر ارتباطات از این زنگها استفاده می کنه تو دلم اسم خدارو
گفتمو طناب و کشیدم صدای زنگ مثل ناقوس کلیسا بود دوبار طنابو کشیدم وکمی منتظر موندم
با صدای مردی که می گفت : امدم یکم خودم عقب تر کشیدم در با صدا باز شد
یه مرد حدودا ۳۷ساله درو بروی من باز کرد و منتظر نگاهم کرد
یکم مردو بر انداز کردم شاید در حدود ۵ثانیه مردی خوش تیپی به نظر می رسی
یه کت و شلوار دودی رنگ تنش بود با یه بلوز خاکستری موهاشم به طرز جالبی
به سمت عقب هدایت کرده بود تا اومدم چیزی بگم همون مرد با لبخندی گفت :
خوب خانوم اگه دید زدناتون تموم شد امرتون و بفرمایید ؟

یه لحظه از حرفی که زد شرمنده شدم ولی زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
عذر خواهی می کنم قصد بدی نداشتم من برای اگاهی که داده بودین مزاحمتون شدم
قبلش هم تلفنی هماهنگ کرده بودم.....
مرد کاملا در و باز کردو گفت : بفرمایید داخل
مردد نگاش کردم نمی دونم مرد پیش خودش چی فکر کرد که گفت :
جای امنیه خیالتون راحت بفرمایید اگه می بینید در بسته بود دلیلش اینه که
این رستوران قرار هفته ی بعد افتتاح بشه فعلا در و بسته نگه می داریم
!!!! پس دلیل در بسته اش اینه مرد کنار ایستاد تا من وارد بشم وقتی وارد شدم
هنگ کردم فضای داخلیه رستوران بی نظیر بود فضای سالن اصلی به صورت مدور بود با میز و صندلی های بسیار
شیک که همشون به رنگ قهوه ای بودن با رو کش عسلی رنگ
تمام کف از مرمر نارنجی بسیار خوشرنگ پوشیده شده بود چهار ستون بسیار بزرگ که بصورت طرح هخامنشی
به سقف بسیار بلند وصل می شدن
لوستر اصلی سالن هم طرح فروهر بود واقعا از نگاه کردن سیر نمی شدم به مردی کنارم ایستاده بود
بدون اغراق گفتم : اینجا فوق العاده است وصدامو اروم تر کردمو گفتم : منو یاد دوران باستان می ندازه
مرد هم لبخندی زدو گفت : به نظر منم همین طوره خانومه ؟؟؟
-اه ببخشید من هنوز خودمو معرفی نکردم من انابیتا سعادت هستم

-خوشبختم خانوم بنده هم اریا دانش هستم مدیر و صاحب این رستوران
-خوشبختم اقای دانش
-خوب خانوم سعادت در خدمتم
-بله خواهش می کنم برای اگهی که نیاز به پیانیست داشتید مصدی اوغات شریفتون شدم
-شما پیانیست هستید ؟
بله البته نه خیلی حرفه ای ولی کارم بد نیست
می تونید الان یک قطعه بنوازید ؟ امادگی دارید ؟
بله چرا که نه ؟
دانش با دستش منو به سمتی راهنمایی کرد که پیانو قرار داشت
بی رو در وایسی کیفو بارونیمو رو یکی از میزها گذاشتم
رفتم و پشت پیانو جا گرفتم اول چند کلاویه ها رو فشار دادم
تا ببینم پیانو کوک هست یا نه که شکر خدا کوک کوک بود
شروع کردم به زدن یه قطعه از اهنگ خوابهای طلایی
وقتی نواختن و تموم کردم برگشتم به سمت اقای دانش که رو یکی از صندلی ها نشسته بود و لبخند بزرگی هم رو لباش داشت خیلی اروم شروع کرد به دست زدن و گفت : عالی بود شما استخدامید
منم جواب لبخندشو با یه لبخند دادمو تشکر کردم
اقای دانش از صندلی بلند شد و گفت :من الان بر می گردم
سری تکون دادم و گفتم خواهش می کنم راحت باشید....
وقتی دانش رفت از پشت پیانو بلند شدم و دوباره شروع کردم به دید زدم رستوران به خودم گفتم
خدایی ایده از هر کسی بوده خیلی طراح زبردست و خلاقی بوده
تو افکارم غرق بودم که پسر جونی سینی به دست به سمت من اومد
پسر سلام داد و سینی رو رو میز نزدیک من قرار داد و گفت : اقای
دانش فرمودن از خودتون پذیرایی کنین ایشون هم الان بر می گردن
از پسر تشکر کردم وقتی پسره رفت به محتوای سینی نگاه کردم
یه فنجون قهوه بود و با یه تکه کیک
می خواستم بخورم ولی نمی دونم چرا پشیمون شدم فکر کردم الان دانش پیش خودش می گه چقدر طرف گرسنه بوده بخاطر همین چشممو به قهوه ی خوش بو کیک هوس انگیز بستم چند دقیقه ای نگذشته بود که اقای دانش اومد و پشت همون میز نشست به منم گفت که بشینم
-خوب خانوم سعادت اینم فرم قرارداد بفرمایید مطالعه کنید اگه مورد قبول بود امضا بفرمایید
-البته ببخشید من این برگه هارو اوردم این جا اخه اتاق کار هنوز نا بسامانه
برگه رو از ش گرفتم و گفتم بله درک می کنم ایرادی نداره و شروع کردم به مطالعه تمام بندهای قرارداد
فقط تو قسمت مشخصات وضعیت تاهل موندم که چی بنویسم حتما بعد از سه ماه هامون رفته و از من جدا شده بازم با یاد اوری نام هامون قلبم فشرده شد ولی باید خودمو کنترل می کردم تو این مدت خیلی رو خودم کار کرده بودم ولی خوب زیاد نتیجه ی مثبتی نداشت و همیشه شبها به یادش اشک چشمام جاری می شد.....
با دستهای لرزون قسمت مجردو تیک زدم ...قرارداد زیاد سخت و پیچیده نبود برگه رو امضا کردم و به طرف

دانش گرفتم و گفتم : بفرمایید امیدوارم شایسته این کار باشم
دانش که برگه رو از من گرفته بود و داشت مشخصاتمو می خوند با تعجب سرشو بلند کردو گفت : شما تحصیلاتتون که مهندسیه پزشکی؟؟؟؟
-نگاهمو به چشمای پر تعجب دانش انداختمو گفتم : بله ایرادی داره ؟
-ایراد که نه ولی این شغل مناسب تحصیلات شما نیست
-با ناراحتی گفتم : اقای دانش می خواید قرارداد نبندید ؟
-خیر خانوم عرض بنده چیز دیگه ای ؟ شما که رشته تحصیلیتون خوبه چرا می خواید پیانیست یه رستوران بشید برام کمی جای تعجب داره ؟
بعد هم با صدای خیلی ارومی گفت : بهم حق بدید
-اقای دانش من این کارو دوست دارم در ضمن زمان می بره تا من بتونم با توجه به رشته ی تحصیلیم شغلی پیدا کنم و این که من به این شغل نیاز دارم
دیگه چیزی نگفتم و به اقای دانش که داشت منو نگاه می کرد زل زدم اقای
دانش بعد از کمی مکث گفت حتما خانوم مهندس باعث خوشحالیه که شما با ما همکاری کنید
و برگه منو داخل همون پوشه گذاشت بلند شدمو از ش تشکر کردم دیگه باید می رفتم
-اقای دانش من از کی شروع به کار می کنم ؟
-شما از5 شنبه که روز افتتاحیه هست تشریف می یارید البته عرض کنم که ۵شنبه کمی باید زودتر بیاید بخاطر مسائل افتتاحیه عرض کردم چون روز افتتاحیه فقط میهمانهای ویژه داریم که فردا دعوت نامه ها دستشون خواهد رسید
-حتما ساعت ۳خوبه که اینجا باشم ؟
-بله خوبه
به دانش قول دادم که ۵شنبه ساعت ۳حتما تو رستوران باشم دوباره از دانش تشکر کردم و خداحافظی
دانش تا دم در اصلی منو همراهی کرد مرد محترمی به نظر می رسید
اروم اروم داشتم به سمت خونه بر می گشتم از سوپر سر کوچه یکم خرید کردم
تقریبا دیگه چیزی تو خونه برای خوردن نمونده بود جلوی ساختمان که رسیدم
ماشین ستاره رو دیدم کمی جلوتر رفتم ولی کسی داخل ماشین نبود شاید اشتباه
فکر کردم و ماشین فقط مدل ماشین ستاره بوده به هر حال هر گردی که گردو نمی شه
پله ها را بالا رفتم با یکی از دوتا همسایه ها سلام و علیکی کردم تا رسیدم دم واحد خودم
کیسه های خریدو گذاشتم جلو پام تا کلید واز کیفم در بیارم در و که باز کردم صدای اشنایی
به گوشم خورد خود ستاره بود پس اشتباه نکرده بودم اونم ماشینش بود که جلوی ساختمون
پارک کرده بود به پشت سرم نگاه کردم خود ستاره بود ولی خیلی لاغر شده بود
-سلام بی معرفت فراری
-سلام ستاره خانوم با معرفت
ستاره به سمتم اومد و منو تو اغوشش فشرد
حقیقتش از ستاره هم دلگیر بودم تو این مدت حتی یه زنگ هم نزده بود تا ببینه
من مرده ام یا زنده با دست اشاره کردم بیاد داخل و منتظر موندم تا اول ستاره وارد

بشه پشت ستاره داخل خونه شدم و درو بستم همون جور که به سمت اشپزخونه
می رفتم تا وسایل و بزارم گفتم راحت باش بشین منم الان می یام
سریع زیر کتری و روشن کردم تو هوای سرد هیچ چی به اندازه چای به ادم مزه نمی ده
رفتم کنار ستاره نشستم و گفتم : انتظار دیدنتو نداشتم ستاره خانوم ؟ راه گم کردی ؟
ستاره با سر پایین گفت: حق داری انا شرمنده ام می خواستم زودتر از اینا بیام دیدنت ولی نشد!!!
-بی خیال ستاره می فهممت تو هم گرفتار زندگی خودتی بگذریم حال خودت و بچه اتو و باباش چطوره ؟
-ستاره با لبخند غمگینی گفت : همه خوب ممنون
دیگه چیزی نگفتم و منتظر موندم تا خود ستاره دهن باز کنه و علت اومدنشو بعد
سه ماه بی خبری به من بگه.....
ستاره هم سکوت کرده بود ترجیح دادم یکمی ستاره رو تنها بزارم پس رفتم اشپز خونه و دوتا
چای خوش رنگ ریختم و با کمی شکلات که تازه خریده بودم به سمت ستاره رفتم
بیا ستاره خانوم یه چای تازه دم نوش جون کن تا حالت جا بیاد
راستی ستاره از کی منتظر مونده بودی ؟
-فکر کنم یکساعتی بشه
-خوب دختر عاقل قبلش یه زنگ می زدی که پشت در نمونی ؟
-اگه زنگ می زدم جواب تلفنمو می دادی ؟
ستاره منتظر نگام کرد جواب ستاره رو دادم : چرا نباید جواب می دادم باور کن ستاره
شاید کمی ازت دلگیر باشم ولی درکت می کنم تو هم گرفتاریای خودتو داری مطمئن باش
با خوش رویی جواب تلفنتو می دادم
-می دونم انا تو خیلی مهربونی حقیقتش اینه اگه تو این مدت زنگ نزدم دلیلش بی معرفتی من نبود
من بچه مو از دست دادم حالم خوب نبود
با ناباوری به ستاره زل زدم و گفتم : بچه تو سقط کردی ؟
اشک تو چشمای ستاره جمع شد و گفت : نه
پس چی ستاره درست تعریف کن ببینم چی شده> ؟
ستاره از جعبه دستمال کاغذی که رو میز بود یه دستمال کند نم چشماشو گرفت و گفت :
یه روز تو حموم بودم تلفن زنگ خورد منم دمپایی ابری خیس پام بود تا پامو گزاشتم بیرون
لیز خوردم همون باعث شد بچه مونو از دست بدم
رفتم کنار ستاره نشستم و بغلش کردم پیش خودم شرمنده شده بودم که قضاوت
عجولانه کرده بودم
صورت ستاره رو بوسیدمو گفتم : حالا که بهتری ؟
ستاره با سر جوابمو داد
به ستاره اروم گفتم : حتما عمر اون بچه به این دنیا نبوده غصه نخور
هم تو جونی هم شوهرت دوباره تلاش کنید ولی اینبار بیش تر مراقب خودت و بچه ات باش
ستاره گفت : انا فعلا نمی خوام بچه دار بشم اینو به سام هم گفتم چون سقط داشتم تا یه سال
نباید حامله بشم دکترم بهم گفته

خیلی خوب دختر من که نگفتم حالا فردا حامله بشی!!!!
ستاره یه مشت زد به شونه ی من و گفت : انا تو ادم نمی شی ؟
نه من فرشته ام عزیزم حالا هم چایتو بخور سرد شد
کمی از ستاره فاصله گرفتم تا راحت باشه خودمم مشغول خوردن چای شدم
خیلی دلم می خواست از هامون خبر بگیرم ولی غرورم اجازه نمی داد
بزور خودمو نگه داشتم تا یه موقع اسم هامون تو دهنم نیاد
من و ستاره یکم دیگه حرف زدیم البته بیشتر ستاره بود که حرف می زد و من نقش شنونده
رو داشتم از خودش و سام می گفت یه جاهایی هم از سامان یه چیزای می گفت
منم با صبوری گوش می دادم ولی هر چی بیشتر می شنیدم کمتر امید داشتم تا از هامونم
یه حرفی این وسط زده بشه بعد از یه ساعتی ستاره رفت ولی قول داد زود به زود به دیدنم بیاد
بعد از رفتن ستاره دلم بد جوری هوای هامون و کرده بود انگار با دیدن ستاره همه تلاشی
که برای مقابله با قلبم کرده بودم دود شد و رفت هوا به سمت تلفن رفتم جند باری شماره
خونه ی هامون و گرفتم ولی قبل از اینکه تلفن وصل بشه قطع کردم نه نباید همچین
حماقتیو کنم از تلفن فاصله گرفتم تا اخر شب مثل مرغ بال و پر کنده بودم هی دور خودم چرخ می زدم
****
یه هفته ی کسل کننده هم گذشت امروز روز اول کاریم محسوب می شد

ساعت یک بود که رفتم یه دوش گرفتم و کمی هم به خودم رسیدم به صحبتهای اقای دانش

معلوم بود امروز روز خاصی برای رستورانه و مهمونای ویژه ای هم داره

سرافون سنتی داشتم ترجیح دادم همون و بپوشم با یه زیر سرافونی مشکی و شلوار جین تنگ مشکی

تیپمو کامل کردم حدود ساعت ۲بود که از خونه بیرون زدم تا روز اولی بد قول نباشم

وقتی رسیدم به رستوران همه جا مرتب بود تمام کارکنان فرم یک دست پوشیده بودن اقای دانش و دیدم

که داشت به هر کی دم دستش بود یه دستوراتی رو می داد اروم به اقای دانش نزدیک شدم و سلام دادم

-سلام اقای دانش خسته نباشید
دانش به ساعت مچیش نگاهی کردو گفت : سلام خانوم سعادت خوش حالم که خوش قولید
بعد هم دانش ادامه داد اگه ممکنه با من بیاید من پشت سر اقای دانش حرکت کردم از یه راهرویی گذشت
و وارد یه اتاق بزرگ و شیکی شد
دانش روشو سمت من چرخوندو گفت : خانوم سعادت بنشینید لطفا کارتون دارم
اروم به سمت یکی از مبلها که تو اتاق چیده شده بودن رفتم و نشستم
دانش چند برگه از توی کشوی میزش برداشت و به سمت من اومد برگه ها رو به سمتم گرفت
و گفت : برای افتتاحیه دوست دارم این اهنگها نواخته بشه لیست اهنگ ها رو دیدم با زمانبندیشون

اهنگ های خوبی انتخاب کرده بود همه از قطعه های معروف بودن
سرمو بلند کردم و به دانش گفتم مشکلی نیست می شه الان برم یکمی روشون کار کنم
دانش بله ای گفت
منم از جام بلند شدم هنوز در اتاق و باز نکرده بودم که یاد مطلبی افتادم به سمت
دانش برگشتم و گفتم : اقای دانش من هم باید فرم مخصوص تنم کنم ؟
دانش یه نگاه به تیپم کردو گفت : نه نیازی نیست شما که خودت همه چی تمومی
یه ان از حرف دانش هجوم خون گرمو تو صورتم حس کردم وزیر لبی از دانش تشکر کردم و
به سمت پیانو رفتم خداییش همه تو جنب و جوش بودن هر کی یه کاری می کرد چندتا خانوم هم دیدم
که داشتن رو میزیهای مخملی رو روی میزها می زاشتن و چند نفر دیگه هم گلدون های گل و جا بجا می کردن
اروم به سمت پیانو رفتم لیست و دوباره نگاه کردم اولین اهنگ و تمرین کردم خوبه کتاب نت بابامو
با خودم اورده بودم تمامی این اهنگها نتش داخل اون کتابچه بود
با شروع اولین اهنگ صدای سرو صدا کم شد ولی من بی توجه شروع به نواختن کردم
با تموم شدن اولین اهنگم متوجه شدم یه پسری کنارم ایستاده یکمی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
اوه یه پسر خیلی خوش تیپ حدود **28** ساله مونده بودم این بابا کیه همچین زل زده به من
منم یه اخمی به پیشونیم دادمو گفتم : کاری دارید ؟
پسره لبخندب زدو گفت : من ارتا هستم ...ارتا دانش برادر اریا دانش
سریع اخممو باز کردم و گفتم خوش بختم اقای دانش
-شما باید خانوم سعادت باشید ؟ درسته ؟
-بله خودم هستم
-خوب خانوم سعادت عالی نواختین – من مدیر برنامه ی این رستوران هستم شما باید با من
هماهنگ بشید
و شروع کرد به توضیح دادن برنامه ی امشب من باید بعد از هر اهنگ یه انتراکی
بگیرم و بعد پارت بعدی رو شروع می کردم
حدود ساعت ۵بود که به خودم یکمی استراحت دادم یکی از کارکنان خانوم رستوران
برام نسکافه اورده بود با یه تکه کیک شکلاتی
این دفع بی تعارف از خودم پذیرایی کردم چون ناهارم درست حسابی نخورده بودم این جور که
از شواهد امر موجود پیدا بود امشبم برنامه ی رستوران خیلی سخت و فشرده خواهد بود
بعد از خوردن شروع کردم به نگاه کردن جنب و جوش کارکنان رستوران فکر کنم
اونها هم یکمی از حجم کاریشون کم شده بود چون دیگه مثل قبل دور خودشون نمی چر خیدن
کم کم به زمان افتتاحیه نزدیک می شدیم اریا دانش و دیدم که با یه کت و شلوار خوش رنگ
طوسی با لباس کمرنگ تر و کروات همرنک پیرهنش نزدیک من می شه
از جام بلند شدم همزمان با اون برادرش هم نزدیک می شد وقتی اریا به من رسید با یه لبخند جذاب
به من گفت : خوب خانوم اماده اید ؟
-بله اقای دانش
-باید با ارتا هماهنگ بشید بعد هم یه هندزفری به من داد و گفت : اینو بزارید داخل گوشیتون

اینطوری با ارتا هماهنگید هر وقت به شما اطلاع داد شروع به نواختن می کنید
-باشه اقای دانش مشکلی نیست
هندزفری و داخل گوشم گزاشتم از اون ور ارتا با خنده گفت ۱۲۳امتحان می کنیم خانوم صدامو دارین ؟
-بله اقای دانش دارم
بعد هم خود ارتا که به ما ملحق شده بود گفت : این گوشی میکروفن فقط منو شما داریم
افتتاحیه رستوران به بهترین نهو برگزار شد تمامی مهمونهای رستوران همه از قشر خاص اجتماع بودن
بینشون خیلی از چهره های سرشناس و دیدم خیلی از هنرمندان و خیلی از فوتبالیست ها رو.....

یک ماهی بود از رفتن من به رستوران می گذشت تو این مدت چند باری هم ستاره رو دیدم ولی هنوزم
نگفته بودم کجا کار می کنم هر وقتی از من پرسیده بود به روش خاص خودم ستاره رو پیچونده بودم
بین دیدنها و حرفهای بین من و ستاره بازم از هامون حرفی به میون نیومد
رابطه ام با اریا و ارتا خیلی خوب بود اصلا حس این که من زیر دستشون هستمو نداشتم
کار و بار رستوران هم عالی بود یه وقتهای رستوران رزرو یه گروه می شد مثل همایش های
شرکتهای خاص که تعدادشون کم بود یا.....
یه شب مثل هر شب مشغول نواختن بودم که صدای ارتا تو گوشم پیچید " دختره امشب من می رسونمت"
یه لحظه نت اهنگ یادم رفت ولی سریع به خودم اومدم ولی اروم گفتم " پسره نمی دونی وسط نواختن نباید به
من چیزی بگی نزدیک بود اشتباه کنم"
وقتی اهنگ تموم شد ارتا گفت یه استراحت یک ربعه بده
داشتم نت اهنگ بعدی رو اماده می کردم که دوباره صدای ارتا تو گوشم پیچید
انا این جکو شنیدی ؟
اروم گفتم کدوم جک ؟
یه روز غضنفر می ره امامزاده می بینه دختره داره می گه خدایا یه شوهر خوب به من بده
غضنفر خودشو می ندازه بقل دختره می گه : خدا هلم نده
خنده ام گرفته بود دوباره ارتا گفت حالا این یکیو بشنو
یه روز یه دزده می ره خونه غضنفر دزدی
به برادر غضنفر می گه اسمت چیه؟ می گه رحیم دزده می کشتش
نوبت به زن غضنفر می رسه می گه اسمت چیه ؟ زن غضنفر با ترس می گه فاطی
دزده می گه تو رو نمی کشم هم اسم زنمی
به غضنفر که می رسه می گه اسم تو چیه ؟ غضنفر می گه والا غضنفر ولی تو خونه صدام می کنن فاطی
اینقدر خنده امو خورده بودم دلدرد گرفته بودم با خنده ی ارومی گفتم بسه دیگه تعریف نکن
الان می خندم ابرو ریزی می شه ها ارتا هم دیگه ادامه نداد اون شب هم گذشت و با ارتا به خونه رفتم
رفتار ارتا خیلی خوب بود مثل یه دوست به دوستش هیچ احساس بدی از نگاه کردن ارتا به خودم نداشتم
ولی برادرش نه هم چنان سفت و سخت و هر از گاهی با لبخند های معنی داری که عقل من عاجز از درک ان

تازه از خواب بیدار شده بودم که صدای زنگ اپارتمان اومد به هوای اینکه یکی از همسایه هاست سریع لباس پوشیدم وبه سمت در رفتم بازش کردم ولی.....

سلام اقای شکوری

چه سلامی چه علیکی خانوم

یه نگاه به کریدور انداختم که خدا رو شکر کسی نبود به اقای شکوری تعارف کردم که وارد خونه بشه

اقای شکوری کسی بود که ازش برای خرج های بیمارستان پول غرض کرده بودم

بفرمایید اقای شکوری

خانوم سعادت بد کاری کردم بهتون پول دادم بد کاری کردم بهتون محبت کردم اینه رسمش خانوم

چند سری به منزلتون زنگ زدم ولی کسی جوابی نداد چند بار هم حضوری اومدم ولی یکی از همسایه هاتون گفتن رفتین مسافرت.....

با سری افکنده داشتم صحبتهای اقای شکوری و گوش می دادم حق داشت اصلا یاد بدهکاریام نبودم

با همون سر پایین افتاده و صدای اروم گفتم : اقای شکوری هر چی بگید حق دارید باور کنید

گرفتار بودم ولی چشم در اولین فرصت غرضی و که به من دادید به شما بر می گردونم

خانوم سعادت می دونید الان چقدر به من بدهی دارید البته با سودش ؟

چیزی نگفتم دوباره شکوری به حرف افتاد

-خانوم من دقیقا کی بیام برای اخذ پولم ؟

-اقای شکوری من دقیقا چقدر بدهی دارم ؟

اقای شکوری سریع ماشین حساب کوچیکی از جیبش در اورد و شروع به حساب و کتاب کرد

وقتی رقم بدهی رو گفت داشتم سکته می کردم

-با لحنی که ناشی ار ناراحتیم و تعجبم بود گفتم :اقای شکوری این دقیقا سه برابر پول اصلیه که من از شما گرفتم

-بله می دونم به شما گفته بودم اسکوند پولتون زیاده ولی خود شما قبول کردین

-اخه این مبلغ خیلی زیاده من همچین پولیو از کجا بیارم ؟

-این دیگه مشکل شماست فراموش نکنید شما به من ضمانت دادید!!

واقعا از این مردک بدم اومد چجوری می تونی اینقدر بی انصاف باشه لعنتی

با جدیت تموم گفتم : سعی می کنم تا اخر همین ماه پولتون و فراهم کنم

-شکوری بود که پرسید : امید وارم بازم بد قولی نکنید می دونید حدودا ۹ماه از تاریخ

-بد هیی شما گذشته صبر منم حدی داره خانوم اخر ماه می یام که پولمو وصول کنم

اینو گفت و بلند شد ولی من از جام تکون نخوردم حتی برای بدرقه اش خود شکوری

از در بیرون رفت و در اپارتمان و با شدت بست شالمو از سرم کندم و رو مبل کنارم

انداختم دستمو بردم تو موهام حالا باید چی کار کنم فقط شکوری نبود که بهش بدهکار بودم

یکی دیگه هم بود به بانک هم بدهی داشتم اه بد به خنصی خوردم

رو مبل دراز کشیدم از هر بعد به این قضیه نگاه می کردم به بن بست می رسیدم دیگه

کسی هم نمی شناختم که بخوام یه همچین مبلغی رو غرض بگیرم فقط می موند

این خونه باید همین کار و می کردم یه لحظه یاد ستاره افتادم اول خواستم از اون پول غرض بگیرم ولی بعد پشیمون شدم دوست نداشتم به اشنا رو بندازم دوباره بی خیال ستاره شدم
رفتم حاظر بشم تا به یه بنگاه سر بزنم ببینم اصلا وضعیت ملک و املاک چطوریه
اصلا دلم راضی نمی شد که بخوام تنها یادگاری پدر و مادرمو بفروشم سختم بود
ولی از طرف دیگه دوست نداشتم زیر دین کسی بمونم با اعصابی داغون وارد اولین بنگاه معاملاتی شدم و قیمت خونه های اون اطراف و پرسیدم با حساب کتابی که پیش خودم کردم
اگه اپارتمان و می فرو ختم نیم پولش می رفت برای تمام بدهیام
به صاحب بنگاهی گفتم خونه دارم برای فروش بعد از این که ادرس و متراژ و غیره رو پرسید
راهی چند بنگاه دیگه شدم تا ساعت ۳ ویلون خیابون ها بودم به خونه که رسیدم دیگه نا نداشتم
سریع یه دوش اب گرم گرفتم سرما به مغز استخونم رسیده بود موهامو خشک کردم یه تیکه بیسکویت با شیر خوردم و ساعت ۵بود که حاظر و اماده از در بیرون زدم
هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که ماشینی بوق زد یه نیم نگاه به ماشین انداختم که لکسوز ارتا رو دیدم شیشه رو پایین کشیده بود و با خنده و اهنگ داشت می گفت:
هی خانوم کجا کجا ؟
به ارتا نگاه کردم رفتم سمت ماشینش و سلام دادم
ارتا گفت : بپر بالا می رسونمت حاج خانوم
ارتا اومده بودی دنبال من ؟
اره اینورا یه کار بانکی داشتم بعد هم گفتم بیام دنبال تو تا با هم بریم
سوار ماشین ارتا شدم و گفتم : وای همیشه از این کارای بانکی داشته باشی حاج اقا
تو ماشین ارتا از همه جا حرف می زد ولی کلا من اون روز تو مود نبودم و کلا حالم گرفته بود
نزدیک رستوران بودیم که ارتا ماشین و کنار کشید و نگه داشت
-ارتا چرا این جا نگه داشتی ؟
-چته انا ؟ بی حوصله ای ؟ مثل هر روز پر انرژی نیستی ؟
-چیزی نیست
-یعنی بعد از این مدت هنوزم به من اعتماد نداری ؟

-ارتا جان قضیه اعتماد نیست تو برادرم مثل برادری هستی که هیچ وقت نداشتم
-پس اگه مثل برادرتم بگو چته ؟
به ساعتم نگاه انداختم چیزی به ساعت ۶نمونده بود رومو به سمت ارتا کردمو گفتم:
-الان نه بعد از کار بهت می گم حالا هم برو تا دیرمون نشده
ارتا یه لبخندی زدو گفت : قول دادیا باشه شب موقعی که دارم می رسونمت برام تعریف کن ببینم چی باعث مکدر شدن ذهن علیا حضرت شده
دیگه چیزی به ارتا نگفتم وقتی رسیدم با همه ی کار کنان رستوران احوال پرسی کردم و رفتم سمت پیانو امروز هم رستوران برای یه گرد همایی خصوصی رزرو شده بود
پس برنامه هام ویژه می شد به ارتا اشاره کردم که بیاد اینجا وقتی رسید

گفتم : ارتا موسیقی امشب تو سبکی باشه ؟
ارتا تو جواب سووالم گفت : کلاسیک بزن – حالا باهات هماهنگ می شم دیگه
باشه ای به ارتا گفتم و مشغول علامت زدن اهنگهای شدم که به نظرم خوب می یومد
مشغول کارم بودم که سنگینیه یه نگاه و حس کردم سرمو که بلند کردم اریا دانش و دیدم
اریا رو زیاد تو سالن نمی دیدم بیش تر تو دفتر کارش بود یه سلام ارومی به اریا دادم
و منتظر نگاهش کردم دیدم اونم فقط داره نگاه می کنه تو دلم گفتم : وا خدا شفاش بده
چرا چیزی نمی گه اومده فقط منو تماشا کنه ؟
به اریا گفتم : اقای دانش چیزی شده ؟ با من کاری دارید ؟
اریا یه دستشو تو جیب شلوارش کرد و با زست خاص خودش گفت : نه اومدم به کارمند نمونه ام سری
بزنم این از نظر شما ایرادی داره ؟
-یه لبخند زورکی زدمو گفتم : نه اخه شما خیلی کم می یاد تو سالن پیش خودم فکر
کردم حتما با من کاری دارید که اومدید
اریا بی مقدمه گفت : از کارت راضی هستی ؟
-بله راضیم ممنون
-دیگه دنبال کاری که با رشته تحصیلیت بخونه نمی گردی ؟
-فعلا که نه اقای دانش تا بدها ببینم چی پیش می یاد
اریا خیلی جدی نگام کرد و گفت : دنبال کار نگرد من نمی زارم از این جا بری
بدون اینکه منتظر جواب من بمونه راهشو گرفت و تو راهرو پیچید و از دید من ناپدید شد
تعجب کردم اونم در حد لامبورگینی یعنی چی نمی زارم بری ؟ منظورش چی بود ؟
تو افکار خودم غرق بودم که با صدای پخ بلندی سه متر جام پریدم
دستمو گذاشتم رو قلبم ارتا بود که پخ کرده بود و داشت بلند بلند به من می خندید
-انا قیافت وقتی می ترسی خیلی با مزه می شه
با اخم کمی به ارتا گفتم : بی مزه – شوخی پشت وانتی چرا می کنی پسر ؟
ارتا دوباره قهقه زد خودمم از خنده ی ارتا خنده ام گرفته بود با خنده به ارتا گفتم :
با ز چیه نکنه شیپیش تنت منیزه خانوم شده
ارتا گفت : انا خدایی اخر ضرب المثل زدنی اینا چیه که می گی من نصف بیشترشو نمی فهمم
ولی شیپیش تنم منیژه نشده مهنا شده
با تعجب به ارتا نگاهی انداختمو گفتم : به به این مهنا خانوم کی باشن کلک نگفته بودی ؟
-خوب حالا دارم می گم
-خوب بگو ببینم اقا ارتا این مهنا کی هست ؟
-ارتا گفت : عشق من
-دوست دخترته ارتا ؟؟؟
-یه جورایی ولی نه به اون شکلی که تو ذهنته برای اینده می خوامش
به ارتا گفتم : مبارکه حتما یه روز بیار ببینم این مهنا خانومو
ارتا گفت ک باشه حتما می یارمش اتفاقا مهنا هم دوست داره تو رو ببینه!!!!

دیگه داشتم شاخ در می اوردم به ارتا گفتم:
مگه منو می شناسه ارتا ؟؟؟؟؟
-اره بابا این قدر از تو تعریف کردم که بهتر از من تورو می شناسه
با لحن خیلی جدی گفتم : ارتا یه موقع از من ناراحت نشه
لحن ارتا هم جدی شد و گفت : ناراحت برای چی ؟ به مهنا گفتم تو مثل خواهر کوچولویی
خودم می مونی در ضمن مهنا به من خیلی اعتماد داره منم هیچ وقت از اعتمادش
استفاده ی سوء نمی کنم
خیالم راحت شد ولی به ارتا گفتم : ارتا به هر حال اصلا دوست ندارم

خدای نکرده ناخواسته برات مشکل افرین بشم
ارتا چیزی نگفت یه نگاه عمیق به من زدو گفت حاظر باش الان این جماعت سرو کلشون پیدا می شه
بعد هم گوشی میکروفن و بهم داد و خودش به سمت دیگه از سالن رفت و با مسئول سالن
شروع به صحبت کردن شد
موقع برگشت به خونه خیلی خسته بودم ارتا اومد سمتم و گفت :
حاضر باش تا بریم
سری تکون دادم و رفتم ار اتاق استراحت کارکنان کیفمو ورداشتم تا درو باز کردم
سینه به سینه ی اریا شدم جوری که انگار تو اغوش اریا افتاده بودم سریع یه قدم به عقب
برداشتم و فاصلمو با اریا حفظ کردم سرمو بلند کردم تا معذرت خواهی کنم که دیدم
اریا با چشم و لبی خندون داره منو نگاه می کنه سرمو انداختم پایین و عذر خواهی کردم
تا اومدم ازش رد بشم صدام زد
-انا بیتا!!
دوباره این اریا منو متعجب کرد این اولین باری بود که اریا منو به اسم کوچیک صدا می زد
به سمتش برگشتم ولی چیزی نگفتم
اریا بود که گفت : خسته نباشی داری می ری خونه ؟
-ممنون اقای دانش شما هم خسته نباشید بله اگه اجازه بدید دارم می رم خونه
دوباره برگشتم تا برم که صدام زد
-انا بیتا
نفسمو بیرون زدم تو دلم گفتم نخیر مثل این که دست بر دار نیست
-به اریا نگاه کردم و گفتم : بله
اریا گفت : من معنی اسمتو نمی دونم

وا واسه این نگهم داشته با خونسری گفتم : انا بیتا یعنی زاده شده از زیبایی یا به عبارت
دیگه ای یعنی مادر زیبایی ها اینو گفتمو سکوت کردم
اریا گفت : الحق که این اسم برازنده ی توست
-دیگه صبر نکردم مثل این که اریا امشب یه چیزیش بود یه خدافظی سرسری کردمو

رفتم تا ارتا رو پیدا کنم
نمی دونم چرا تمام وقایع که برام اتفاق افتاده رو بی کم و کاست برای ارتا تعریف کردم
شاید واسه این بود که از ته دل قبول کرده بودم ارتا برام برادره.... شاید از یک خون نباشیم
شاید از یک مادر زاده نشده باشیم ولی قلبهامون این نویدو می داد که حسی که به هم داریم
به دور از هر گونه گناه و این یعنی.....
وقتی تعریفم تموم شد ارتا گفت:
دختر چقدر احمقی ؟ کدوم دختری چنین ریسکی می کنه که تو کردی ؟
واسه یه دینی که من اصلا قبولش ندارم رفتی با زندگیت قمار زدی ؟
حالا از این شازده خبری هم داری ؟ مطمئنی که رفته ازت جدا شده ؟
دختر جون مشکلت یکی دوتا نیست ؟
ارتا دوباره روشو کرد سمت منو گفت : انا واقعا درکت نمی کنم ؟ حالا تصمیمت چیه ؟
دوباره ارتا گفت: اول می خوای کدوم مشکلتو حل کنی ؟
-به ارتا نگاه کردم و گفتم
فعلا قضیه هامون و بی خیال باش ارتا فکر می کنی بتونم یه ماهه خونه رو بفروشم ؟
-ارتا دوباره ماشینو روشن کرد و شروع کرد به حرکت کردن یکمی مکث کردو گفت : انا اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟
به ارتا یه نگاه انداختم دیدم چهره اش خیلی جدیه گفتم : دیگه چی میخوای بگی ؟
حسابی که با حرفات منو شرمزده کردی ؟
حالا نمی خواد به فکر ناراحتی من باشی ؟ کار من از این حرفها گذشته!...
-باور کن انا هر فکری می کردم غیر این چیزی که تعریف کردی !؟می گم ولی قول بده ناراحت نشی ؟
-باشه بابا بگو دیگه مثل این عروسا منتظر زیر لفظی هستی بیچاره مهنا
ارتا لبخند پهنی زدو گفت : دلشم بخواد کجا می خواد شوهر به این خوبی اقایی پیدا کنه ؟؟؟؟؟؟
پشت چشمی نازک کردمو گفتم : واه واه چه از خود متشکر یه ذره بیشتر واسه خودت رانی باز کن داداش جووووووون!!!
-ارتا دوباره جدی شد و گفت : خونه رو نفروش انا من این پولو بهت قرض می دم هر وقتی داشتی بهم بر گردون
-اصلا حرفشم نزن ارتا از هر چی بدهی خسته شدم اصلا دلم نمی خواد دیگه به کسی مقروض باشم فراموش کردی تمام بد بختیام واسه همین بدهیاست...
تا ارتا اومد حرفی بزنه گفتم : ارتا گفتم اصلا فکرشم نکن اگه واقعا من و مثل خواهرت می دونی فقط کمک کن تا بتونم یه مشتری پیدا کنم تا پول اون مرتیکه رو بدم باور کن تا بدهیمو صاف نکنم دلم اروم نمی گیره اصلا دلم نمی خواد دوباره چشمم به چشماش بیافته می ترسم بیاد جلو خونه ام و باعث بی ابروی بشه پدر مادر من ادمهای با ابروی بودن دلم نمی خواد حماقت من باعث عواقب بد برای ابروی پدر و مادرم مرحومم بشه امید وارم تونسته باشم تفهمیت کنم!!!!!!
ارتا با دقت به حرفام گوش می کرد خیلی اروم گفت : باشه من یکی دوتا دوست دارم

که دستشون تو این کاراست بزار ببینم چی کار می تونم انجام بدم در ضمن اگه این
یارو بهت زنگ زد یا اومد جلوی در خونه ات سریع به من زنگ بزن چون دلم نمی خواد خواهرم
با همچین ادمهای دهن به دهن بشه فهمیدی ؟؟؟؟؟؟
ارتا همچین گفت فهمیدی که ناخوداگاه چسبیدم به در
به ارتا گفتم : باشه بابا (خدایا داداش ندادی حالا هم که دادی یه غیرتیشو نصیبم کردی)
دیگه صحبت خاصی بین من و ارتا زده نشد به خونه که رسیدیم از ارتا خدافظی کردم و
وارد خونه شدم وقتی برای خواب اماده شدم به اتفاقات امروز فکر می کردم
اصلا یه عادتی که از قدیم داشتم همین بود قبل از خواب همیشه فکرم درگیر مسائل پیش اومده

برام می شد . ته دلم از این که یه حامی مثل ارتا دارم خوشحال بودم می دونستم که خیلی هم تنها نیستم
تو مدتی که خونه رو به چند تا از بنگاه دارا سپرده بودم چند نفری اومدن
برای دیدن خونه بعضی نمی پسندیدن و بعضی ها هم که می پسندیدن سر قیمت به
توافق نمی رسیدیم اصلا دوست نداشتم اتیش به یادگاریه پدرو مادرم بزنم
یه روز که خونه نشسته بودم زنگ ایفون به صدا در اومد به هوای این که
مشتریه سریع جواب دادم ولی یه اقای بود که گفت پست چی هست
من کیو داشتم که برام نامه بفرسته یا چیز دیگه مانتومو پوشیدم و شالمو هول هولکی
سرم انداختم دکمه های مانتومم از بس عجله داشتم نبستنم
دوست داشتم ببینم چه نامه ای برام فرستاده شده
در ورودی رو باز کردم و به مردی که کلاه کاسکت سرشو داشت در می اورد نگاه کردم
و گفتم : سلام من سعادت هستم شما پستچی هستید ؟
مرد جواب سلاممو داد و دوتا نامه به دستم داد و بعد هم گفت برگه رسیدو امضا کنم
داشتم امضا می کردم که همسایه طبقه پاینیمو دیدم سریع از مرد تشکر و خدا فظی کردم
با همسایه که خیلی هم فضول بود احوالپرسی کردم خانوم نمادی گفت : انا جان از دادگستری
نامه داری ؟
با تعجب و دهن باز بهش خیره شدم و گفتم : چطور خانوم نمادی ؟؟؟؟!
خانوم نمادی با نگاه مشکوکش گفت : اخه این نامه بعد هم با دستش اشاره به یکی
از نامه های دستم کرد و گفت : ارم دادگستری روشه خدا نکرده مشکل قضایی داری ؟؟؟؟
از شدت خشم و ناراحتی دستام به لرزه افتاده بود گفتم : نه چیز مهمی نیست
و سریع با اجازه ای گفتم و دیگه منتظر اسانسور هم نشدم سریع به طرف
پله ها رفتم به خونه که رسیدم سریع درو بستم از فضولیه این خانوم نمادی
عصابم به شدت تحریک شده بود ولی سریع نامه رو باز کردم تا ببینم موضوع نامه
چی هست خودمم ترسیده بودم من کاری نکردم که ابلاغیه دادگستری برام فرستاده بشه
در پاکتو سریع باز کردم و سریع شروع به خوندن ابلاغیه کردم
ولی از چیزی که تو نامه دیدم و خوندم تا مرز نابودی کشیده شدم به چشمام اعتماد نکردم
میخواستم دوباره بخونم انگار چشمام هم از کار افتاده بودن و به مغزم فرمان نمی داد ن

تمام کلمات
از ذهنم فرار کرده بودن چشمام خطها رو می دید ولی ذهنم نمی تونست پردازش کنه
چه به روزم افتاده بود .....بی حال رو مبل افتادم با بهت به نامه خیره شده بودم
یک ساعتی می شد که خیره به نامه ی تو دستم بودم با صدای هق هق خودم
به زمان حال برگشتم تمام خاطراتی که با هامون داشتم مثل یه فیلم با دور تند
از نظرم می گذشت پاهومو تو شکمم جمع کردم و شروع کردم با صدای بلند به گریه کردن
اصلا حال خودمو نمی فهمیدم هامون چطور می تونست این کارو با من کنه ؟
چرا ؟ باورم نمی شد.. ته ته دلم همیشه امید داشتم که برگرده وبگه انا بیا به زندگیمون ادامه
بدیم..... بیا بی خیال شرط و شروط بشیم....
یعنی هامون رو حرف اولش موند؟؟؟ یعنی دلم به من دروغ می گفت؟؟؟؟؟
یکم که اروم شدم و به اعصابم مسلط شدم شماره هامون و گرفتم موبایلش
خاموش بود لعنتی با صدای بلندی گفتم:
نه خاموشی بهانه است مشترک مورد نظر خودش قصد خاموشی داره.....
به خونه هامون هم زنگ زدم ولی کسی جواب نداد هر طور شده باید
با هامون صحبت می کردم اها یادم افتاد حتما ستاره خبری از هامون داره
سریع خونه ی ستاره رو گرفتم کسی جواب نداد و تلفن رفت رو پیغامگیر
گوشی تلفنو با خشم خاموش کردم و کوبیدم رو مبل با صدای بلندی گفتم
لعنتیا معلوم نیست کدوم گوری هستن تلفن سام و هم نداشتم تا بهش زنگ بزنم
یاد شرکت افتادم اره حتما باید الان شرکت باشه شماره شرکتو گرفتم
هیچ کدوم از کارام رو قصد نبود مثل دیوانه ها شده بودم
وصل شدم به اپراتور منتظر موندم تا کسی پاسخگو باشه که شکر خدا یه دختری با ناز جواب داد
سریع گفتم من با اقای شمس کار دارم
دختره یکم من من کردو گفت : شما خانومه ؟
تو دلم کلی فحشهای رکیک بار این دختره کردم ولی با ارامش ساختگی
گفتم :من سعادت هستم انا بیتا سعادت می شه وصل بشم به اتاق اقای شمس ؟؟؟؟
دختره دوباره شروع کرد به من من کردن اگه کارم بهش گیر نبود
حتما می گفتم بره تخم کفتر بخوره بلکه زبونش باز بشه
جواب دختره حسابی شوکه ام کرد
(اقای شمس به مدت نامعلومی به مسافرت کاری رفتن)
بدون اینکه چیز دیگه ای از دختره بپرسم گوشیو قطع کردم
چرا از زمین و اسمون داره برام مشکل می باره خدا بخودت قسم من دیگه تحمل ندارم
دوباره ابلاغیه رو دستم گرفتم به نوشته هاش خیره شدم
مضمون نامه این بود که برای طلاق از هامون به دفتر ازدواج و طلاق شماره .... مراجعه کنم
نفرت عجیبی از هامون تو دلم ریشه کرد اگه حتی می خواست جدا هم بشه
نباید برام ابلاغیه می فرستاد نباید با ابروی من بازی می کرد

من که نمرده بودم به خودم زنگ می زد من که حسن نیتمو
بهش ثابت کرده بودم من که رضایت نامه ی محضری بهش داده بودم
دیگه این مسخره بازیا واسه چی بود ؟ به حد مرگ ازش بیزار شدم
دیگه اسمش یاد اور خاطرات خوش نبود دیگه اسمش چشمامو بارونی نمی کرد دیگه
هیچ چیز از هامون منو به وجد نمی اورد لعنت به تو هامون که اسمت
خط بطلانی شد روی تموم لحظه های شیرینم لعـــــــــــــــــنت به تووووووو
چند باری صدای ایفون به گوشم رسید ولی اصلا حوصله ی باز کردن و نداشتم
از شدت اظطرابی که بهم وارد شده بود احساس سرگیجه ی شدیدی می کردم و حس سبک شدن
همون جور با مانتو و شالی که رو شونه هام افتاده بود رو مبل دراز کشیدم
دیگه چیزی نفهمیدم جز سیاهـــــــــــــی مطلق

با حس سوزشی تو دستم چشمامو باز کردم من کجا بودم ؟ چی شده ؟
دستم دوباره به سوزش افتاد سرمو چرخوندم ببینم چی داره منو نیش می زنه؟؟؟
یه خانومی رو دیدم که فرم سفید پوشیده تا دید چشمام بازه با لبخندی گفت :
چه عجب خانوم چشماتون و باز کردید ؟؟؟؟!
با صدای که به شدت گرفته بود و گلویی که فقط مزه ی تلخی رو حس می کردم گفتم : من کجام ؟
پرستار جوابمو داد : بیمارستانی عزیزم سه روزه که بی هوشی
با تعجب به پرستار نگاه کردم و با سختی گفتم : بیمارستان ؟!!!! برای چی ؟
پرستار انژوکت دستمو عوض کرد و گفت : جواب سوال اولت : اره بیمارستان
ولی برای سوال دومت : نمی دونم ! الان همراهتو صدا می زم بیچاره ها خیلی نگرانت بودن
پرستار اینو گفت و سرم وصل شده به دستمو تنظیم کرد و از اتاق خارج شد
بعد از رفتن پرستار سعی کردم یادم بیاد برای چی کارم به بیمارستان کشیده شد ه
به لحظه نکشید که یادم افتاد فقط نفهمیدم منظور پرستار از همراه کی می تونست باشه ؟؟؟
تا اونجا که یادم می یومد کسی پیش من نبود پس کار کی بوده ؟که منو به بیمارستان اورده ؟
چشمامو بستم تا درست فکر کنم .....
با صدای خنده ی چشمامو سریع باز کردم
ارتـــــــــا !!!!!!! این اینجا چی کار می کرد ؟؟
به به خانوم خوش خواب نه خدا وکیلی تو با خرس نصبتی نداری ؟
مگه این برادر من چقدر ازت کار کشیده که سه روزه یه بند خوابیدی ؟
اینو گفت و نگام می کرد ارتا نزدیک تخت رسید دستشو کشید رو صورتم
منم نگاهش کردم بر خلاف لبهای خندونش ولی چشماش ناراحت و غمگین بود
سعی کردم با اب دهنم گلومو کمی نرم کنم تا بتونم مثل ادم حرف بزنم
اینکارم نتیجه داد به ارتا گفتم : ارتا !! من چرا بیمارستانم ؟ پرستار گفت سه روزه بی هوشم ؟
کی منو اورد بیمارستان ؟؟؟؟
ارتا گفت نه مثل این که شکر خدا حالت خوبه چون دوباره زبونت شروع به فعالیت کرده

همه چی و می گم ولی به وقتش..
به ارتا گفتم : نه الان بگو چی شد ه ؟ خواهش می کنم ارتا...
ارتا کنارم رو لبه ی تخت نشست سرشو انداخت پایین و گفت : اون روز خیلی خونت زنگ زدم هم خونه هم موبایل ولی جواب ندادی دلم خیلی شور می زد حس می کردم اتفاقی برات افتاده ولی بازم صبر کردم گفتم حتما می یای رستوران
ولی وقتی دیدم ساعت از ۶هم گذشته ولی تو نیومدی سریع به اریا گفتم دلم شورتو می زنه خود اریا هم حالش بهتر از من نبود
می گفت از انا بد قولی بعیده سریع با همدیگه اومدیم سمت خونتون
ولی هرچی زنگ زدیم کسی جواب نمی داد من زنگ ایفون و می زدم و اریا هم هی شماره موبایلو خونت و می گرفت ولی دریغ از جواب....
دو ساعتی بود که جلو در خونتون بودیم به امید این که شاید جای رفتی وموبایلتئو فراموش کردی یا کار فوری برات پیش اومده بدون
این که به ما خبر بدی رفتی ....دل داری الکی بود که من و اریا به هم می دادیم
ولی هیچ خبری ازت نبود اریا گفت زنگ یکی از همسایه هاتون و بزنیم شاید ازت خبری داشته باشن
زنگ طبقه سوم و زدیم یه خانمی جواب داد وقتی گفتیم از تو خبری داره یا نه
گفت منتظر بمونیم می یاد پایین وقتی پایین اومد اول کلی سووال پیچمون کرد
وقتی بهش اطمینان دادیم که نگرانتیم و برای تو غریبه نیستیم گفت : دیده که ظهری پستچی از دادسرا برات نامه اورده و دیگه ندیده که از خونه خارج شده باشی
وقتی حرفاش تموم شد اریا ضرب العجل پرید تو ساختمون و سریع پله هارو دوید
منم پشت سرش .....خانومه هم غر غر کنان پشت سر من و اریا .....وقتی جلو واحدتون رسیدیم اریا دستشو رو زنگ گذاشت ولی باز کسی جواب نداد شوهر همون زنه هم از سرو صدای زنش بیرون اومد یکمی هم با اریا بحث کرد ولی اریا دست بردار نبود
شوهره زنه اریا رو تهدید کرد که به پلیس می گه تو همین سرو صداها واحد روبروتون هم باز شد یه خانوم مسن جلو اومد و مشکل و پرسید وقتی براش توضیح دادم خیلی نگران شد
به من و اریا گفت درو بشکنید جواب انا رو من می دم دیگه اریا لحظه ای صبر نکرد این قدر به درتون ضربه زد تا قفل در شکست وقتی وارد شدیم اولش تو رو ندیدیم ولی همون خانوم مسن متوجه تو شد با صدای یا خدای پیرزن فهمیدیم که کجا هستی
هرچقدر تو صورتت زدن و اب پاشیدن به هوش نیومدی
وقتی اریا دید این کاراشون بی فایده است سریع بغلت کرد و راه افتاد به سمت بیرون
منم جلوتر از اریا رفتم تا ماشینو روشن کنم وقتی رسیدیم بیمارستان
گفتن که دچار شوک شدی حدس من و اریا به همون نامه ای رفت که خانوم همسایتون گفت با امروز سه روزه که بی هوشی انا
حالا همه چیو فهمیده بودم لحضه ای به این فکر کردم که اگه اریا و ارتا نبودن چی به سرم اومده بود حتما تا الان مرده بودم و رفته بودم پیش مادر و پدرم ای کاش اینطوری می شد منم از این فشارهای روحی خلاص می شدم

ارتا سعی می کرد منو به حرف بکشونه تا زیاد تو خودم غرق نشم
جکهای بامزه و بی مزه تعریف می کرد ولی دریغ از یه لبخند رو لب من با صدای باز شدن
در اتاق توجه جفتمون به سمت در رفت اقای دکتر بود به همراه همون پرستاره
که دیده بودمش دکتر پرونده ی منو از پرستار گرفت و خوند یه چیزای هم
به پرستار می گفت بعد هم اومد سراغ من پلکامو بالا و پایین کرد و فشارمو چک کرد
چندتا سووال مسخره هم ازم پرسید و علت شوکی که بهم وارد شده بود و می خواست بدونه
ولی من چیزی به دکتر نگفتم مثلا اگه بهش می گفتم قرار بود برام اپولو هوا کنه یا اینکه
داروی خاصی بهم بده مثل داروی فراموشی.....
دکتر وقتی دید من مایل به جواب دادن به سوالاش نیستم بی خیال من شد و
رو کرد سمت ارتا و گفت : حال بیمارتون خوبه
ولی برای احتیاط بیشتر این خانوم امشب هم میهمان بیمارستان هستن با تثبیت
وضعیتشون فردا مرخص می شن
ارتا از دکتر تشکر کرد وقتی دکتر رفت
به ارتا گفتم بره خونه تا اونم بتونه استراحت کنه با اسرار من قبول کرد که بره
ولی گفت وقت ملاقات حتما می یاد با ارتا خدافظی کردم وقتی رفت احساس کردم بد جور
به خواب نیازمندم با این که به قول ارتا سه روزه مثل خرس کپیدم ولی بازم به
خواب نیاز داشتم شایدم خواب من دلیلش ضعف درونیم بود یا فراموش کردن اونچه
به سرم اومده بود اخه می گن خواب بهترین داروی برای فراموش کردنه
ولی بعید بدونم رو تائثیری بزاره
تو خواب و بیداری بودم که صدای ارتا رو که داشت با یه نفر حرف می زد
شنیدم وقتی چشممو باز کردم
دیدم یه دختر هم کنارش ایستاده چشمامو بیشتر باز کردم به دختره نگاه کردم
اونم وقتی دید دارم نگاش می کنم لبخند دلنشینی چاشنی صورتش کردو گفت : سلام انا جون
بلا به دوره خانوم ؟
این کی بود دیگه ؟ منو از کجا می شناخت ؟
صدای ارتا بود که جواب سوال ذهنمو داد
انا خانوم این دختر خوشگلی که می بینی همون عشق منه
که برات تعریف کردم بعد هم دستشو به پشت دختره انداخت و گفت:
معرفی می کنم عشقم محنا و این خانوم خوش خواب هم انا بیتا
ا پس محنا اینه ..... نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم : سلام محنا جون ببخشید نشناختمت
زحمت کشیدی عزیزم
محنا جلو اومد وبی تکلف صورتمو بوسید و گفت : چه زحمتی انا جون خیلی وقت بود
دوست داشتم بیام ببینمت البته نه اینجوری امیدوارم هر چه سریع تر خوب بشی
از محنا تشکر کردم محنا دختره خیلی خونگرمی به نظر می رسید
چشمای درشت مشکی داشت قدش هم مثل من بود

با صورتی گرد و سبزه رو هم رفته جذاب بود و با نمک از اون چهرهها که تو نگاه اول به دل می شینن
همینجور داشتم محنا رو دید می زدم که ارتا با خنده گفت : انا !!! جان من از الان خواهر شوهر
بازی در نیار بزار اول من ازش جواب بله رو بگیرم بعدا
به ارتا نگاه انداختم معلوم بود خیلی ضایع داشتم محنا رو دید می زدم خودمو
به کوچه علی چپ زدمو گفتم:
خوب می خواستم ببینم زن داداشم چه شکلیه ولی خودمونیما ارتا سلیقه ات حرف نداره!!!!!!
ارتا گفت: معلومه که سلیقم حرف نداره مگه شک داشت ی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
محنا در یخچال تو اتاقمو باز کرد و از توش اب میوه در اورد و گرفت سمت من
قبل از اینکه بخورم گفتم : اینجوری به من مزه نمی ده اگه تو یخچال بازم ابمیوه هست
بیار تا همگی با هم بخوریم
ارتا گفت : انا خانوم اریا خان این یخچالو تا خیکش پر کرده بعد تو می گی اگه هست ؟؟؟؟؟؟؟؟
به محنا اشاره کرد و گفت :
برو برای خودمون هم بیار عزیزم می گن اگه از اب میوه های یه مریض بخوری حاجت روا می شی ؟
محنا خندید و گفت : باشه می یارم ولی اریا گردن جفتمون و می زنه!..
با تعجب به محنا گفتم : واسه چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
ارتا گفت : اگه بدونی چقدر سفارش کرد که بهت برسیم حالا اگه بدونه به یخچال پاتک زدیم
عوض اینکه به خورد تو بدیم خودمون داریم می خوریم خون من و محنا حلال می شه
خنده ام گرفته بود
تو همون یک ساعتی که با محنا اشنا شده بودم خیلی باهاش احساس راحتی می کردم
انگار نه انگار این تازه اولین برخورد ما با هم بوده
اخرای وقت ملاقات بود که به ارتا و محنا گفتم برن محنا اسرار می کرد که شبو پیش من بمونه
ولی هیچ جوری راضی نشدم که بمونه به محنا گفتم نیازی به همراه ندارم
حالم خوبه و ازش کلی تشکر کردم
وقتی ارتا و محنا رفتن دوباره تو خودم غرق شدم نمی دونم کی اصلا شب شد
وقتی شام اوردن اصلا میلی به خوردنش نداشتم سینی رو دست نخورده رو میز مخصوص گذاشتم
محیط بیمارستان بد جور حال خراب منو خرابتر کرده بود تو فکرم هزار جور
نقشه میومد بعد هم مثل حباب می ترکید هنوزم از کار هامون تو شوک بودم
به همه چیز فکر می کردم طلبکارام .....فروش خونه ..... از همه اینها مهمتر هامـــــــــــون
با صدای در اتاق افکارم هم دور شدن یه پرستار دیگه بود
نزدیک من شدو گفت : عزیزم بهتری ؟
-بله ممنونم خیلی بهترم
پرستار لبخندی زدو گفت : یه ملاقاتی داری ؟
به پرستار گفتم : الان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
پرستار گفت : اره با اینکه خارج از مقررات بیمارستانه ولی خوب این بار اشکالی نداره
خودم پارتی بازی کردم حالا بگم بیاد داخل ؟؟؟؟؟؟

با لحنی که هنوز اثار تعجب توش شنیده می شد گفتم : اشکالی نداره ولی کی هست ؟

-پرستاره چشمکی زدو گفت :الان خودش می یاد داخل می بینیش

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که شخصی وارد شد

و اون شخص کسی نبود به جز اریـــــــــــــــا دانـــــــــــش

سریع رو تخت نشستم ملحفه ی رومو درست کردم

نمی دونم چرا از دیدنش خجالت می کشیدم سرمو تا جایی که می تونستم پایین انداختم

از صدای پاش و بوی عطرش فهمیدم که داره نزدیک من می شه

از اظطراب داشتم پوست لبمو با دندونم می کندم وقتی نزدیک به تخت شد

اروم سلام دادم و سکوت کردم

-سلام انا حالت چطوره ؟

-مرسی بهترم .....سکوت

نفس های عمیق اریا رو می شنیدم ولی جرات اینکه سرمو بلند کنمو نداشتم

صدای اریا دوباره به گوشم خورد : سرتو بالا بگیر

ولی من همچنان سر م پایین بود و سکوت کرده بودم

-می گم سرتو بالا بگیر

اینقدر جدی این حرفو زد که به ثانیه نکشیده سرمو بالا گرفتم

به اریا نگاه کردم با ته ریشی که گذاشته بود خیلی خواستنی تر شده بود

خیلی بهش زل نزدم یعنی روم نمی شد

-انا از چی خجالت می کشی ؟ می دونم چی شده ؟ همه چیو می دونم ؟ از ارتا شنیدم

با این حرف سریع به اریا نگاه کردم توقع نداشتم که ارتا به اریا حرفی بزنه

اریا لبخند کمرنگی زدو گفت : نمی خواد تو دلت به ارتا بدو بیراه بگی چون من به زور

چند تا مشت ازش حرف کشیدم

خیلی اروم گفتم : کار خوبی نکردید ارتا هم نباید چیزی بهتون می گفت

سرمو دوباره پایین انداختم خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود که نمی تونستم تو چشمای اریا نگاه کنم

سکوت فضای اتاق و پر کرده بود و فقط صدای نفس های عمیق اریا بود که سکوت اتاقو می شکست

بعد از گذشت چند دقیقه اریا چونمو گرفت و کاری کرد که سرمو بالا بگیرم

-انا منو نگاه کن ..... دوباره به اون چشمها نگاه کردم

اریا زل زد تو چشمام و گفت : وقتی باهات حرف می زنم لطفا منو نگاه کن نه در و دیوارو

ببین انا خوب گوش بده اینکه ارتا کار خوبی کرده یا نه بزار واسه ی بعد

ولی من بایـــــــــــد می دونستم چی به سرت اومده ؟؟!!

می دونی تا مرز سکته رفتی و برگشتی ؟نه نمی دونی

می دونی اگه دیرتر به بیمارستان می رسیدی چه اتفاقی برات می افتاد؟ نه نمی دونی

شایدم بدونی سکته تو جونی خیلی خطر ناک تر از سکته تو میانسالی وسالخوردگیه ؟

ولی نه مطمئنم اینم نمی دونستی

پس نگو ارتا کار اشتباهی کرده یا من نباید چیزی می فهمیدم
انا تو زندگی همه مشکلاتی هست اگه قرار باشه با هر مشکلی شکسته بشی
چیزی ازت باقی نمی مونه محکم باش محکم بمون شکست نخور شکست بده
انا بیتا جامعه پر از گرگه اگه بخوای میش باشی توسط گرگها دریده می شی
نمی گم درنده باش ولی اجازه نده بدرنت اجازه نده خوردت کنن تو زندگی
ممکنه یه جاهای بخوری زمین ولی سعی کن با زانو بخوری نه با صورت اگه با زانو بخوری
راحت تر بلند می شی ولی اگه با صورت بخوری زمین دیگه بلند شدنت کار خیلی سختی می شه
صبر نکن تا کسی بیاد حقتو بده باید خودت بری حقتو بگیری
اریا زل زد به چشمامو با صدای پر صلابتی گفت : اینها درسای ابتدایی زندگی کردنه دختر کوچولو
پس نشین و زانوی غم بغلنگیر .... بلند شو بجنگ.....
اریا چونمو ول لکرد و پشتشو به من کرد و داشت از در خارج می شد ولی لحظه ای مکث کردو
بدون اینکه برگرده گفت : فردا مرخص می شی فردا رو
هم برو خونه و استراحت کن ولی از پس فردا من منتظرتم منتظر انا بیتای
قوی نه این دختره لوس ضعیفی که رو تخت بیمارستان افتاده
رو حرفام خوب فکر کن
****
اریا اینو گفت و از اتاق خارج شد چقدر اروم شده بودم چقدر حرفاش با اینکه تلخ زده شده بود برام شیرین بود
چقدر عمیق حرفشو زد و رفت دستامو گذاشتم رو چشمامو فشار دادم
با صدای بلندی گفتم : انا با خودت چه کردی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
ارتا صبح به بیمارستان اومد تا کارای ترخیصمو انجام بده
وقتی از بیمارستان خارج شدیم و به خونه رسیدیم با دیدن در خونه که عوض شده بود تعجب کردم
به ارتا گفتم : ارتا چرا در خونه عوض شده ؟
-خوب با هوش مگه نگفتم اریا در خونتو داغون کرد خوب فرداش به من گفت بیام و
در خونه رو تعمیر کنم منم همین کارو کردم دیگه
-اها دست درد نکنه
با ارتا وارد خونه شدیم همه چی مرتب بود رو مبل نشستم که موبایل ارتا زنگ خورد
ارتا به شماره یه نگاه کرد و سریع جواب داد
-جانم خان داداش!!!!!!!!
- .....
-بله رسیدیم
- .....
-اره خوبه
- .....

-نه بابا همه چی اکیه

- .....

-ای بابا شک داری می خوای گوشیو بدم بخودش

- .....

-اها اون موضوع نه هنوز ولی باشه حواسم هست

- .....

-!!!!!!!!!! خان داداش داشتیم من کی خرابکاری کردم اخه ولی اونم رو جفت چشمام

از مکالمه ی بین ارتا و اریا چیزی دستگیرم نشد چشمم افتاد رو میز وسط مبلی

دوباره چشمام نمدار شد هنوز اون نامه روی میز بود ولی با خودم عهد کرده بودم قوی برخورد کنم

حتی اگه از درون داغون بشم حداقل می تونستم ظاهر قضیه رو حفظ کنم

هنوز نامه ی دومی رو نگاه نکرده بودم یعنی اصلافرصتی نشده بود دستمو

دراز کردم تا نامه باز نشده رو باز کنم ببینم محتوای این یکی چیه ؟

سریع نامه رو باز کردم نامه از بانک بود که قصد های وامو پرداخت نکرده بودم

یسری چرندیات خوبه خدا رو شکر از زمین زمان داره برام می باره

بی حال نامه پرت کردم رو میز همزمان با این کار ارتا هم صحبتش با اریا

تموم شده بود اومد و روبروی من نشست و نگاهم کرد

منم به ارتا نگاهی کردم و پوزخندی زدم و گفتم : نامه از بانک

ارتا نامه رو خوند و گفت : من هنوزم رو پیشنهادم هستم بزار من این پولو بهت قرض بدم

-ارتا منم رو حرفم هستم امکان نداره خونه رو می فروشم

-انا اگه واقعا رو حرفت موندی یکی از دوستای من یکمی سرمایه داره می خواد ملک بخره

با اجازه وقتی بیمارستان بودی اوردمش و اینجا رو دید بدش نیومده و خواهان خریدش شده

خوشحال از حرف ارتا بهش لبخندی زدمو گفتم : عالیه ارتا !!!!!

ارتا یکم خودشو کشید جلو گفت : مطمئنی ! پشیمون نمی شی ؟؟؟؟

-ببین ارتا اینکه مطمئنم پشیمون نمی شم با اینکه تو این خونه من بزرگ شدم ولی

چاره ای ندارم پس قصدم برای فروشش حتمیه اگه دوست تو هم این جا رو دیده

با رقمش هم مشکلی نداره بگو بیاد تا زودتر قال قضیه رو بکنیم فقط باید یکمی بهم

فرصت بده تا بتونم یه جایی رو برای خودم پیدا کنم فکر می کنی دوستت موافقت کنه ؟

اریا سرشو به علامت اره تکون داد

با ارتا داشتیم چای می خوردیم که زنگ اپارتمان زده شد خود ارتا رفت تا جواب بده

در و باز کرد وقتی ازش پرسیدم کیه ؟

جواب داد عشق من

-ارتا محناست< ؟؟

-اره پس فکر کردی کیه ؟

تا اومدم جوابی به ارتا بدم محنا تو چارچوب در نمایان شد بلند شدم و به استقبالش رفتم

محنا رو دعوت کردم بشینه خودم هم رفتم تا چای برای محنا بیارم سه نفری در حال صحبت و خنده بودیم
موقع ناهار شد بلند شدم تا زنگ به رستوران سر خیابون بزنم تا برای ناهار یه چیزی سفارش بدم هنوز
زنگ نزده بودم که دوباره صدای زنگ خونه بلند شد تا اومدم بلند شم ارتا اشاره کرد خودش جواب می ده
و رفت تا جواب بده منم منتظر بودم تا بیاد ببینم کیه ؟ وقتی برگشت دیدم چند تا کیسه دستشه
-ارتا اینا چیه ؟ اصلا کی بود که زنگ زد ؟ چرا رفتی پایین ؟
-انا استپ کن چه خبره مثل رگبار سوال می پرسی ؟ از رستوران بود برامون غذا اوردن
من که از تعجب چشمام گرد شده بود گفتم : من که هنوز زنگ نزدم چجور برامون غذا اوردن ؟
انا جون من تو چجوری مدرک مهندسیتو گرفتی ؟ اخه ایکیوت اندازه ی جلبلک....
من و محنا همزمان گفتیم : ارتـــــــــــــــا!!!!!!!!!!
-ارتا دستشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و گفت : باشه بابا شمشیراتون و غلاف کنید غلط کردم
خیلی جدی به ارتا گفتم پس این غذا از کجا اومد ؟؟؟؟؟
-انا جان این و اریا فرستاده البته منم نمی دونستم یه نیم ساعت پیش اس
داد که غذا نگیرید براتون می فرستم
زیر لبی تشکر کردم و با محنا بلند شدیم تا بساط ناهارو رو میز بچینیم
ارتا داشت غذاهارو از کیسه ها در می اورد وای چه بسته بندی جالبی داشتن
پیش خودم گفتم خدایی حتی بسته بندیه غذای این رستوران هم
با بقیه جاها فرق داره چقدر شیک کار می کنن
چند نوع غذا با همه جور مخلفات توش بود محنا نشستیم تا مشغول خوردن بشیم
که ارتا نزاشت و گفت : انا از اینها نخور مال تو جداست!!!!!
به ارتا نگاه کردم تا منظورشو بفهمم دیدم به یه غذایی که هنوز باز نشده بود اشاره کرد
رو ظرف غذا نوشته شده بود انـــــــــــــــا
ارتا ظرف غذا رو به سمتم دراز کرد تا بگیرم وقتی باز کردم یه تیکه بزرگ گوشت استیکی
نظرمو جلب کرد قیافش که خیلی عالی و هوس انگیز بود ارتا سرشو جلو اورد تا ببینه تو ظرف چه
غذایی ؟ وقتی دید یه سوت بلند کشید و گفت : به به استیک گوشت اهو!!!!
با تعجب گفتم اهـــــــــــــــووو؟؟؟؟؟؟!!!!
-ارتا گفت بله اهووووو می گم انا ای کاش
-منم مریض بود بلکه این داداشم یکم
تحویلمون می گرفت بعد هم به محنا یه نگاه مرموز انداخت و جفتشون یه لبخند مرموزی
به همدیگه زدن منم بی خیال نگاهو لبخندشون شروع کردم به خوردن غذا
واقعا طعم بی نظیری داشت من تا حالا گوشت اهو نخورده بودم...
بعد از خوردن ناهار که با خنده ی شوخی بود بلند شدم تا میزو جمع کنم ولی محنا این اجازه
رو به من نداد و خودش مشغول جمع اوری میز شد با ارتا در باره ی فروش صحبت کردیم
و هماهنگ شدیم ارتا به من گفت نیازی نیست خودم حضور داشته باشم
همه ی کارها رو خودش انجام می ده منم از خدا خواسته قبول کردم

کمتر از یک هفته خونه فروخته شد من حتی یکبار هم خریدار خونو
رو ندیدم حتی زمان انتقال سند هم نفهمیدم
کی خونه رو از من خریده تصمیم بر اون شد که خونه رو با وسایل اضافیش بفروشم
به غیر از پیانوی پدرم از اون پیانو هیچ جور و به هیچ قیمت نمی تونستم بگذرم
تموم بدهیها تسویه شد خیالم راحت راحت شده بود همچنان به کارم ادامه می دادم
فقط مشکل خلاصی از هامون و پیدا کردن خونه برای خودم مونده بود هر چند خریدار
به ارتا گفته بود تا هر زمانی که دوست دارم می تونم تو اون اپارتمان بمونم ولی دوست نداشتم خودم یا ارتا زیر
دین بمونیم باید زودتر جاییو پیدا می کردم
هر جا می رفتم واسه خونه تا می فهمیدن تنها زندگی می کنم
منصرف می شدن انگار دختر تنها جزام داره که بهش خونه اجاره نمی دادن
تو این مدت با محنا بیشتر از گذشته صمیمی شده بودم جوری که تو هفته چند باری همدیگرو
می دیدیم یا هر روز تماس تلفنی با هم داشتیم.....
موضوع اجاره خونه رو به ارتا گفتم ارتا پیشنها دی بهم داد که خیلی عالی بود
تو رستوران پشت دفتر اصلیه اریا یه سوییت ۲۰متری وجود داشت من تا اون لحظه
خبری از این سوییت نداشتم با موافقت دوبرادر تصمیم بر این شد که موقتا تو سوییت رستوران
زندگی کنم قبلش با ارتا اون جا رو دیدم جای دنجو خوبی بود یه سوییت جمع و جور و تمیز با تمامی
امکانات کم تر از یک هفته به اون سوییت نقل مکان کردم فقط پیانو و لباسامو و
یادگاریهای کوچیک و عکسها رو از خونه برداشتم
به خواسته ی اریا قرار بود کسی از کارکنان رستوران نفهمن که من تو اون سوییت
هستم اینطوری برای منم خیلی بهتر بود حرف و حدیثی هم نقل دهن کسی نمی شد
از زکاوت و اینده نگری اریا خیلی خوشم می یومد خیلی نکته سنج بود
-صدای ارتا بود که از پشت سرم می یومد انا امشب برنامه ی ویژه داریما!!!!!!
-می دونم اقای محبی داشت به نسترن می گفت رستوران برای جشن تولد رزرو شده منم شنیدم!

-باریک اله عجب کارکنانی ان لاینی هستن ؟!!!!!!!
-ارتا مثل اینکه فراموش کردی نسترن قسمت تزیینات و بعهده داره خوب معلومه که باید
خبر دار بشه!!!!!!
-اااا راست می گیا یادم نبود حالا تو داری چی کار می کنی ؟
-هیچی دارم چند تا اهنگ اماده می کنم برای امشب...
-راستی ارتا حالا تولد کی هست ؟ منظورم اینکه مرد یا زنه ؟
-نه زنه یه دختری به اسم انوشا..
با این اسم ذهنم به سمت تنها انوشای که تو زندگیم می شناختم برگشت یعنی تولد اون دختره ؟
شاید فقط تشابه اسمی دارن اصلا به من چه تولد هر کی می خواد باشه!!!!!
وقتی اهنگها رو اماده کردم و هماهنگیهای مربوطه رو با ارتا و نسترن انجام دادم بدون

جلب توجه رفتم تا اماده بشم وقتی وارد دفتر اصلی شدم اریا رو دیدم که رو کاناپه
دراز کشیده دستاش زیر سرش گذاشته بود به سقف خیره بود می خواستم
برگردم که صداش منو تو جا نگه داشت اریا از اون حالت خوابیده بلند شد و
رو کاناپه نشست
-نرو انا بیتا
یه نگاه زیر چشمی به اریا انداختم و گفتم : معذرت می خوام مزاحم استراحت کردن شما هم شدم
کلا فکر کنم از وقتی این جا مشغول به کار شدم جز دردسر برای شما و ارتا چیز دیگه ای نداشتم
اریا یه اخم پر رنگی به پیشونیش انداختو گفت : دیگه از این حرفها نشونم
بعد هم با سر به در سوییت اشاره کردو گفت : می خواستی بری اونجا ؟
-بله می خواستم حاظر شم
اریا از رو کاناپه بلند شد و به سمت میز کارش رفت و نشست
گفت : برو منم یکم به کارام سرو سامون بدم!....
هنوز کامل در سوییتو باز نکرده بودم که اریا صدام زد
وقتی سرمو برگردوندم چشم تو چشم اریا شدم نمی دونم چرا ولی این اواخر نگاههای
اریا یه جور خاصی شده بود ولی هرچی تلاش می کردم جنس نگاهشو درک نمی کردم
بیشتر طاغت نیاوردم که چشم تو چشم اریا باشم سرمو پایین انداختم
صدای اریا که خیلی اروم بودو شنیدم گفت : تو نه دردسری نه مزاحم اینو هیچ وقت یادت نره!!!!
سریع وارد شدمو در بستم صدای ضربان قلبمو به وضوح می شنیدم
کمی که اروم شدم سریع رفتم تا یه دوش بگیرم وقته زیادی نداشتم
بعد از دوش مشغول به خشک کردن موهام شدم چون تولد بود تصمیم گرفتم لباس
مناسبی تنم کنم لباسمو انتخاب کردم و از کمد دیواری درشون اوردم یکم برسشون کردم
انتخاب خوبی بود برای امشب لباس استین بلند یقه سه سانتیمو که خیلی هم جذب بودو
تنم کردم با ساپورت ضخیم مشکی بعد هم یه سرافون جلو بسته ی ابی فیروزه ای روش پوشیدم
جلوی اینه یکم خودمو نگاه کردم خوب شده بودم کمر بند سرافون که از جنس خودش بودو از پشت
گره زدم بعد هم کمی به سرو صورتم صفا دادم و یه ارایش ملیح و لایت انجام دادم
صورتم با طراوت شده بود موهام خیلی بلند بودن و مجبور شدم سفت با یه کش ببیندم و بعد هم
موهامو دور کش پیچوندم و با یه کش دیگه بستم تا از پشت روسری بیرون نیفته
یه روسری مشکی با ضمینه ای ابی که همرنگ لباسم بودو سرم کردم
خودم از خودم خیلی خوشم اومده بود با نمک ترم کرده بود یه جفت کفش کالج تخت
مشکی هم پام کردم از نظر خودم اکی بودم به ساعت نگاه کردم و سریع به سمت در رفتم
وقتی وارد دفتر کار شدم اریا رو ندیدم بی خیال دیدنش وارد سالن شدم همه چی سر جاش بود
اروم به سمت پیانو رفتم و نشستم یه لحظه سرمو بلند کردم تا دفتر نت و بردارم چشمم خورد
به اریا که پشت میز روبروی پیانو نشسته بود داشت نوشیدنی داغ می خورد چون از فنجون تو دستش
هنوز بخار بلند می شد نگاش کردم یه لبخند محسوس رو لباش بود ولی وای از چشماش که همه حسهای خوب

توش موج می زد تحسین .....ارامش..... امنیت .....غرق نگاش شده بودم
با صدای سرفه ای به خودم اومدم ارتا بود که داشت موزیانه می خندید
-ببخشید بانو مزاحمتون شدم ؟؟؟؟؟؟؟؟
-خیلی اروم به ارتا گفتم: این چه حرفیه ارتا ؟؟؟؟؟؟
-اماده ای انا ؟
-بـــــــــــــــله
-این بله رو نباید به من بگی که .....باید به یکی دیگه بگی ...!!!؟
-منظورت چیه ارتا ؟
-هیچی بعدا خودت می فهمی بانو ....اومدم بگم اماده باش الانا می رسن
باشه ای گفتم و حواسمو دادم به کارم
قرار نبود سوت و دست و این چیزها داشته باشیم یا چون تولده بادکنک و کاغذ رنگی تو برنامه هامون
باشه اصلا این کارا به کلاس این رستوران نمی خورد تنها تزینات گل و شمع بود و موسیقی
خوشم می یاد در هر شرایطی کلاس کاری رستوران حفظ می مونه
با ورود میهمانها و جا گرفتن و پذیرایی اولیه فرصت داشتم تا یه برسی کلی داشته باشم
داشتم مدعووینو نگاه می کردم که چشمام خشک شد خدای من نـــــــــــــــــــــــه

این هامون بود که زل زده بود به من تو اون لحظه نمی دونستم باید چی کار کنم ؟ مغزم فرمان نمی داد
چند لحظه ای می شد که میخ هم شده بودیم چشمامو سریع بستم تا ذهنم فعال بشه
بلند شدم و به طرف راهرو رفتم الان اصلا
امادگیشو نداشتم که با هامون روبرو بشم هامون اینجا چی کار
می کرد؟ مگه منشیش نگفت رفته مسافرت کاری یا شایدم اصلا از
اول مسافرتی در کار نبوده!!! فقط می خواستن منو بپیچونن ....دوباره
حالت هیستیریک بهم دست داده بود داشتم می رفتم که سینه به
سینه ی شخصی شدم سرمو که بلند کردم
اریا رو دیدم که با تعجب داره منو نگاه می کنه ازش فاصله گرفتمو وارد اتاق شدم
اریا هم پشت سرم وارد شد اختیار اشکامو از دست داده بودم
می خواستم وارد سوییت بشم که اریا دستمو کشید ایستادم ولی
سرم پایین گرفته بودم تا اریا اشکامو نبینه
دستهای اریا زیر چونه ام قرار گرفت و باعث شد سرمو بلند کنم
وقتی دید دارم گریه می کنم
بی حرف بغلم کرد محکم ..... مردونه .....بدون هیچ هوی و هوسی
گریه ام شدید تر شده بود
اروم گفت : پس بالاخره دیدیش .....؟
ناخوداگاه سرمو بیشتر تو سینه ی اریا فرو کردم

ولی یه ان متوجه حرف اریا شدم یعنی چی دیدمش؟ سرمو بلند کردم به اریا نگاه کردم
اریا حلقه ی دستشو دور کمرم محکمتر کرد
اروم با خجالت گفتم : کیو می گید ؟
-اریا یه لبخند کجی زدو با یه دستش اشک چشمامو پاک کرد و گفت :
همون کسی که باعث شد این الماسها از چشمات سرازیر بشن
دوباره ادامه داد :انا
من از قبل می دونستم قرار بیاد بهت نگفته بودم چون معتقد بودم دیر یا زود باید
با این مسئله کنار بیای !!!!! انا خیلی دوسش داری ؟

به سووال اریا فکر کردم واقعا من هامون و مثل گذشته دوست داشتم
با نه قانع کننده به خودم از حصار دستهای اریا بیرون اومدم سرمو تکون دادمو گفتم : نـــــــــــــــه - اریا
خیلی جدی گفت : ولی این اشکها چیز دیگه ای و می گن ؟؟؟!
-مصمم به اریا نگاه کردم و گفتم : این اشکها فقط بخاطر یاداوری حماقتمه همین
و سریع وارد سوییت شدم درو بستم و به در تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم
به خودم گفتم درستـــــــــــــــه دیگه هامون و مثل گذشته دوست ندارم یاد حرفهای اریا افتادم
باید مبارزه کنم باید محکم باشم و اجازه ندم کسی نابودم کنه از در فاصله گرفتم
رو تخت گوشه اتاق نشستم سرمو تو دستام گرفته بودم و فکر می کردم
دیگه گریه نمی کردم از اتاق صدای بحث اریا و ارتا رو شنیدم.....
-اریا چرا انا نمی یاد ؟ چرا یهو سالنو ترک کرد ؟
-بی خیال انا باش حالش خوب نیست!!!!!!

-اخه اریا چی شده ؟ حالا این جماعت و چی کار کنیم ؟
-گور پدر همشون اصلا برو همه رو بنداز بیرون
-چـــــــــــــی ؟؟؟؟ حالت خوبه اریا ؟؟!!!!
سریع ازتخت بلند شدم اشکامو پاک کردم نباید اجازه می دادم
این اتفاق بیافته در و باز کردم اریا و ارتا هردو به من نگاه کردن
بهشون نزدیک شدمو گفتم : نه اقای دانش من می رم برنامه رو شروع کنم
می خواستم برم بیرون که اریا گفت صبر کنم و به ارتا اشاره کرد که از اتاق بیرون بره
وقتی ارتا در اتاق و بست اریا به من نزدیک شد و گفت : انا بیتا اجازه نمی دم با این حالت بری ؟
برای من اصلا مهم نیست تولدشون بهم بخوره !!نهایتش اینه که خسارت بهشون می دم
برای من حال روحی تو از همه چی مهمتره اشاره کنی همرو پرت می کنم بیرون!!!

به اریا نگاه کردم شرمنده این همه حمایت کردناش شده بودم گفتم : نه حالم خوبه می خوام برنامه رو
ادامه بدم به قول خودتون دیر یا زود باید با هامون روبرو می شدم.....
یه نفس عمیقی کشیدم به اریا که داشت با کنجکاوی منو نگاه می کرد لبخندی زدمو

ادامه دادم : می خوام همه چیو درست کنم البته مطمئن نیستم به تنهای از پسش بر بیام
ولی نهایت تلاشمو می کنم احساس می کنم به خودمو قلبم بیشتر از هر کسی مدیونم
اریا فاصله اشو با من کمتر کرد درست سینه به سینه ی همدیگه ایستاده بودیم جوری که حتی
صدای کوبش قلب همو می شنیدیم ضربان قلب من از شدت اظطراب می کوبید
ولی قلب اریا برای چی با این شدت کوبیده می شد ؟؟؟؟؟!!!!!
نمی دونم چقدر زمان بینمون گذشت ولی اریا بی محابا منو تو اغوشش گرفت
زیر گوشم زمزمه کرد تنها نیستی من تا اخرش باهاتم
بعد هم منو از خودش جدا کرد
ولی دستاش هنوز دور کمرم حلقه بود عمیق نگام کرد منم نگاهم سرکش شده بود و به این
فکر می کردم چی شده که اریا اینقدر با من احساس نزدیکی می کنه ؟؟؟؟!
اریای که تا چند وقت پیش فقط چند کلام با من حرف می زد
می دونستم دورادور هوامو داره
ولی بعد از قضیه بیماریم حس می کردم فاصله ها هر روز داره کمترو کمتر می شه
با صدای اریا به خودم اومدم******
اریا از اون لبخندهای نادرش زدو گفت : خوبه من همین انا بیتا رو می خوام! محکم باش!!
دستاشو ازاد کرد ولی من هنوزم مسخ چشماش بودم وقتی دید بی حرکت ایستادم
پشتشو به من کردو گفت : انا برو نمی خوام کاری کنم که باعث شرمندگیم بشه
از اتاق اریا خارج شدم با قدمهای محکم و استوار به سمت سالن رفتم
یه نیم نگاه به هامون انداختم اونم متوجه حضورم شده بود یه نفس عمیق کشیدم
و به سمت جایگاه حرکت کردم گوشی میکروفونو تو گوشم گزاشتم و به
ارتا گفتم برای شروع برنامه حاظرم و شروع کردم به نواختن اولین اهنگ
بین انتراکها هم اصلا سرمو بلند نکردم میزی که برای هدایا و کیک در نظر گرفته شده بود
درست تو دید مستقیم من قرار داشت بعد از صرف شام نوبت به باز کردن هدایا رسید
زمانی که داشتن هدایا رو باز می کردن برای هر
کادو باید لانس متفاوتی می زدم لا نسهای کوتاه و شاد.....
بیشتر هدیه ها باز شده بودن فقط چند تای دیگه مونده بود انوشا یه جعبه کوچیک از رو میز برداشت و با
ناز گفت : این کادو مال کیه ؟
کسی به غیر از هامون جواب نداد کنجکاو بودم ببینم
کادوی هامون به انوشا چی می تونه باشه ؟
انوشا یه نگاه حرص در اری به من انداختو پشت چشم نازک کرد
پس منو دیده و شناخته بود.....
انوشا روشو سمت هامون کردو با ناز مسخره و مصنوعی گفت :

نمی شه خودتم باید کنارم بیای این هدیه باز کردنش فرق داره

حضار هم برای این حرف بی معنی کلی دست زدن مسخرها !!!
هامون از جاش بلند شد قلب منم کنده شد با هر قدمی که هامون به سمت
انوشا بر می داشت خنجری رو حس می کردم که به قلبم زده می شه
هامون نزدیک انوشا شد ولی به من نگاه کرد سریع جهت نگاهمو تغییر دادم
ولی هواسم بود ببینم چی می شه انوشا خیلی اروم کادو رو باز کرد
یه گردنبند بود حالا از چه جنس کوفتی نفهمیدم چون باید لا نس می زدم
اول تصمیم گرفتم قطعه ترسناک بزنم تا حال این دونفر جا بیاد
ولی منصرف شدم و یه لا نس فوق رومانتیک و طولانی زدم وقتی قطعه تموم شد
به هامون نگاه کردم ... انوشا داشت گونشو می بوسید یه پوزخند بهش زدم
سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم که نگاه اریا غافلگیرم کرد
اریا یه گوشه ایستاده بود تا الان دقت نکرده بودم چقدر خوش تیپه
یعنی اصلا هواسم نبود یه کت مشکی اسپرت پاییزه تنش بود با یه شلوار خوش کپ
جین از زیر کت هم یه بلوز مشکی تنش بود که چندتا از دکمه هاشو باز گذاشته بود
چقدر جذاب به نظر می رسید دیگه از فکر هامون بیرون اومده بودم و با اریا در حال نظر بازی بودیم
به سختی نگاهمو از اریا کندم صدای ارتا بود که می گفت : انا هواست کجاست بزن دیگه
***
تمام کادو ها باز شد و پذیرایی نهایی هم که کیک و قهوه بود هم انجام گرفت
اهنگ اختتامیه تولدو زدم وقتی اهنگ تموم شد لحظه ای هم صبر نکردم و
از جام بلند شدم تا برم قدمهام محکم و سریع بود
تو راهرو بودم که هامون صدام زد نمی خواستم بهش محل بدم همزمان اریا رو دیدم که
از روبروم پیدا شد به اریا نگاه کردم اونم با اخم به
هامون که حالا خودشو به من رسونده بود نگاه می کرد هامون روب روم و پشت به اریا ایستاد
نگاش کردم ولی نه قلبم لرزید نه دلهره سراغم اومد با دقت نگاش کردم تکون نخورده بود
حتی خیلی خوش تیپ تر هم شده بود پیش خودم فکر می کردم هامونم شاید مثل من
وزن کم کرده باشه ولی دریغ از یک مثقال.....
با جدیت واخم به هامون گفتم : با من کاری دارید اقای شمس ؟؟؟؟
-اقای شمس ؟! حتی دوست نداری اسممو صدا کنی ؟
-ببینید اقای شمس من خسته هستم اگه کاری ندارید پس مزاحم نشید
هامون چیزی نگفت داشتم از کنارش رد می شدم که گفت : هنوز برای جدای نرفتی محضر ؟
چشمامو بستم تا به خودم مسلط بشم قدم برنداشته رو سر جاش گذاشتم
و گفتم : نه چون وقتشو نداشتم ولی ممنون که یاداوری کردید
فردا اولین کارم همین خواهد بود شب خـــــــــــوش
دیگه صبر نکردم سریع وارد دفتر شدم رفتم سمت سوییت پالتومو برداشتم با کیف دستیم
دوست نداشتم هامون حتی به ذهنش خطور کنه که من این جا می مونم

از اتاق خارج شدم پالتومو تنم کردم کسی توی راهرو نبود سریع
از رستوران خارج شدم نزدیک رستوران
یه پارک محلیه کوچیک دیده بودم اخر شب بود یکمی می ترسیدم ولی چاره ای نداشتم
موبایلمو از کیفم در اوردم و به ارتا اس زدم با این مضمون
(می رم پارک وقتی همه رفتن بهم خبر بده که بیام)
هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که بوق ماشینی منو متوجه خودش کرد از ته قلبم دعا کردم هامون نباشه زیر چشمی نگاه کردم پورشه سفید اریا بود سرمو بلند کردم اریا شیشه ماشینو کشیده بود پایین
-بیا بالا انا هوا سرده سرما می خوری
رفتم و سوار ماشین اریا شدم
-کجا داشتی می رفتی انا ؟
-جای خاصی نمی رفتم می خواستم تو پارک بشینم وقتی همه رفتن برگردم
-اریا سرشو به سمتم چرخوندو نگام کرد و گفت : بخاطر اون ؟؟
-اره دوست ندارم بدونه کجا زندگی می کنم
-کار خوبی نکردی به من یا به ارتا می گفتی باهات بیایم این وقت شب خطر ناکه خانومی
نمی دونم اریا داشت کجا می رفت وقتی ازش پرسیدم گفت:
جای خاصی نمی ریم یکم تو خیابونا دور میزنیم
حدود نیم ساعتی بینمون سکوت بود ولی احساس می کردم اریا کلافه و بی قراره
شایدم خسته بود اروم به اریا گفتم : برگردیم شما هم خسته اید احتیاج به استراحت دارید
اریا جواب سوالم و با سوال ه دیگه ای داد و پرسید:
واقعا فردا می خوای بری محضر ؟؟
-بدون اینکه نگاش کنم گفتم : اره بهتره شر این موضوع هر چه سریع تر از سرم وا بشه
۷چه ساعتی می ری ؟
10صبح می رم
تنها نمی خواد بری خودم باهات می یام
-نه نیازی نیست مزاحم شما نمی شم
با گفتن این حرف اریا ماشینو کنار خیابون نگه داشت و باصدای خشمگین ولی ارومی گفت:
انا بیتا سعادت چند بار گفتم تو مزاحم من نیســـــــــــــتی ؟ بازم باید تکرار مکررات کنم ؟!!!
اریا یه مشت به فرمون ماشین زدو گفت لعنتی .... فکر کنم می خواست خشمشو
کنترل کنه تو دلم گفتم انا دوباره گند زدی
زمزمه کنان گفتم : معذرت
اریا هم زمزمه کنان گفت : اگه می خوای بخشیده بشی اجازه بده فردا همراهت بیام
سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم
اریا چند بار به حالت عصبی دستشو تو موهاش کشید و بعد از چند لحظه
که اروم شده بود ماشینو روشن کرد و راه افتاد

ببخشید حاج اقا چه دلیلی داشت که من اینجا بیام من که به اقای شمس وکالت داده بودم!!!!!
می دونم دخترم ولی به حضور خود شما هم نیاز بود باید یه سری مدارک امضا کنید
مدارک مربوط به جدایو امضا کردم وقتی کار تموم شدن وامضا ها تموم شد
حاج اقا به من گفت : دخترم شما باکره هستید ؟
یه لحظه هنگ کردم با تعجب به حاج اقا نگاه کردم هجوم خون به صورتمو حس کردم
خدای من ابروم پیش اریا رفت سرمو انداختم پایینو گفتم بله حاج اقا
حاج اقا گفت : بسیار خوب این نامه رو ببرید پزشکیه قانونی و جوابشو برای من بیارید!!
-پزشک قانونی ؟؟؟؟؟
دیدم که اریا به هوای دیدن تابلونصب شده رو دیوار چند قدمی از من فاصله گرفت
به حاج اقا نگاه کردم تا بیشتر توضیح بده
حاج اقا هم در کمال خونسردی گفت : بله دخترم شما می ری پزشکیه قانونی وقتی از سلامتیه
بکارتتون مطمئن شدیم نامه ای می دیم برای ثبت احوال تا براتون شناسنامه ی جدیدی صادر کنند
وای این حاج اقا اصلا بوی از حیا نبرده .....چقدر رک حرف می زنه
سرمو انداختم پایینو گفتم شناسنامه المثنی می دن ؟
نه دخترم یه شناسنامه با همین شمار سریال و شناسایی فقط اسم نامزدتون از توش پاک می شه
حاج اقا نامه رو به سمتم گرفت دیگه اونجا کاری نداشتم از حاج اقا خدافظی کردم اریا هم برای حاج اقا
سری تکون داد و پشت سر من حرکت کرد
به ساعت تو دستم نگاهی کردم هنوز ۱۲نشده بود پایین که رسیدیم گفتم : اقای دانش ممنون
که همراهیم کردین اگه اجازه بدین برم جایی کار دارم
اریا نگام کردو گفت : بشین خودم می رسونمت پزشک قانونی
وای این از کجا فهمید که می خوام برم پزشک قانونی
دیگه حاظر بودم قطره ابی بشم تا تو زمین فرو برم
اریا وقتی دید من سر جام ایستادم گفت : سوار شو خانومی
با خجالت سوار ماشین شدم نیم ساعت بعد جلوی ساختمان بزرگ پزشکی قانونی بودیم
با اریا وارد ساختمون شدیم خدای من چه خبر بود یکی پاشو بسته بود یکی چشمشو گرفته بود
هیچکی این جا سالم نبود ترس برم داشته بود یکمی قدمهام شل شده بود
اریا فهمید ترسیدم کنارم اومد و اروم گفت : اینجا می خواستی تنهایی بیای جوجه ؟؟؟؟
وارد یه راهروی خلوت شدیم.....
اریا رفت از یه خانومه که پشت میزی نشسته بود یه چیزای پرسید و بعد هم برگه ای که حاج اقا
به من داده بود و ازم گرفت و داد به خانومه ۵دقیقه هم طول نکشید که خانومه منو صدا زد
تمام تنم از ترس می لرزیدن با خانومه وارد اتاق شدیم یه اتاق معاینه بود
خانوم دکتری تو اتاق بود به من گفت برم رو تخت بخوابم
کار معاینه که تموم شد لباسمو تنم کردم گریم گرفته بود کارم به کجاها که نرسیده بود
دکتر یه نامه نوشت و مهر کرد داد دست من

وقتی می خواستم از اتاق معاینه خارج بشم اشکامو پاک کردم بیرون رفتم با چشم
دنبال اریا بودم دیدم که خیلی عصبی داره تو راهرو بخش قدم می زنه اروم رفتم کنارش
اریا تا منو دید گفت : خوبی ؟ درد نداری ؟ بیا بشین رو صندلی
دوباره گریم گرفت درد و فراموش کرده بودم بیشتر گریه م از خجالت بود
با همون حال گفتم: تو رو خدا اقای دانش بروم نیارید دارم از خجالت می میرم
اریا ساکت شد تو یه لحظه منو بغل کردو با لحنی که توش خنده موج می زد گفت : جوجه ی دیونه
مگه خجالت داره ولی باشه اصلا امروزو از یاد می برم بعد هم صداشو اروم کردو گفت : منهای الانو
حس کردم شونه های اریا داره می لرزه
سرمو یکم بلند کردم دیدم داره ریز ریز می خنده
بهش اخم کردمو از بغلش بیرون اومدم خدا رو شکر این راهرو خلوت بود وگرنه من
امروز دیگه از خجالت زنده نمی موندم.....
یک ماه بعد..... از همون محضر خونه با من تماس گرفتن تا برم برای گرفتن شناسنامه ام
وقتی رسیدم هامون و دیدم که اونجاست تا دیدمش یه اخم بهش کردم

خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی به این مرد در خودم نداشتم بی توجه به حضور هامون
به سمت حاج اقا رفتم و سلام دادم
حاج اقا لبخندی زدو جواب منو داد از تو کشوش شناسنامه منو داد وقتی شناسناممو باز کردم
لبخندی زدم هیچ اسمی از هامون تو شناسنامم نبود به اریا نگاه کردم که داشت منو با لبخند نگاه
می کرد داشتم از حاج اقا تشکر می کردمو خدافظی که هامون صدام زد
وقتی به سمتش برگشتم چکی گرفت جلوی من و گفت من می دونستم امروز
می یای اینجا این چک برای توهستش فکر کن یه جور قدر دانی یا نمی دونم تلافی
به چک تو دست هامون نگاه کردم چکو از دستش گرفتم یه ان متوجه اخمهای اریا شدم
بی توجه به اخمهای اریا رقم چکو دید خوبه ۱۰۰میلیون عجب رقمی
نگاهمو انداختم به چشمای هامون که لبخند رو لباش بود
یکمی سرمو کج کردم و گفتم : خوبه دست و دلبازم که هستی ولی من اینکارو برای پول
نکردم بخاطر دینی که به گردنم داشتی انجام دادم .... جلوی چشماش چک و ریز ریز کردم و پرت کردم تو
صورتش هامون متعجب شده بود ولی با خشم گفت : چرا پاره کردی من می دونم تو بدهکاری من
به خودم قول داده بودم وقتی کمکم کردی منم در عوضش بدهیاتو بدم
-تو می خوای بدهی منو بدی ؟ نه جناب من به این پول نیازی ندارم
داشتم بر می گشتم که یاد موضوعی افتادم دوباره نزدیک هامون شدمو گفتم:
ولی راست می گی تو به من یه بدهی کوچولو داری ؟
می دونی کدوم بدهیتو می گم ؟
بعد هم یه سیلی به گوش هامون زدم جوری که پژواکش تو محضر پیچید
-این بدهیتو گفتم تو دوتا سیلی ناحق به من زدی ولی من جوابشو با یه سیلی دادم

حالا هم با هم تسویه حساب شدیم پولاتم نگه دار واسه خودت که بیشتر محتاجشی
به سمت در خروجی برگشتم اریا لبخند رو لبش داشت ولی چشماش پر بود از تعجب و شگفتی
به اریا گفتم : می شه بریم من اینجا کاری ندارم!!
اریا لبخندش پر رنگ تر شدو گفت : بله بانو
صدای هامون و از پله ها شنیدم که گفت : انا تلافی می کنم.....
بی خیال حرف هامون با اریا از پله ها پایین رفتیم
تو ماشین بودیم که گفت : انا عجب دستی داری جوجو
-حقش بود اگه نمی زدمش تو دلم می موند
-حالا چرا چکو قبول نکردی ؟ اگه من بجات بودم قبول می کردم!!!!!
-بله از اخمتون معلوم بود که قبول می کنید
اریا خندیدو گفت : انا می دونستم قبول نمی کنی شک نداشتم!!!
-ولی می دونید چیه اقای دانش الان که فکر می کنم می بینم کار بدی کردم بزارید برم بالا
لاشه ی چکو جمع کنم فکر می کنید اگه به هم بچسبونمش بانک قبول می کنه ؟
بعد هم با بد جنسی زل زدم با اریا
-اریا یه ابروش به طرز قشنگی بالا انداختو گفت : چک می خوای ؟
-اره خوب رقم کمی نبود ۱۰۰میلیون بود
اریا دستشو کرد تو جیب کتش و کیف دسته چکشو بیرون کشید و گرفت سمت من
گفت : بنویس من امضا می کنم ۱۰۰میلیون که چیزی نیست تو بنویس ۹۰۰میلیون برات
امضا می کنم
کیف دسته چکو ازش گرفتم بعد گذاشتم تو داشبرد ماشینش
این اواخر دیگه خیلی از اریا خجالت نمی کشیدم چون همه جوره حمایتم می کرد دختری رو حمایت می کرد که
تنها بود
شاید هر کسی دیگه ای بود بدون خواستن بدون منتظر موندن برای جبران محبت اینطور حمایتم نمی کرد
می گن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.....
ولی من به این باور رسیدم که هستن انسانهای که خالصانه به هم نوع خودشون کمک می کنن
برای اومدن اریا تو زندگیم از خدا ممنونم..... ممنونم تو اوج تنهایی شخصی رو فرستاد تا پناهم بده
یک ماه و نیمی می شد که قانونا از هامون جدا شده بودم دیگه مثل اوایل کششی به هامون
در خودم حس نمی کردم به تعطیلات نوروزی هم نزدیک شده بودیم
رزروهای رستوران هم بیشتر در نتیجه فشار کاری من بیشتر
***
مشغول صحبت با محنا بودم که ارتا هم به ما پیوست
تو سالن اصلی بودیم و قهوه می خوردیم دیگه رستوران برای ما شده بود پاتق
البته نه برای من چون محل زندگیم بود ولی برای ارتا و محنا
پاتوق خوبی حساب می شد جوری که هر کی با ارتا کار داشت دیگه می دونست کجا می تونه پیداش کنه

در حال خنده بودیم که اریا هم رسید وقتی مارو دید که بی خیال دنیا نشستیم و
در حال گپ زدنیم از راه دور سری به علامت تاسف تکون داد
محنا بود که به ارتا گفت : ارتا داداشت بد جور ازمون شکاره ها!!!!!!!!!
-ارتا یه نگاهی به اریا کرد و از همون فاصله سلام داد
به محنا نگاه کردو گفت : چرا این حرفو زدی ؟
محنا گفت : اخه ما تقریبا هر روز اینجایم حالا شما دو نفر نه ولی من هرروز اینجام
خوب اینجا محیط کار اریاست درست نیست که پاتوق ما شده
-محنا چه حرفهای می زنی اریا اتفاقا خوشحال می شه
اریا بعد از این که چند تا سفارش به کارگرا و کارمندا کرد نزدیک میز ماشد
همگی به احترامش بلند شدیم اریا با لبخندی که این اواخر زیاد
تو صورتش می دیدم با تک تک ما خوش و بش کرد
صورتشو به سمت ارتا کردو گفت : خوب خدا رو شکر محنا و انا باعث شدن
تو دیگه پی یللی تللی نباشی .....این برای خانواده ی دانش یه پوئن مثبت به شمار می یاد
هنوز سر پا بودیم دوباره اریا گفت : ارتا مامان زنگ زد و اطلاع داد امشب عمه اینا می رسن من
که وقت نمی کنم برم استقبال تو برو خونه و مامان و بابا رو بردار و برو فرودگاه
ارتا شاکی از این موضوع گفت : اریا من نمی رم فرودگاه تو که بهتر می دونی من میونیه
خوبی با اونا ندارم
****
اریا با صدا نفسشو فوت کردو دستی تو موهای خوشحالتش کردو گفت :
نمی شه باید یکی از ما دونفر برای استقبال حتما باشه تو عمه شهین و می شناسی
به این چیزا خیلی گیر می ده
ارتا دوباره گفت : فکر اینکه من برمو از سرت بیرون کن خان داداش!!!!!
اریا نگاه جدیشو به نگاه ارتا سپردوگفت : تـــــــــــــو می ری اینم حرف اخر من
من که از حرفهای این دو برادر چیزی دستگیرم نشد .....حالا این عمه خانوم اصلا
کی هست که هیچ کدومشون دوست نداشتن دنبالش برن
محنا سکوت و شکست و گفت : ارتا اگه بخوای منم باهات می یام البته اگه جلوه ی بدی نداشته باشه
اریا بود که جواب محنا رو داد و گفت : نه هیچ بدی نداره اتفاقا خوبم هست به هر حال
بعد از تعطیلات نوروزی نامزدیتونه /....
ارتا نگاه با مزه ای کردو گفت : الان اینو گفتی که گوشام مخملی بشه دیگه داداش!!!!!
ولی از اون جا که من همیشه برای جان فشانی حاظرم این یکی هم چشم محض
گل روت می رم بعد هم سریع کتشو که پشت صندلی اویزون کرده بود برداشتو گفت:
پس من و محنا می ریم به محنا هم اشاره زد که برن
با محنا روبوسی کردم وخدافظی هنوز چند قدمی نرفته بودن
که اریا گفت : ارتا!!!!!!!!!!

-بله داداش دیگه چیه ؟
اریا به ساعتش اشاره کردو گفت : الان خیلی زوده اونا ۵ساعت دیگه می رسن
ارتا می شه بگی الان دقیقا کجا می خوای تشریف ببری ؟؟؟؟؟
ارتا خندید و گفت مچ نگیر خان داداش
بعد هم خودشو به اریا رسوند و از صورت اریا به بوس ابدار و پر سرو صدا گرفت
اریا اون و به عقب هول داد ارتا خنده اش گرفته بود.....
ارتا دستی به ریش نداشتش کشیدو گفت اریا جون داداش .....ضد حال نزن
می خوام با محنا برم دوران قبل نامزدی بعد به حالت خیلی ضایعه ای به اریا چشمک زد
اریا از حرکات ارتا خنده اش گرفته بود و با سر گفت که می تونن برن
ارتا دست محنا رو گرفت دددددد فرار از رستوران
منم می خواستم برم سوییت
با اریا به سمت راهرو رفتیم و وارد دفتر اریا شدیم
وقتی رسیدیم اریا کتشو در اورد و پرت کرد رو مبل
داشتم وارد سوییت می شدم که اریا صدام زد
-انا بیتا اگه کاری نداری بیا به من کمک کن ؟
-زل زدم به اریا و گفتم این الان خواهش بود یا دستور ؟؟؟؟؟؟
تو فکر کن دستور
اون وقت چرا دستور ؟؟؟؟؟؟ من که الان سر کارم نیستم
بعد هم به در سوییت اشاره زدمو گفتم : من الان خونمم
اریا یه لبخند کجکی زد از اون لبخندا که چهره اشو صد برابر
جذاب تر می کنه و گفت : من کاری ندارم که الان خونه ای ؟ باید بیای کمکم کنی ؟
از این همه زورگویش لجم گرفته بود ولی می خواستم کمکش کنم زیر لب غرغر کردم
"بدبخت زنش چقدر زورگو"
فکر نمی کردم اریا شنیده باشه
اریا چندتا پوشه از تو کشوی میزش بیرون کشید تو همون حال هم گفت:
زنم خوش بختترین می شه چون من عاشقانه پرستشش می کنم
تو دلم یهو خالی شد یعنی اریا کسیو دوست داشت ؟؟؟؟؟؟؟
با حال گرفته به اریا گفتم : خوب باید چی کار کم ؟
اریا همون جور که سرش تو پوشه ها بود چند دسته فاکتور بیرون کشیدو گفت:
اینا رو جمع بزن با این دفتر مقایسه کن اون جاهای که رقم فاکتور و دفتر نمی خونه رو علامت بزن
دسته فاکتورهارو ازش گرفتتم و رفتم رو کاناپه نشستم و مشغول شدم به کار.....
چند جا بود که رقمها با هم همخونی نداشتن همه رو علامت زدم تا بعد اریا ببینه....

وقتی کارم تموم شد سرمو بلند کردم گردن درد گرفته بودم
داشتم با یه دستم گردنمو ماساژ می دادم که
اریا گفت : گردن درد گرفتی ؟
-چیزی نیست سرمو خیلی پایین نگه داشتم واسه همینه
-انا بیتا تموم کردی ؟؟؟
-بله ولی چندتا شون با هم همخونی نداشتن!!!!
اریا از پشت میزش بلند شد و اومد کنارم با فاصله ی خیلی کمی نشست
و بهم گفت کدوما مشکل دارن ؟؟؟؟؟؟؟؟
وقتی نشونشون دادم خودشم چک کرد وقتی دید رقم ها واقعا اشتباه با خودکار تو دستش دور
یه چیزایی خط می کشید
منم غرق و مست بوی عطر اریا
ولی یه لحظه یادم افتاد که اریا شخصیو دوست داره این یعنی من حقی ندارم.....
سریع به خودم اومدم و بلند شدم و به اریا گفتم : کار دیگه ای ندارید ؟
اریا که از کار نا به هنگام من متعجب بود گفت : نه دست درد نکنه
بی حرف وارد سوییت شدم خیلی وقتها می شد بد جوری حوصلم سر می رفت
از وقتی به اینجا اومدم دیگه زیاد بیرون نمی رفتم انگاری محبوس شده بودم
به سمت پیانوی پدرم رفتم قاب عکسی که بالای پیانو بودو برداشتم
خوب نگاشون کردم چقدر دلم برای پدر مادرم تنگ شده بود چقدر نیازمند
اغوش گرم مادرم بودم چقدر دلتنگ نواختن پدرم بودم
رو صندلی مبله ی مخصوص پیانو نشستم و همچنان زل زده بودم به قاب عکس
صورت مادر و پدرمو بوسیدم ولی این بوسه ی سردی که رو عکس
می زاشتم کجا و اون بوسه ای که از صورت گرم اونا می گرفتم کجا.....
واقعا دنیا چه بازیهای که با ادمهاش نمی کرد.....
با انگشتم دست کشیدم رو بدنه ی پیانو دلم می خواست یه اهنگ بزنم
ولی نمی شد اریا تو اتاق کارش بود نمی خواستم مزاحم کار کردنش بشم
پس بی خیال زدن شدم و خودمو با مجله های که از قبل اینجا بود کردم
****
راست می گی محنا ؟؟؟
-اره بابا یه جوری می رفت که انگار داره به زمین و زمان فخر می فروشه
-حالا تو چرا عصبیو ناراحتی ؟ مگه فامیل توست ؟؟
-اخه نمی دونی که دیشب وقتی رسیدن بعد از اینکه ارتا گفت من نامزدشم
یه نگاه تحقیر امیز به هم انداختو بعدم ساک دستیشو گذاشت تو دستم و گفت : برام بیار
وای منو می گی می خواستم همون جا گردنشو بزنم
ارتا ساکو از دست من گرفت و پرت جلو پاش و گفت ایلین کاری نکن کیف محنا رو هم بدم تو یاری!

-اااااا.....دمش گرم این ارتا خوب حال دختره رو جا اورد
-اره ولی می دونی خیلی بهم برخورد!!!!!
-عمه شون چطور بود؟؟؟؟
اوه اوه اونو که دیگه نگووووو!!! چیزی نمی تونم بهت بگم خودت باید ببینی
الان هرچی بگم می خوای بگی اغراق کردم وای از اون سه نقطه ها بود انا!!! ؟
اینطور که می گی پس حتما باید برای دیدنش برم این عمه خانومه برام جالب شد محنا
راستی انا تو می ای دیگه ؟؟؟؟؟
ببخشید محنا خانوم کجا باید بیام ؟
انا دو ساعته دارم قصه ی ویس و رامینو تعریف می کنم ؟ خوب مهمونیو می گم دیگه ؟
معلومه که نمی یام !!!!!!من چه کارشونم که بیام ؟؟؟؟؟
لوس نشو انا تو نیای منم نمی رم
محنا دیونه شد ی تو عروس اینده شونی بعد هم این که دعوت شدی بنده یکاره بلند شم
بیام بگم چن منه ؟؟؟ در ضمن دعوت هم که نشدم
دیونه ای انا واقعا فکر می کنی ارتا و اریا دعوتت نکنن!!!!!!
خود ارتا ۱۰۰بار به من گفت با انا برید لباس بگیرید!!!
منو نزن محناخانوم ...حالا کو تا مهمونیشون تا اون موقع هم خدا بزرگه
انا اخر همین هفته است درست شب چهارشنبه سوری می شه!!!!
باشه یه روز وقت بزار بریم خرید کنیم خودم خیلی وقته جای نرفتم حقیقتش
دیگه دارم این تو می پوسم محنا.....
اخ جون انا فردا بریم ؟؟؟؟؟؟؟
باشه اگه می خوای بریم.....
پس من فردا صبح می یام که تا ظهر تموم بشه تو هم به کارت برسی

باشه پس می بینمت
پس منم برم به ارتا زنگ بزنم و بگم فردا باتو می رم
-محنا خدایش تو گوشات ناراحت نمی شه ؟
-چطورانا ؟
-دوساعته که داری با من حرف می زنی حالا خدا داند چند ساعتی می خوای با ارتا حرف بزنی گوش درد نمی گیری ؟
-بدجنس نشو دیگه انا داشتیم ؟؟؟؟

-شوخی کردم پس من قطع می کنم که به عشقت زنگ بزنی خدافظ.
فردا صبح با محنا رفتیم خرید خیلی هم بهمون خوش گذشت

دلم مدتها بود یه خرید حسابی می خواست منم شرمنده ی خودم

نشدم و هرچی که خوشم می یومد می خریدم از کیف و کفش و مانتو
گرفته تا لباس زیرو رو... مجلسی محنا هم خرید کرد یه لباس دکلته ی

خیلی شیک به رنگ سرخ اناری که روشم یه حریر به رنگ خودپارچه بود می خورد
با این که محنا سبزه بود ولی عجیب این رنگ بهش می یومد
مثل یه مانکن شده بود همون لباسو خریدیم
منم یه پراهن انتخاب کردم به رنگ ابی این رنگو دوست داشتم لباسم شیک بود
ولی تصمیم نهایمو برای رفتن به جشن نگرفته بودم بخاطر همینم خیلی وسواس
برای خرید پیراهن از خودم نشون ندادم
****
یه روز قبل از مهمونی ارتا رو دیدم این مدت زیاد نمی دیدمش سرش با مهموناش گرم بود
البته به گفته ی خودش بلاجبار باید تحملشون می کرد
ارتا به من گفت :انا فردا خودم می یام دنبالت !!!!!
ارتا ممنون ولی من نمی یام.....
من نمی ام نمی فهمم باید بیای برای روحیه ی خودتم خوبه!!
ارتا اسرار نکن گفتم که نمی یام حوصله جشن و مهمونی ندارم

حتی اگه بدونی تولد اریا ست بازم نمی یای ؟؟؟؟؟؟
چی ؟؟واقعا تولد اریاست ؟
بله خواستیم این دفعه با یه تیر سه نشون بزنم
1تولد اریا ۲- ورود عمه خانوم خوش اخلاقم ۳- چهارشنبه سوری
انا بازم می گی نمی یای ؟ باور کن اریا ناراحت می شه!!!
داشتم با ارتا صحبت می کردم که اریا هم اومد یه سلامی داد و سریع به سمت دفترش رفت
چش بود چقدر عجله داشت
به ارتا گفتم : ولی ارتا من چیزی تهیه نکردم
-انا بی خیال چیزی نمی خواد بگیری اگه اریا بفهمه گفتم تولدشه سرمو پیخ پیخ می کنه
بعدم با حالت مظلومی گفت : می خوای بی داداش بشی ؟؟؟؟؟؟
-ولی من اینجوری نم یام .... ارتا می شه منو تا جای برسونی البته اگه کاری نداری ؟
-ارتا به ساعتش یه نگاه کردو گفت : پس بجنب که دیر نرسیم
به ارتا گفتم منو جای ببره که اریا از اون جا خرید می کنه
ارتا زیر بار نمی رفت ولی اینقدر التماسو خواهش کردم که قبول کرد
منو به فروشگاهی برد که خودشو اریا از اون جا خرید می کردن
مونده بودم چی براش بگیرم داشتم تو فروشگاه می چرخیدم
ارتا هم من و به حال خودم گذاشته بود تا تو انتخاب ازادی عمل داشته باشم
خودشم مشغول حرف زدن با چندتا از فروشنده ها بود که با هم اشنا بودن

به قسمت کرواتها رفتم یه کروات نظرمو به خودش جلب کرد
از فروشنده خواهش کردم برام بیاره کروات خوش طرحی بود
یه کروات سورمه ای با خطهای محو زغالی به مارکش دقت کردم
مال برند **valentine garani** بود این مارک ایتالیایی
بین اقایون خوش پوش طرفدار زیادی داشت
همینو به فروشنده گفتم برام بپیچه تو ویترین همون قسمت یه جفت دکمه سر دست
هم نظرمو گرفت دوباره از همون فروشنده خواهش کردم برام بیاره تا ببینم
فروشنده خیلی با تبحر شروع کرد به تعریف کردن از جنس و طراحیه دکمه سردست ها

گفت از جنس پلاتینیوم هست و طراحیه یه برند معروف فرانسویه
اسم برند تا حالا به گوش من نخورده بود وقتی رقمشو از فروشنده پرسیدم
از کلم دود بلند پولش پول یه ماشین بود چه خبره اخه
بی خیال خریدش شدم همون کروات هم کلی رو دستم خرج گذاشته بود
وقتی به صندوق رفتم تا حساب کنم پشیمون شدم به خودم گفتم
اریا این همه بی منت برای من مایه گذاشته این همه لطف کرده
پس باید منم به نوعی تشکر کنم دوباره به سمت فروشنده رفتم و گفتم
دکمه سر استین رو هم می خوام فروشنده هم خوشحال اونا رو برام تو جعبه ی شیکش گذاشت
به سمت صندق حرکت کردم تا حساب کنم دیگه یواش یواش داشت دیرمون می شد

بعد از خرید با ارتا به سمت رستوران حرکت کردیم
امروز خیلی برنامه م فشرده نبود تا اخر شب اریا رو اصلا ندیدم
وقتی ساعت کاریم تموم شد از ارتا خدافظی کردم و رفتم که استراحت کنم
اریا رو ندیدم فکر کنم زودتر رفته بود
وارد اتاقم که شدم یه جعبه ی بزرگ رو تخت توجهمو به خودش جلب کرد
جعبه رو از رو تخت برداشتم روش یه کارت کوچیک بود
جعبه رو دوباره گذاشتم رو تخت.... و نشستم کارتو از رو جعبه برداشتم و بازش
کردم نوشته شده بود" فردا ساعت ۷منتظرم باش ... خوشحال می شم اگه این لباسو تو تنت ببینم " اریا
یاداشتو داخل پاکتش گذاشتم کی اریا این و خریده اصلا کی وقت کرد اینو بزاره تو اتاقم
جعبه رو باز کردم یه لباس ابی بود لباسو از داخل جعبه بیرون کشیدم
لباس از یه جنس بسیار لطیف یقه لباس به صورت چپ و راست بود
با استینهای جذب سه ربع سریع پوشیدمش تا تنخورشو تو تنم ببینم
فوق العاده لباس شیک و ساده ای بود سادگیه لباس شیکش کرده بود
زیر سینه یه بند نازک پارچه ای می خورد قد لباس تا زیر زانوم می رسید
یه لبخند تو اینه نصار خودم کردم پس اریا هم مثل من رنگ ابی رو دوست داشت

لباسو در اوردم و اویزون کردم جعبه رو هم گذاشتم تو کمد
یه لباس راحت پوشیدم و رفتم زیر پتو ولی تادیر وقت خواب به چشمام نیومد
به جشن فردا فکر می کردم و..... به رفتارهای اریا
صبح به ارتا اس دادم که من با اریا می یام و دیگه دنبال من نیاد
ساعت شش و نیم بود که حاظرو اماده منتظر اومدن اریا بودم
خدا رو شکر اونروز خود رستوران تعطیل بود و فقط اشپزخونه
سرویس می داد روزهای که فقط اشپزخونه ی رستوران سرویس
می داد در اشپزخونه به سالن اصلی قفل می شد هیچ کارکنی داخل سالن نمیشد
خیالم راحت بود که کسی منو با این تیپو قیافه نمی بینه
به خودم دوباره نگاه کردم ارایشم به خوبی رو صورتم خوابیده بود
البته ارایش زیادی هم نداشتم در حد یه ریملو رژو رژگونه نمی خواستم خیلی
ارایش غلیظی داشته باشم اینجوری احساس بهتری داشتم
هیچ وقت ارایشی نمی کردم که چهره ی اصلیم شناخته نشه
موهام که مثل بیشتر اوقات لخت شلاقی کرده بودم
قسمت جلوی موهام بصورت کج کمی مایل بصورتم داده بودم و روش هم
یه تل پهن ابی زده بودم همیشه اعتقاد داشتم شیکی تو سادگیه
تو افکار خودم بودم که صدای ضربه زدن درو شنیدم
به ساعت نگاه کردم درست راس ساعت رسیده بود چقدر این بشر ان تایم بود
درو باز کردم وای چه تیکه ای روبروم ایستاده بود.....
زبونم نمی چرخید چیزی بگم اریا هم مثل من ساکت ایستاده بود
با نگاه داشتم براندازش می کردم همیشه دوست داشتم ببینم اریا که واسه ی کارش اینقدر شیک
می اد وقتی مهمونی رسمی می خواد بره سرو شکلش چجوریه ؟؟؟؟
اریا یه دست کت و شلوار بسیار شیک به رنگ
مشکی مات تنش کرده بود با یه پیرهن مشکی براق که روش کروات مشکی با رگه های
سفید بسته بود تو دلم کلی تعریف و تمجدیشو کردم و خوشحال از هدیه ای که خریده بودم
چون اریا بارها ثابت کرده بود که لیاقت بهترین ها رو داره
اریا همچنان ساکت ایستاده بود فقط چشماش بود که کار می کرد احساسم گفت اونم داره ظاهر منو
برسی می کنه .....از برق نگاش می شد رضایتو حس کرد
خدا رو شکر کردم خیلی خودمو عجق وجق درست نکردم
دست اریا به سمتم دراز شد بی حرف طره ای از موهامو گرفت
صورتشو یکم جلو اورد من ناخوداگاه یکم سرمو عقب کشیدم.....

اریا چشماشو بست دوباره صورتشو کمی به سمت موی تو دستش خم کرد
حس کردم داره موهامو بو می کنه یجوری شدم مثل حس مورمور شد ن.....

به حرکت اریا نگاه می کردم اب دهنم وبا صدا پایین دادم
نترسیدم ولی حسی داشتم که حتی نمی تونستم پیش خودم توصیفش کنم
مثل حس گاز زدن به سیب ترش!!!.....
اریا سرشو بلند کردو چشماشو باز کرد یه نگاه سوزان به من انداختو گفت :
انا بیتا..... خیلی زیبا تر شدی!!!!!!!
با این حرف اریا تو دلم کیلو کیلو نیشکر اب شد
چیزی نداشتم که بگم .....یعنی داشتما ....می خواستم بگم تو هم خیلی جذاب شدی ولی زبونم نچرخید عقلم می گفت سکوت کنم بهتره
اریا نگاشو از من گرفتو گفت : بریم ؟؟!!
من که تا اون موقع سکوت کرده بودم خیلی اروم گفتم : الان می یام
به سمت تخت رفتم پانچوی ضخیم زیبامو تنم کردم و شالمم رو سرم مرتب.....
کیفی که هدیه ی اریا هم داخلش گذاشته بودمو برداشتم و با قدمهای اروم
به سمت اریا رفتم
تو ماشین نه اون حرفی زد نه من وقتی رسیدیم اریا با ریموت در و باز کرد
وقتی وارد شدیم یه باغ جلو چشمام ظاهر شد
اریا ماشینو به قسمتی هدایت کرد و پارک کرد اروم از ماشین پیاده شدم
انتهای باغ یه ساختمون قدیمی سفید با تراسهای بزرگ دایره ای قرار داشت
ساختمون که نه.... قصری بود واسه خودش اصلا فکر نمی کردم که
خونه ی اریا دانش یه همچین چیزی باشه
داشتم اینورو انور دید می زدم به خودم گفتم
اگه اینا به این قصر می گن خونه پس به خونه های امثال من چی می گن..... ؟؟؟؟

با صدای اریا به خودم اومدم نگاش کردم دیدم داره با لبخند نگام می کنی
گفت : به خونه ما خوش اومدی خانومی!!!!!!!!
با اریا به سمت همون قصر سفید رویایی رفتیم
تو نگاه اول فهمیدم جمعیت زیادی وجود داره
تو همون لحظه خانومی اومد و مانتوی منو گرفت
هنوز داخل سالن اصلی نشده بودیم که اریا دستشو طوری قرار داد که
من دستمو دور دستش حلقه کنم یکم نگاش کردم دوبه شک بودم که این کارو انجام بدم یا نه ولی
بی خیال هرچی شک و شبهه شدمو دستمو دور بازوی اریا حلقه کردم اریا هم
یه لبخند جذابی زدو با هم به راه افتادیم با چشم دنبال محنا می گشتم خیلی طول نکشید
که خود محنا برام دست تکون داد و اشاره کرد که بریم پیششون به اریا گفتم:
بریم پیشه محنا اینا ؟؟؟؟؟
اریا یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت : اول بریم با پدر مادرم اشنات کنم بعد می ریم پیش اونا

یه نفس عمیق کشیدم و با اریا حرکت کردیم*********
به اقا و خانوم مسنی نزدیک شدیم خانومه هم متوجه من و
اریا شد و با لبخند مهربونی مارو نگاه می کرد
وقتی نزدیک شدیم دستمو از حلقه ی بازوی اریا جدا کردم اریا به سمت خانومه رفت و گونشو ارم بوسید
در گوشش نمی دونم چی گفت که خانومه به اریا لبخند زد با مرد مسن هم مردونه و محکم دست داد
با صدای اروم ولی محکمی گفت : انا بیتا بیا اینجا!....
به اریا نزدیک تر شدم و منتظر .....
اریا گفت : معرفی می کنم مادر و پدر عزیزم و بعد دستشو به سمت من گرفت و گفت : انا بیتا
مادرش با خوشرویی منو بوسید و پدرش هم با من دست داد و گفت خوش امدی
مادرش جویای حالم شد ؟ با متانت و ارامش پاسخ مادر اریا رو دادم
چند دقیقه ای گذشت که یه خانوم مسن تر از پدر و مادر اریا
که با یه دختر جوان همراه بود به ما نزدیک شد اولین چیزی نظرمو جلب کرد رنگ لاک اون خانوم بود با
این سن و سال عجب روحیه شادی داره یه لاک صورتی چرک زده بود بابا دمش قیژژژژ
اریا سرشو به سمتم خم کردو گفت : انا ....اینا عمه و دختر عمه منن اگه بهت چیزی گفتن
جوابشونو نده یکمی عمه خانوم ما زبون تلخه بعد هم اروم و زیرلبی چیزی گفت که نفهمیدم

با حرف اریا دلهره افتاد تو....وجودم
عمه خانوم نزدیک ما شد و به من و اریا نگاهی انداخت روشو سمت
پدر هامون کردو گفت : نادر جان این خانوم جوان کیه ؟
پدر اریا یه نگاه به اریا انداختو گفت : از دوستان اریا هستن شهین جان
اروم به عمه خانومه سلام دادم
عمه هم سری تکون داد حالا انگار می مرد جوابمو درست بده
نمی دونم چی داشت به اریا می گفت که اخمهای اریا به شدت تو هم رفت
به دختره نگاه کردم به حرف محنا رسیدم که می گفت بافخر راه می ره
پس صابون این دختره بود که به تن محنا خورده بود
دختره نزدیک تر اومد و گفت : اریا چقدر کم تو رو می بینم ؟؟؟؟؟؟
با حرف زدن دختره خنده ام گرفته بود به شدت لحجه داشت
بعد هم به زبان انگلیسی شروع کرد به حرف زدن با مادرش و اریا
منم که اصلا حساب نکرد بیشور بی فرهنگ بعد از چند لحظه
دختره منو نگاه کرد یه پشت چشم غلیظی نثارم کردو بدون هیچ حرفی
رفت نشست منم این پا و اون پا می کردم تا زودتر خلاص شم
اریا فهمید چه دردمه صحبتشو قطع کرد و اومد سمت من و دستمو گرفت
یه با اجازه ارومی گفت و منو به سمت میز محنا برد

وقتی چند قدم از عمه ه دور شدیم اریا گفت : ببخشید انا این عمه و دخترش کلا از اخلاق تعطیلن
به اریا گفتم : اشکال نداره به هر حال هرکی یه خصوصیاتی داره دیگه
اریا با لبخند نگام کردو گفت : اخرشی خانومی!!!!!!!!
خنده ام گرفته بود اریا این حرفا ...چش شده بووووووود ؟؟؟؟؟
محنا تا دید ما نزدیکشون شدیم بلند شد و به سمت من اومد همدیگرو بغل کردیم

کلی هم قربون صدقه ی تیپ و قیافه ی همدیگه رفتیم
با ارتا هم دست دادم چه خوش تیپ شده بود
نشستیم دور یه میز اریا سریع به خدمتکاری که نزدیک بود گفت که
وسایل پذیرای رو میزو شارژکنن
خدمتکاره هم تا کمر برای اریا تعظیم کردو به شدت نور فرمایشات اریا رو اجابت کرد
داشتم به این فکر می کردم که چقدر بین ادمها فرق داره
یکی مثل اون عمه شهین خانوم و دخترش که کلی غرور داشتن و یکی هم مثل خانواده ی اریا
اگه خودم با چشمام نمی دیدم اصلا فکر نمی کردم از همچین خانواده ی باشن
از بس که بی تکلف با ادم برخورد می کردن یاد ضرب المثلی افتادم که می گه "درخت هرچه پربارتر افتاده تر و رودخانه هرچه عمیق تر ارامتر"
با محنا داشتیم حرف می زدیم که ارتا گفت : خدا به دادمون برسه باز این اومد
به مسیرنگاه ارتا نگاهی انداختیم که دیدیم دختره که محنا گفت اسمش ایلین داره با افاده به سمت ما می یاد
وقتی نشست به اریا و ارتا لبخند زد و شروع کرد به انگلیسی حرف زدن
من می فهمیدم داره چی می گه البته یه جاهایش چون به لحجه ی امریکای غلیظ حرف می زد می موندم که چی به چی شد .....
ولی اریا خیلی سلیس و روان با هاش حرف زد
ارتا رو دیدم که دستشو رو چونش گذاشته داره به صورت بانمکی اون دوتا رو نگاه می کنه
محنا به من نگاهی انداخت و چشمک زد حدس زدم می خواد کاری کنه
محنا بی هوا زد زیر دست ارتا.....
ارتا دستش از زیر چونش سر خورد و داشت با صورت پخش میز می شد
با محنا اروم زدیم زیر خنده خود ارتا هم خندید
چقدر این پسر باجنبه بود وچقدر من .....دوسش داشتم
محنا اروم گفت : دیدم زیادی رفتی تو نخش خواستم به خودت بیای

ایلین بود که زد تو کانال فارسی و گفت : اه اریا حوصلم سر رفت قرارنیست موزیک داشته باشیم
اریا از جاش بلند شد و به سمتی رفت بعد از چند دقیقه گروه ارکستر شروع به نواختن کردن
و این یعنی .....مجلس تازه شروع شد

****
جمعیت زیادی رفتن که برقصن
با محنا نشسته بودیم و حرف می زدیم یه پسر جوان شیک پوشی به سمت میزمون اومد
و به حالت نمایشی خودشو خم کرد و به ایلین گفت "افتخار یه دور رقص را با شما دارم"
اوهووووووو چه با کلاس درخواست کرد ایلین هم بلند شد و با پسره رفتن که برقصن
من و محنا هم داشتیم نگاشون می کردیم
ارتا زد به شونه ی لخت محنا و گفت : عزیزم نبینم با حسرت نگاشون کنی بلند شو
بریم برقصیم
محنا با ناز بلند شد و با ارتا به جمع رقصندگان پیوستن
یکمی به رقص محنا و ارتا نگاه کردم سرمو چرخوندم که قفل نگاه اریا شدم

اریا گفت : تو نمی خوای برقصی ؟
خندیدمو گفتم : نه من زیاد اهل رقص نیستم
اریا گفت : منم همینطور خیلی کم پیش می یاد که برقصم
پرسیدم : چرا ؟؟؟؟؟
اریا لبخندشو به پوزخند تغییر دادو گفت : نمی دونم ...ولی الان دوست دارم برقصم
سرمو تکون دادمو گفتم : خوب پس چرا نشستید ؟؟؟ برید دیگه....
تنها برم ؟
نمی دونم با هر کی دوست دارید برید دیگه!!!!!!
اریا لحنش جدی شد ولی چشماش هنوز مهربون بود گفت : تو این جمع فقط دوست دارم با تو برقصم
بعد هم ادامه داد : انا با من برقصی ؟
-لبامو جمع کردم چند لحظه مکث کردم و گفتم : باشه ولی بگم من خوب نمی رقصما!!!
اریا بلند شد و دست منو گرفت و گفت : منم یکی مثل تو
با اریا به سمت جمعیت در حال رقص رفتیم من رقصم کلا اروم بود حالا حتی اگه
موزیک تند و خیلی شاد هم زده بشه .....ولی رقص من اروم بود
اروم داشتم روبه روی اریا می رقصیدم اریا هم مردونه و با لبخند فقط دست می زدو
پاهاشو تکون می داد خنده ام گرفته بود این که گفت می خواد برقصه
ولی فقط ایستاده و داره منو تماشا می کنه.....
اهنگ که تموم شد خواستم برم بشینم که برقها خاموش شد و رقص نور ارکستر
بیشتر تو چشم اومد یه موزیک لایت هم زده شد به اریا نگاه کردم تا بگم بریم بشینیم
که اریا دستشو دور کمرم حلقه کرد اروم تو گوشم زمزمه کردو گفت : اون اهنگ مال تو
این اهنگ مال من
منو به خودش نزدیکتر کرد ناچار دست انداختم دور گردنش
و همراهیش کردم

نمی خواستم ضایع بازی در بیارم من تا حالا تجربه ی این رقصو نداشتم
ولی خوب تو مهمونیا دیده بودم اریا سرشو به سمتم اوردو گفت:
انا تعطیلات عید می خوای چی کار کنی ؟
-در حال رقص شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم من که جای ندارم خوب می مونم
تهران دیگه ..... شما چی ؟ تعطیلات کجا می رید؟؟؟
اریا نفس عمیقی کشیدو گفت :
منم می مونم تهران البته رستوران که تعطیله ولی خوب ..... تهران بمونم بهتره
بی اختیار گفتم : چرا بهتره ؟ و به اریا نگاه کردم تا جوابمو بده!...
اما اریا جوابی نداد و فقط نگاهم کرد یه نگاه پر عمق و طولانی
اهنگ که تموم شد هر دو اروم رفتیم به سمت میزمون با فاصله ی کمی از ما ارتا و محنا هم
اومدن خدا رو شکر ایلین دیگه پیش ما نیومد
محنا داشت درباره ی یکی از دوستاش حرف می زد که به تازگی ازدواج کرده
من بی اختیار یاد ستاره افتادم اخ ....ستاره ..... دلم براش تنگ شده بود
خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم من مشکل داشتم اون چرا یادی از من نکرد
شاید بخاطر هامون نمی دونم باید در اولین فرصت بهش زنگ بزنم
ولی به خودم گفتم : چرا الان زنگ نزنم ؟چرا بعدا ؟شاید دوباره نتونم یا یادم بره
با صدای محنا به خودم اومدم که می گفت : کجای انا غرق نشی ؟؟؟
نه تو درباره ی دوستت حرف زدی منم یاد یکی از دوستام افتادم
متوجه شدم که اریا و ارتا نیستن
به محنا گفتم : محنا برادران دانش کجا رفتن ؟
-هیچی رفتن لبی تر کنن
مگه مشروب می خورن ؟
اره ولی خدایش با جنبه هستن من چند باری ارتا رو امتحان کردم می دونم که از حدش خارج نمی شه

-ابروی بالا انداختم به معنی فهمیدن به محنا گفتم : محنا من برم یه جای خلوت
یه زنگی بزنمو برگردم
محنا هم گفت : برو عزیزم راحت باش!!!.....
از سالن که خارج شدم یه نفس بلند کشیدم از سرو صدا دیگه سر درد گرفته بودم
جلوی ورودی ایستادم واقعا ارامش عجب چیز خوبیه.....
شماره ستاره رو از لیست گوشیم پیدا کردم و زنگ زدم
بعد از چند بوق ستاره جواب داد
الو ستاره.....
وای انا توی ؟
اره عزیزم سلام حالت چطوره ؟

قربونت خوبم کجای دختر کم پیدایی ؟
شرمنده ستاره هر چقدر بهم بدو بیراه بگی حق داری ولی واقعا گرفتار بودم
می دونم انا سام بهم گفته چی شده ؟
توکجایی ستاره ؟؟؟ چقدر سرو صدا می یاد صداتو خوب ندارم ؟
احساس کردم ستاره هل شد وبه من من کردن افتاد یه حسی می گفت خبری هست !!
اروم به ستاره گفتم : چرا هل شدی ستاره من که سووال سختی نپرسیدم ؟
ستاره با لحن ناراحتی گفت : انا اخه چی بگم اگه بگم ممکنه ناراحت بشی!!...
-دیگه شکم به یقین تبدیل شد با این حرف ستاره اروم گفتم :چرا ناراحت ؟
اخه چه جور بگم ....امشب ..... امشب نامزدیه هامونه!!!!!
با شنیدن این حرف چشمامو بستم صورت هامون تو نظرم اومد پس نامزدی هامونه
-خیلی اروم و باصدای که سعی می کردم نلرزه گفتم :
ناراحت نشدم ستاره جون خوب از اولم قرار همین بود حالا این زن خوشبخت کیه ؟
ستاره گفت : همون دختره لوسه انوشا .....انوشا رو که یادت می یاد ؟
خاطره ی کوه – رستوران تو نظرم اومد ولی خودمو کنترل کردم و گفتم:
-اره ستاره جون خوب یادمه امید وارم خوشبخت بشن از طرف منم تبریک بگو
دوباره ادامه دادم : ستاره دلم هواتو کرده بود ولی گویا الان وقت مناسبی نیست که باهات حرف بزنم
یه روز بهم زنگ بزن تا همدیگرو ببینیم به شوهرتم خیلی سلام برسون
با ستاره خدافظی کردم و گوشیو قطع کردم
اروم رو پله نشستم با اینکه هوا سرد بود ولی من
اصلا احساس سرما نداشتم از درون می سوختم
به ماه نگاه کردم و گفتم : تو هم مثل من تنهایی ؟
تو می دونی چرا من تنهام ؟

چرا من مثل بقیه دخترای دیگه نیستم ؟
چرا یه زندگیه معمولی ندارم ؟
چرا اینقدر تو زندگیم تنش وجود داره ؟
چرا هامون منو نخواست ؟
یعنی نگاهش به من از رو محبت نبود ؟ از رو علاقه نبود ؟ یعنی من اشتباه می کردم ؟
یعنی همه چی دروغ بود ؟دروووووووووووغ
هامون خیلی ساده از من گذشت یعنی من اندازه ی انوشا هم نبودم
هامون می خواد چی به خان جون بگه وقتی فهمید ؟
سرمو تکون دادمو یاد گفته ی فریبا افتادم راست گفت زندگیمون دوامی نداشت
یاداوری خاطرات هامون بعضی جاها لبخند رو لبام می یاورد و گاهی
خشمگینم می کرد ولی اشکی نمی ریختم

دیگه مثل اوایل دلم با اسم هامون نمی لرزه ؟
یعنی باور کنم حسی که به هامون داشتم از رو عشق نبود ؟یعنی باور کنم
تو اون ۵...۶ماه عادت به دیدن هامون داشتم ؟؟؟
پس اون اشکها واسه ی چی بود ؟ پس چرا عکس هامون شبا تو بغلم بود ؟
خدایا دارم دیونـــــــــــــــه می شم ؟؟
دیگه باورم شد که قصه من و هامون هم به انتهاش رسید ! تمـــــــــــــام ؟؟؟؟
سرمو بیشتر رو به اسمون گرفتم انگار می خواستم خدارو ببینم گفتم:
خدایا ببین منم بنده ات انا .... ببین چه تنهام .....ببین بی یاورم .....خدایا ببین اواره ام
خدایا بابامو ازم گرفتی گفتم حتما مصلحت در این بوده
مامانمو گرفتی گفتم حتما حکمتی داشته
واسه این یکی چی بگم .....بگم قسمتم این بوده ؟؟؟
خدایا این بنده ات کم اورده خودش داره بهت می گه
خوب گوش کن من .....کم .....اوردم!!!!!
خدایا از خودم بدم می یاد.....ببین دارم با هر تلنگری
می شکنم .....له می شم ..... یعنی باور کنم منو به این دنیا اوردی که بازنده باشم
چی قراره سرم بیاری .....؟؟؟؟؟
حس کردم کسی روم چیزی انداخت
سرمو بلند کردم اریا رو دیدم که کتشو رو شونه های من انداخته
بی حرف کنارم نشست چه دقیقه ای بینمون سکوت بود
فکر کردم فلسفه ی حضور اریا در اوج تنهایام چی می تونه باشه ؟؟؟؟
اریا سکوت بینمون و شکست و گفت : انا دلتنگی ؟
-خیلی و بغضم بیشتر شد
-انا قسم خوردم تا اخر راه تنهات نزارم یعنی منو قبول نداری ؟
به اریا نگاه کردم و بغضمو فرو دادم گفتم : نه قبولتون دارم شما برام حق برادری و تموم کردین
با این حرفم اریا از کنارم بلند شد و یه پله پاین رفت خودشو به سمتم خم کرد فاصله صورتمون
به اندازه ی یک نقطه کرد جوری که هرم نفسهای داغ اریا به صورتم می پاشید
به چشماش نگاه کردم چشماش جدی و عصبی بود اریا دست گذاشت
زیر چونه ام تا صورتمو حرکت ندم و گفت : انا من برادر تو نیستم به من هم به چشم برادری نگاه نکن
همون ارتا برادرت شده کافیه دوست ندارم منو هم برادرت بدونی
اریا یه نفس عمیق کشید ولی بازدم نفسش رو صورت من ریخت جوری که موهام لرزیدن
دوباره اریا ادامه داد : یادت نمی ره که ؟ هر روز به خودت بگو اریا برادر من نیست
اومده تا منو از تنهای در بیاره اگه فکر می کنی از یادت می ره بنویس و همه جا بزن
تا همیشه جلوی چشمات باشه
اریا خودشو صاف کرد گره ی کرواتشو شل کردو دو تا از دکمه های بلوزشو باز کرد

حس کردم نفس کم اورده ولی قلبم لرزید از حرفاش از لحنش از نگاهش
ترسیدم از خودم از قلبم از اینده ام از شکستم من تحملشو نداشتم
اریا با یه حرکت دست انداخت زیر بازوی من و منو وادار کرد تا بلند شم
حالا سینه به سینه ی اریا شده بودم اون با سر پایین افتاده منو نگاه می کردو من
با سری بالا نگاهش می کردم با این که کفش پاشنه بلند پام بود ولی بازم
از اریا کوتاه تر بودم اریا کفت : بریم تو دارن شامو سرو می کنن
اروم کت اریا رو از رو دوشم برداشتم و گرفتم جلوش
اریا کتو گرفت ولی دیگه نپوشید
وارد سالن شدیم و بی حرف به سمت ارتا و محنا رفتیم
ارتا برای ما هم غذا اورده بود ولی من هیچ میلی برای خوردن نداشتم
بیشتر با غذام بازی می کردم هواسم بود که اریا داره زیر چشمی منو می پاد
برای این که بی ادبی نکرده باشم چند لقمه ای به زور نوشابه قورت دادم
بعد از شام دوباره بساط بزن و برقص به راه شد ارتا چند باری از من پرسید چمه ؟
ولی جوابی نداشتم که بدم از اون لحظه های بود که نمی دونستم چه مرگمه
اریا هم کنار من نشسته بود و تو فکر بود
محنا به ارتا گفت:
ارتا بیا بازی کنیم ؟
ارتا خندید و گفت : بازی ؟ مگه بچه ای ؟ بابا من اب شنگولی خوردم تو چرا داغ کردی عزیزم ؟؟؟
محنا با حالت قهر بامزه ای گفت : لوس خوب بازی مگه بزرگ و کوچیک داره اصلا باهات قهرم
ارتا دستشو دور کمر محنا انداختو گفت : چاکرتم عروسک ..... باشه بیا بازی فقط دنبال بازیو گرگم به هوا نباشه که خیلی ضایع است!!!!!!!
محنا که لجش گرفته بود دست ارتا رو از دورش باز کردو گفت : مسخره اصلا نمی خواد!
ارتا دوباره از در دلجویی وارد شد و گفت : غلط کردم ببخشید باشه !!! حالا قهر نکن بگو چه بازیه ؟
خندم گرفته بود ارتا بامزه منت کشی می کرد تو همون لحظه اریا رو دیدم که با لبخند من
لبخندی زد سری تکون داد.....
ارتا این قدر منت کشی کرد تا محنا باهاش اشتی کرد
به محنا گفتم : حالا این بازی که باعث شد ارتا این همه منت کشی کنه چی هست ؟
محنا گفت : نگاه کنو پلک نزن!!!!
و بعد هم شروع کرد به توضیح دادن بازی..... فهمیدم کدوم بازیو می گه چون خودمم تو دوران دبیرستان زیاد از این بازیا با بچه ها می کردیم قرارشد هر ۴نفریمون تو این بازی شرکت کنیم البته اریا رو به سختی تونستیم قانع کنیم برای بازی
اول قرار شد ارتا و محنا بازی کنن
محنا می گفت اوستای این بازیه.... اتفاقا خوبم ادامه داد ولی ارتا با شیطنت یه بوس فرستاد برای محنا که باعث شد

محنا بخنده و چشماش بسته شه.....
برنده باید با من بازی می کرد
من و ارتا به هم زل زدیم اریا هم تکیه داده بود و دستاشو تو هم قفل کرده بود و با دقت نگاه می کرد
ارتا هی مسخره بازی در می اورد تا باعث بشه من پلک بزنم ولی من اصلا اعتنای نکردم اخرم ارتا باخت.....
محنا گفت : حالا نوبت اریا خان و انا خانومه!!!!!!!!
ارتا سریع گفت : بیا شرط بندی کنیم من می گم اریا می بره
محنا گفت : باشه ولی من می گم انا می بره اگه اریا برد من یه روز کامل هرچی بگی گوش می دم ولی اگه انا برد تو چی کار می کنی ؟
ارتا سرشو به سما محنا خم کردو در گوشش یه چیزی گفت که صدای جیغ و خنده ی محنا بلند شد با علامت دادن محنا بازی منو اریا هم شروع شد.....
دلم تو اون لحظه شیطونی می خواست به فکر خودم یه لبخند ی زدم.....

بدون پلک زدن زل زدم به چشمای اریا
می خواستم ببینم تو نگاه کردن من کم می یارم یا اریا ؟؟؟؟؟؟ برای خودم جالب شده بود

ارتا بود که هی مزه پرونی می کرد و می گفت : هی بچه ها !!!!! زنده اید؟ مراقب باشید غرق نشید ؟ ولی هیچ کدوم جواب ارتا رو ندادیم....
چشمای من دیگه خسته شده بودن به اب افتاده بودن .....ولی دوست نداشتم کم بیارم
ارتا و محنا با دقت مارو می دیدن محنا..... اریا رو و ارتا..... منو
-صدای ارتا بلندشدو خطاب به اریا گفت:
اریا خان ...اخوی گرامی ..... عمه شهین داره می یاد اینور .... الان یه چی بار می کنه ها!!!!!
با این حرف ارتا هواسم نزدیک بود پرت بشه ولی زود خودمو جمع کردم تا پلک نزنم
اریا بی خیال از حرف ارتا داشت نگاه می کرد
منم که سرتق تر.....
صدای ارتا پیچید :اریا به جون مامان داره به شما دونفر بد نگاه می کنه همش هفت یاهشت قدم باهاتون فاصله داره
اریا همچنان جدی نشسته بود و با سکوت به نگاهش ادامه می داد
احساس می کردم رنگ نگاه اریا فرق داره می خواد با چشماش یه چیزی بگه ولی.....
چند ثانیه بعد اریا به صورت لبخونی گفت : تو بردی .....
و نگاهشو از من گرفت و به عمه خانومش که حالا با ما فاصله ای نداشت انداخت
به احترام این عمه خانوم بلند شدیم
هنوز عمه خانوم حرفی نزده بود که یکی از خدمه ها چیزی تو گوش اریا گفت

اریا با یه ببخشید سریع رفت حالا من و محنا و ارتا مونده بودیم و عمه خانوم
عمه خانوم با اخم به من گفت : چی کار می کردید ؟؟؟؟
یه ان یاد یکی از دبیرای سخت گیر مدرسمون افتادم ..زمانی که داشتم به یکی از دوستام
تقلب می رسوندم مچمو گرفت سه روزم منو از کلاسم محروم کرد
دوباره صدای این عمه خانومه بلند شد
هنوز نمی دونی نباید تو چشمای کسی زل بزنی ؟
یعنی کسی نبوده که یادت بده ؟
از اریا این کارا بعیده من حواسم به شما بود.....
ارتا خندید در واقع می خواست به من کمک کنه با همون خنده گفت : عمه بازی نگاه کردن بود
چیز خاصی نبود که ؟ اصلا شما هم بفرما بازی!!!!!
عمه یه اخم هم به ارتا کردو گفت : تو نمی خواد طرفداری کنی تو خودت بدتری
بعد هم انگار داشت با خودش حرف می زد گفت : من نمی دونم نادر چی به شما یاد داده ؟؟؟؟
اون از اریا .اینم ار ارتا که دست یه دخترکه معلوم نیست کیه رو گرفته می گه نامزدمه!!!
هر سه سکوت کرده بودیم جو بدی بینمون حاکم بود
عمه خانوم وقتی دید ما ساکتیم دیگه دنبال حرفشو نگرفت وبا یه چشم غره ی
وحشتناک به هر سه نفرمون رفت.....

سرمو بلند کردم چشمم به محنا و ارتا افتاد اوه محنا که خیلی عصبی بود ولی ارتا بی خیال.....
منم خیلی ناراحت شدم این فقط یه بازی بود حالا تو این جمعیت چرا گیر داد به ما ؟؟؟؟؟؟
یکمی اطراف و دید زدم ببینم کسی متوجه رفتار عمه خانوم بود یا نه
که شکر خدا همه یا در حال خوردن و حرف زدن بودن یا در هر حال رقصیدن
اروم نشستم رو صندلی دلم واسه محنا هم سوخت چقدر این زن بد حرف زد
ارتا وقتی دید منو محنا ناراحتیم خندیدو گفت : بزارید هر چی دوست داره بگه
چشم اریا رو دور دید که نیشمون زد بهش اعتنا نکنید!...
بعد هم دست دور کمر محنا انداختو گفت : عشق من بزار هر کی هر چی دوست داره بگه
مهم منم که می دونم تو چه فرشته ای هستی!!!....
بعد هم اروم گونه ی محنا رو بوسید
از اریا خبری نشد یه موسیقی شاد زده شد
ارتا دست محنا رو گرفت و گفت بیا بریم برقصیم تا این عمه خانوم من جونش در بیاد
محنا که انگاری با حرف ارتا جون تازه ای گرفته بود به ارتا لبخندی زد و با هم رفتن تا برقصن
با نبود اریا بدجور حس غریبگی بهم دست داد یکم دیگه چشم چرخوندم
ولی ندیدمش چشمام افتاد به چشمای عمه خانومه که زوم شده بود رو من
نخیر مثل اینکه این خانوم تا منو سکته نده ول کن معامله نمی شه
فکر کنم ارث پدریشو از من طلب داره چه بد نگام می کنه

تنها واسه خودم نشسته بودم که صدای که منو مخاطب قرار داد توجهمو به خودش جلب کرد- اجازه هست این جا بنشینم ؟

نگاه کردم یه مرد خوش پوش جوانی بود گفتم : خواهش می کنم بفرمایید !!!!!

مرد یکی از صندلی هارو عقب کشید و نشست

خودمو معرفی می کنم : من شهاب حجتی هستم پسر یکی از دوستان اقای دانش و شما ؟

به مردی که خودشو شهاب معرفی کرد نگاهی انداختمو گفتم : من انا بیتا سعادت هستم و یکی از دوستان اقای دانش .....

شها ب گفت : خوشبختم خانوم انا بیتا

-همچنین

شهاب بود که پرسید : پس چرا تنها نشستید ؟

-نه تنها نیستم ارتا و محنا رفتن که برقصن اریا هم که نمی دونم کجا رفت ؟

-اهان اره اریا رو دیدم که داشت با عجله می رفت!!.....

ببخشید انا جان این سوالو می پرسم..اخه من تقریبا تمام کسانی که این جا حضور دارن و می شناسم ولی برای بار اوله که شما رو می بینم از اقا نادر هم پرسیدم ایشونم گفتن که شما یکی از دوستان اریا هستید شما دوست دختر اریا هستید ؟؟؟؟؟

یه لحظه موندم چی به شهاب بگم شهاب که دید من حرفی نمی زنم و جوابشو نمی دم گفت:

معذرت می خوام حرف بدی زدم ؟ از دست من ناراحت شدید؟

باور کنید قصد بدی نداشتم فقط برام جالب بود اخه تا حالا اریا رو با هیچ خانومی ندیده بودم به خاطر همین کنجکاو شدم.....

به شهاب نگاه کردم باید یه چیزی می گفتم لبامو با زبونم یکمی خیس کردم و گفتم:

نه ناراحت نشدم تعجب کردم من دوست دختر اریا نیستم در واقع یه جورای کارمند ایشون هستم

البته خوب دوست هم هستیم ولی نه اونجور که شما فکر کنید!!!!!!

شهاب لبخندی زدو گفت : تو رستوران اریا کار می کنید ؟

بله همینطوره!.....

-می شه بپرسم تو چه سمتی ؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : من تو رستوران پیانو می زنم /!

شهاب سری به علامت تائید حرفام تکون داد و ادامه داد:

اریا مرد خود ساخته ای با این که پدرش کلی اسرارکرد که مدیریت هتلهاشو به عهده بگیره ولی اریا قبول نکرد و بیزنس خودشو راه انداخت..

اخه پدر من و اقا نادرو شهین خانوم با هم شریکن چند تا هتل تو مالزی دارن

با حرف شهاب از سرم دود بلند شد بابا مایه دارا.....

یکمی دیگه شهاب حرف زد از خودشو و کارشون می گفت که محنا و ارتا هم به جمعمون

اضافه شدن معلوم بود ارتا و شهاب خیلی با هم صمیمی هستن اینو از شوخیهای که با هم ی کردن

فهمیدم شهاب پسر خوبی به نظر می رسید شهاب به ارتا گفت : راستی اریا کجا غیبش زد

ارتا گفت : مثل این که مشکلی براش پیش اومد رفت تا جایو برگرده الاناست که پیداش شه!
ارتا ادامه داد و گفت : راستی شهاب هنوز خامت نکردن ؟
شهاب منظور ارتا و گرفت و گفت : نه هنوز که شهین جون تیرش به هدف نخورده
ارتا ببخشیدا ولی من نه از شهین خانوم خوشم می یاد نه از دخترش هیچ جوری هم راضی به این وصلت نمی شم
ارتا گفت : ولی بابا نادر می گفت پدرت با این ازدواج موافقه
شهاب : مگه بابام می خواد با ایلین ازدواج کنه بزار بگن مهم منم که زیر بار نمی رم

شهاب یه نگاهی به من انداخت و ادامه داد : معیار من برای ازدواج چیزای دیگه ای !!!
اون ها هم دارن زور الکی می زنن دقت نکردی از اول مهمونی تا الان من اصلا یه جا بند نمی شم
دوست ندارنم ایلین به من بچسبه خودمم موندم این همه اسرار برای چیه ؟
ارتا خندیدو گفت : خوب عمه من می خواد دومادش تو باشی در ضمن ثروت این سه نفر هم
دست غریبه نمی افته دوباره بین خودتون می مونه بابا نادر که از من و اریا نا امید شد
ولی پدر تو عمه شهین..... خوب..... سیاست خودشون و دارن!!!
شهاب سرشو تکون دادو گفت : اریا کار خوبی کرد از اول مسئولیتی قبول نکردو خودشو کنار کشید
ای کاش منم از اول زیر بار نمی رفتم ولی خوب من هنوز تو موضع خودم هستم و با این ازدواج سرسختانه مخالفت می کنم
از حرفای ارتا و شهاب یه چیزای دستگیرم شد مشغول حرف زدن با هم بودیم که اریا هم اومد ولی خیلی کلافه به نظر می رسید
ارتا و شهاب ازش پرسیدن کجا بود ه که اریا جواب درست حسابی به اونا نداد یه جورای حرف و عوض

کرد
****
حسابی خسته شده بودم به ساعتم یه نگاه انداختم هنوز ساعت یازده و نیم بود دلم می خواست زودتر این جشن تموم بشه اصلا از اول کار درستی نکردم که اومدم ولی خوب کاری که شده
صدای شهاب اومد که اریا رو مخاطب قرار داد.....
شهاب گفت : راستی اریا !!! امشب تولد تو هم محسوب می شه دیگه ؟
اریا به یه لبخندی گفت : اره دیگه می رم تو37 سالگی !
شهاب به شونه ی اریا زدو گفت : پیر شدی پسر ...یه استینی بالا بزن ؟؟؟
اریا خیلی جدی گفت : استین بالا زدم منتظر نتیجه شم !!!!!
شهاب سوتی کشیدو گفت :
اریا زیر ابی می ری بی خبر ؟؟؟ حالا طرف کی هست ؟؟؟؟
اریا که هنوز لحن جدیشو حفظ کرده بود گفت : به موقع اش می فهمی عجله نکن!....
در حال گوش دادن به حرفای جمع بودم که مادر و پدر اریا نزدیکمان اومدن سریع بلند شدم
همگی از کار من تعجب کردن ولی وقتی علت کارمو فهمیدن اونا هم بلند شد ن

مادر اریا یه لبخند مهربون زدو گفت : جوانها خرجیتون و از ما پیرا جدا کردین ؟
هرکدوم یه چیزی گفتیم.....
پدر اریا گفت : اریا جان با من می یای
اریا هم سری تکون داد و گفت : هستم در خدمتتون
ارتا با خنده گفت : جناب دانش فقط پسر بزرگتون بیاد بعد هم یقه ی کتشو مرتب کردو گفت : این شاخه شمشاد نیاد ؟؟؟؟
پدر اریا خندید و گفت : پدر سوخته فعلا با تو کاری ندارم بعد پایین عصای چوبی زیباشو زد به ساق پای ارتا
اریا و پدر و مادرش به سمتی رفتن که گروه ارکستر بود !.....
پدر اریا چیزی گفت و میکروفن و از خواننده گرفت
روشو به سمت حاظرین کردو گفت : از این که تشریف اوردین ممنونم همگی می دونین امشب تولد پسر بزرگمه این پسر افتخار من و مادرشه خواستم جلوی همتون کادوی تولد پسرمو بدم
بعد هم به یکی از خدمه ها اشاره ای زد اون شخص هم یه بسته داد دست اقای دانش
پدر اریا گفت : این ۷۰درصد سهام خودمه که به عنوان کادوی تولد به پسرم می دم
همه ی حاظرین دست زدن اریا یه چیزای به پدرش می گفت و پدرش با لبخند جواب می داد
یه لحظه خیلی شلوغ شد هر کی به سمت اریا می رفت وتبریک می گفت و یه کادو می زاشت رو میز
اریا هم با لبخند تشکر می کرد ولی دست به کادوها نزد
مونده بودم چه جوری کادومو به دست اریا برسونم خجالت می کشیدم جلوی چشم همه به اریا هدیه بدم
پس گزاشتم واسه فرصت بهتری که کمی خلوت شد
ارتا و محنا هم به اریا یه ساعت کادو دادن قبلا محنا گفته بود برای تولد اریا چی خریدن
سر اریا خیلی شلوغ شده بود دور و برش پر بود از ادم گروه ارکستر هم که
شروع به زدن و خوندن کرده بود داشتم جمعیتو می دیدم که شهاب جلو اومد
و گفت : افتخار رقص و به من می دی انا ؟؟!!!!!!

تا اومدم جواب بدم چشمم خورد به انتهای سالن عمه خانوم بود که بازم داشت با خشم نگام می کرد
لعنتی با این سن و سال چه چشمای تیزی داره حالا اگه من به این سن و سال برسم
شب کوری و اب مروارید می گیرم شایدم فکر می کنه می خوام قاپ داماد اینده اشو بدزدم
حواسمو به شهاب دادم و با لبخند ساختگی عذر خواهی کردم و پا درد و بهانه کردم
شهاب زیاد اسرار نکرد و از میز فاصله گرفت و به سمت دیگه ای رفت
یا خـــــــــــــــــدا ..... این شهین خانوم که دوباره داره می یاد اینور
بابا من که با شهاب نرقصیدم اه ه ه بیا همه ی شهاب مال تو دخترت.....
اخه چرا هی گیر داده اینور خدا کنه با من کاری نداشته باشه
ولی خوب دعام مستجاب نشد چون دقیقا اومد سمت من
دوباره از سر ناچاری ایستادم ولی این دفه سرمو پایین نینداختم

اصلا من که کاری نکردم بخوام خجالت بکشم!!!!!!!!
عمه خانوم به صورتم نگاه کرد ولی هنوزم اخم داشت
من بودم که پرسیدم کاری با من داشتین ؟
عمه خانوم گفت : چهره ی زیبای داری ولی خیلی گستاخی دختر!!!!!!
باید باهاش برخورد می کردم اصلا این کی هست که بخواد به من اهانت کنه ؟؟؟
گفتم : فکر نمی کنم به شما گستاخی کرده باشم خانوم دانش!!!!!!!
-همین که جلوم ایستادی زل زدی و جواب بر می گردونی یعنی گستاخی!!!!
یعنی اگه اجازه بدم هر چی دوست دارین به من بگید اون وقت دیگه گستاخ نیستم ؟
البته اون موقع می شم احمق درست نمی گم خانوم دانش ؟؟؟!!!!!
عمه خانوم که حسابی قرمز شده بود با لحن طلبکارانه ای گفت :من نمی دونم تو کی هستی ؟
ولی دوست ندارم تو و اون دختره اینجا حضور داشته باشید ؟
عمه خانوم این حرفو زد و رفت.....
تو دلم گفتم : به جهنم که دوست نداری حالا انگار من مرده ی این جشنم خوبه که دیگه اخرای این جشنه
دیگه موندنم و جایز ندونستم .... خودم هم دوست داشتم برگردم
سریع کیفمو برداشتم یه نگاه به جمع رقصندگا ن انداختم
ولی موفق به دیدن اریا و بقیه نشدم
به سمت بیرون رفتم از همون خانومه مانتومو خواستم وقتی اورد
سریع پوشیدم ولی یه لحظه یاد کادوی اریا افتادم
از کیفم جعبه کادو در اوردم و دادم به خانومه و گفتم بده به اریا
و سریعا از محوطه اصلی خارج شدم
جلوی در با اقای جهانرو برخورد کردم تعجب کردم این اینجا چی کار داشت؟؟؟ اقای
جهانرو مسئول خرید رستوران بود ولی من هیچ وقت از این یارو خوشم نمی یومد خیلی
چشماش هیز بود ناچارا" سلام دادم
-سلام اقای جهانرو

-سلام خانوم سعادت شما هم اینجا هستید ؟
-بله دعوت داشتم
-جهانرو داشت با چشماش منو قورت می داد باید زودتر می رفتم بهش گفتم
-با اجازه اقای جهانرو خدافظ
هنوز نرفته بودم که جهانرو گفت : پس بچه ها درست می گفتن بین تو اریا یه چیزای هست ؟؟
-با حرف جهانرو عصبی شدم و برگشتم سمتش و گفتم : مراقب حرف زدنتون باشید اقای جهانرو
-من مراقبم خوشگله برو به عشقت بگو از شکایتش بگذره!!
به مرز انفجار رسیده بودم با خشم به اقای جهانرو گفتم:
اقای جهانرو من اصلا نمی دونم در مورد چی حرف می زنید ؟ولی حتما کاری کردین که اقای

دانش از شما شکایت کرده!!!!!!

جهانرو نزدیک من شدو غرید : اگه این اقای دانشت از شکایتش صرف نظر نکنه داغ تو رو به دلش می زارم من از هیچی و هیچ کسی نمی ترسم جیگر طلا

جهانرو از سر تا پایین منو یه نگاه هرز انداختو گفت : نه خوشم می یاد این اریا خان هم دنبال بد مالی نمی ره ولی خوب اگه تصمیمش عوض نشه این مال زخمی و خط خط می شه ...گرفتی که چی می گم ؟؟؟؟؟

از جهانرو ترسیده بودم ولی نباید خود جهانرو می فهمید با صدای که سعی در پنهان کردن لرزشش بودم گفتم : تو ...موجود حقیر داری تهدیدم می کنی توی بی وجود .....

من اصلا تو رو ادم حساب نمی کنم

اگه یکبار دیگه اراجیف ببافی و تحویل من بدی حتما به اقای دانش می گم تا برخورد کنه!!!

شما هم گرفتید که چی می گم اقای جهانروووووو!!!!!؟

سریع از جهانرو فاصله گرفتم و با اولین تاکسی خودمو به خونه رسوندم

با کلیدی که داشتم درو باز کردم عجب شب جهنمی شد اصلا خوشی به من نیومده

داخل سوییت شدم مانتومو در اوردم ولی حس اینکه لباسمو در بیارم نداشتم

بی حوصله خودمو انداختم رو مبل سرمو تکیه دادم به مبل از اتفاقات امشب

سر درد بدی گرفته بودم تو این چند ساعت چقدر اظطراب بهم وارد شده بود

دیگه از توانم خارج شده بود.....

تمام ذهنم پر شده بود از نامزدیه هامون....

خشم بی دلیل عمه خانوم ....کلافگیه اریا..... تهدید جهانرو .....ترس خودم

وای خدا .....دارم می میرم سرمو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام

به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم تا ابی به سرو روم بپاچم

بعد از زدن مسواک لباسمو در اوردم اولین لباس خوابی که

به دستم رسید تنم کردم یه لباس مشکی حریر بود که قسمت

سینه تا روی شکم تور کار شده بود همون و تنم کردم و رفتم که بخوابم

ولی مگه خوابم می برد اخرین فکری که به ذهنم رسید بود جهانرو بود....

یعنی جهانرو چی کار کرده بود که اریا ازش شکایت کرده ؟؟ /

****

هنوز خوابم خیلی عمیق نشده بود که حس کردم کسی کنار گوشم داره نفس می کشه

بازدمشو کنار گوشم حس می کردم

با ترس و لرز لای پلکمو باز کردم طپش قلبم به صدهزار رسیده بود.....

این اریـــــــــــــــــــــــــــا بود

دیگه کاملا خواب از سرم پرید چشمامو چند بار بازو بسته کردم تا درست تر ببینم

خودش بود اشتباه نکردم

سریع رو تخت نیم خیز شدم اریا هم وقتی دید من بیدار شدم حالتشو عوض کرد

اریا رو تخت به پهلو کنارم بود با دیدن من که نیم خیز شده بودم اونم سریع نشست
به اریا گفتم : اای ...این جا چی..ی کار می کنید؟؟؟؟؟
چشمای اریا قرمز بود و موهاش اشفته و درهم شده
منتظر بودم تا اریا جواب سوال منو بده
اریا خیلی عصبی به نظر می رسید
اریا با صدای خشمگینی که سعی می کرد پایین نگه داره گفت : اومدم ببینم چرا تنها اومدی ؟؟؟؟
چرا چیزی بهم نگفتی ؟؟؟
تا اومدم جواب بدم.....
صدای گوشیم بلند شد از رو پاتختی برش داشتم ارتا بود به ساعت رو دیوار
نگاه کردم ساعت حدود ۲شب بود
ای بابا امشب چه خبره اخه ؟؟؟؟؟
-الو.....
-الو انا ...اریا پیش توست ؟؟؟
یه نگاه به اریا کردم
-اره
-حالش خوبه
-اره
از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت یخچالی که گوشه اتاق بود صدامو اروم کردمو گفتم:
-چی شده ارتا ؟؟ داداشت چرا اومده اینجا؟
-وای نمی دونی که امشب چی شد!!!!!!
-مگه چی شده ارتا ؟
ارتا که به صداش هیجان داده بود گفت:
-انا بعد از رفتن تو ما همه جارو گشتیم من و اریا فکر می کردیم
رفتی تو باغ قدم بزنی ولی وقتی عمه شهین با خونسردی به من و اریا گفت
بهت چی گفته و ازت خواسته بری اریا غوغا کرد مهمونیو هم بهم زد
چشمام از حرف ارتا گرد شده بود برای چی اریا جشن و بهم زده بود ؟؟؟؟؟
دوباره صدای ارتا تو گوشی پیچید و گفت:
اریا تا یه ساعت پیش فقط فریاد می زد جوری که دیگه عمه شهین هم از اریا
عذر خواهی می کرد من تا الان اریا اینجوری ندیده بودم وحشتناک شده بود ا نـــــــــــــا!!!!!
-نفس عمیقی کشیدمو گفتم :که اینطور....ارتا !! ای کاش از اول نمی یومدم به این مهمونی!!!!!!
-دیونه شدی دختر تو مگه مقصری این وسط ؟؟؟ شنیدی که نیششو به محنا هم زد...
این عمه شهین رو هیچکی نمی تونه بنشونه سر جاش به غیراز اریا
در ضمن عمه ی من دلش از جای دیگه پر بود امشبم که.....
ارتا دیگه ادامه ی حرفشو نگفت.....

-چی بگم ارتا ؟؟
انا اگه ممکنه امشب مراقب اریا باش هر کاری کردم خونه ی خودش نرفت نزاشت منم باهاش بیام
-نفس عمیقی کشیدمو به ارتا گفتم :باشه خیالت راحت .....حواسم بهش هست
ممنون انا راستی اگه مشکلی پیش اومد من گوشیم روشنه ..... خدافظ
خدافظ
سرمو انداخته بودم پایین یه لحظه حواسم به ساق پام افتاد که لخت بودن .....
تو یک صدم ثانیه فهمیدم چی تنمه خدای من.....
برگشتم
از شدت خجالت نفسم به شمارش افتاده بود لبمو گاز می گرفتم
دیگه جای از بدنم نمونده بود که اریا ندیده باشه حالا اریا پیش خودش چه فکری راجع به من می کنه ؟
می خواستم فرار کنم ولی به کجا ؟؟؟؟؟
اریا با یه قدم خودشو به من رسوند حالا رو به روی هم ایستاده بودیم
از شدت هیجان قفس سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت
اریا پشت دستشو کشید رو بازوم و نوازش کرد تموم تنم گر گرفته بود
نباید صبر می کردم تو شرایط بدی بودیم نمی خواستم اتفاقی بینمون بیافته !.
می خواستم سریع از کنارش رد بشم ولی اریا مچ دستمو گرفت و از پشت
بغلم کرد سرشو تو موهام کرده بود پشت گردنمو بوسید نفس های
اریا هم حالت عادی نداشت لباش داغ بود وقتی لباش به سرشونه یا گردنم می خورد می سوختم
اریا یه دستشو رو شکمم گذاشته بود فشار می داد اون یکی دستشم بالای سینه ام گرفته بود
اریا واقعا حالش خوب نبود حال منم داشت خراب می شد
یکم تقلا کردم ولی مگه می شد از حصار دستهای اریا خارج بشم
دست از تقلا زدن کشیدم و گفتم :اریا ولم کن
اریا چند تا بوسه از کتف و بازوهام کردو گفت : انا قسم می خورم هیچ وقت هیچ گزندی از
جانب من به تو نمی رسه فقط الان ارامش می خوام بزار اروم شم داغونم.....
نفس حبس شدمو خارج کردم وبا بغض گفتم : خواهش می کنم ولم کن!!
با این کارت حس هرزه بودن بهم دست می ده !!!!!؟
با این حرفم حلقه ای دست اریا یکباره شل شد و من سریع از اغوشش بیرون اومدم
اولین کارم این بود که لباسمو عوض کنم
اصلا به اریا نگاه نمی کردم سریع از کمد یه شلوار و بلوز استین دار در اوردم و به سمت سرویس
حرکت کردم نباید بزارم اریا تحریک بشه لباسمو عوض کردم چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم
تا از اون حالت در بیام به اینه نگاه کردم موهام صورتمو قاب گرفته بودن
از سرویس خارج شدم اریا رو دیدم که رو تخت نشسته و با دستاش داره پیشونیشو ماساژمی ده
تا منو دید گفت : انا شرمنده اتم به شرافتم قسم نمی خواستم بهت اسیبی برسونم یا
اینکه تو دچار این حس بد بشی ؟ نفهمیدم دارم چی کار می کنم ؟؟

الانم می رم تو اتاق کارم تو هم بیا کارت دارم.....
اریا با این حرف اروم و با سر پایین افتاده از اتاق خارج شد مونده بودم با اریا چی کار کنم ؟
گیج و منگ شده از اتاق خارج شدم.....
اریا رو کاناپه نشسته بود و عمیقا تو فکر بود تا صدای قدمهای منو شنید سرشو
بالا گرفت و خیلی اروم گفت:
انا چرا واینستادی تا خودم بیام؟ چرا میدون و خالی کردی ؟
منظور اریا رو فهمیده بودم منم که اروم شده بودم به اریا گفتم:
-نمی خواستم اصطحکاکی بوجود بیاد این که چرا عمه تون از من خوشش نمی یادو نمی دونم
ولی ایشون ارجح تر و مقدم تر از من بودن پس بهتر این بود که من توجشن نباشم
صدای پر از تمسخر اریا رو شنیدم : ارجح تر ؟؟؟مقدم تر ؟؟؟
-بله هم بخاطر خویشاوندیتون و هم بخاطر مسئله ی سن و سالشون از من مقدم تر و ارجح تر بودن!..
اریا چند لحظه ای سکوت کرد شاید داشت به حرفهای من فکر می کرد بعد از دقایقی
گفت : انا بیتا احترام گذاشتن خوبه ولی نه برای هر کسی ...نه برای کسانی که ارزش احترام کردن ندارن
من نمی گم بهش بی ادبی می کردی ؟نه اصلا منظورم این نیست!!
ولی صبر می کردی تا من بیام خودم جوابشو بدم یا خودت بهم می گفتی!!!
اریا ادامه داد:
عمه ی من اگه احترام سرش می شد به مهمون عزیز کرده ی من بی احترامی نمی کرد!!!!
چیزی نداشتم برای گفتن اریا درست می گفت اون زن مستحق احترام نبود و یا من نباید
بی اطلاع می یومدم صدای اریا که خیلی جدی بود دوباره بلند شد و گفت:
انا بیتا بار اخرت باشه بدون این که به من بگی جای بری تو همراه من اومده بودی.....
باشه ی ارومی به اریا گفتم تا دیگه بحث نکنه
بعد یاد کلافگی اریا افتادم کنجکاو بودم علتشو بدونم
نگاش کردم اریا سرش پایین بود خیلی اروم صداش زدم
اقای دانش : می شه یه سووال ازتون بپرسم ؟؟
اریا نگام کردوبا لبخند گفت: کدومو باور کنم انا ؟
با تعجب نگاش کردم یعنی چی کدومو باور کنم ؟
به اریا گفتم : متوجه نشدم ؟؟؟
اریا لبخند ش پر رنگ تر شدو گفت : اریا گفتن های اظطراریتو..... یا این اقای دانش گفتنتو؟؟؟ بعد هم اریا ادامه
داد انا دوست دارم صدام بزنی عزیزم من اسم دارم ...اسممو بگو
مثل من..... که انا صدات می زنم بدون هیچ پیشوند یا پسوندی!....
-اخه.....

-اخه نداره انا خانوم اگه اریا صدام نزنی به هیچ کدوم از سووالات جوابی نمی دم
حالا هم بپرس .....هر چی که دوست داری ازم بپرس!!!.....

بهش نگاه کردم که خیلی جدی بهم نگاه می کرد مثل کسایی که تموم وجودشون گوش می شن برای شنیدن
صدامو صاف کردمو گفتم : امشب خیلی کلافه به نظر می رسیدید ؟ مشکلی پیش اومده ؟؟؟
اریا ابروهاشو بالا انداختو گفت سوالتو دوباره مطرح کن اون جور که دوست دارم و الان برات تو ضیح دادم
اروم گفتم: اذیت نکن بگو دیگه ؟؟؟
صدای خنده ی اریا بلند شد که می گفت : اینـــــــــــــــــه
چشم می گم.....
چند وقتی بود فهمیده بودم تو فاکتورهای خرید دستکاری می شن یادت که می یاد
خودتم کمکم کردی
اروم سرمو تکون دادم می دونستم اریا داره در باره ی کدوم فاکتورها حرف می زنه
اریا ادامه داد
پیگیر که شدم دیدم جهانرو با یکی گاو بندی کردن و پنهانی دزدی می کنن وقتی
موضوع رو به روی جهانرو اوردم زیر بار نرفت تا الان خیلی دزدی کردن
تصمیم گرفتم بدون درگیری با خودش قانونی اقدام کنم تومهمونیم بهم زنگ
زد تا باهام حرف بزنه مرتیکه راحت اقرار کرد که دزدی می کرده
به قول خودش داشته حقشو از ما پولدارا می گرفته حالا هم فردا
دادگاهیشه به خاطر این کلافه بودم خانومی

حالا فهمیده بودم چرا جهانرو اومده بود اونجا و اون حرفا رو می زد پس دزدیش رو شده
به اریا نگاه کردمو گفتم : حالا می خوای چی کار کنی ؟
اریا گفت : هر چی قانون بگه همون و انجام می دم .انا اگه جهانرو یه
معذرت خواهی می کرد ازش می گذشتم با این که رقم سنگینی از رستوران
دزدی کردن ولی بازم می گذشتم ولی مرتیکه تهدید می کنه باید یاد بگیره
خیلی وقته از زمان باج گیری گذشته باید بفهمه برای حرفاش تره که سهله
علفم خورد نمی کنم فقط قصدم تنبیه کردن وگرنه دنبال پول دزدی شده نیستم
می خواستم قضیه تهدید جهانرو رو به اریا بگم ولی بعد فکر کردم خودش
این همه مشکل داره حالا اینم بگم
می شه غوز بالا غوز پس بی خیال حرفای جهانرو شدم
اریا به ساعت مچیش نگاه کردو گفت : موافقی یه سری به کافی شاپ رستوران بزنیم
از وقت خواب که گذشت حداقل می تونیم با هم و یه قهوه بخوریم ؟؟
با لبخند به اریا نگاه کردمو موافقت خودمو اعلام کردم
با اریا به سمت کافی شاپ حرکت کردیم پیش خودم گفتم چه خوبه
بی روسری دارم تو سالن واسه خودم جولون می دم.....
خود اریا قهوه درست کرد و ریخت تو دوتا فنجون قشنگ
من هم رو صندلی پشت پیشخون نشستم و حرکات اریا رو نگاه می کردم

اریا فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و خودش هم نشست روبروم
اریا گفت : انا نظرت درباره ی شغل من چیه ؟
نظری ندارم خوب کار...کاره دیگه مهم این که شما رضایت داشته باشی
اریا فنجون قهوه اش بلند کرد و عطر قهوه رو بلعید اروم گفت : من این شغلو دوست دارم با اینکه
رشته ی تحصیلیم معماری بود ولی دوست داشتم این شغلو انتخاب کنم
زمانی که داشتم این جا رو درست می کردم پدرم سرسختانه مخالف می کرد
و می گفت این شغل در حد من نیست ولی من لجوجانه سر حرفم ایستاده بودم دوست
داشتم شغل خودمو بدون کمک گرفتن از کسی شروع کنم دوست دارم اگه به جایی
رسیدم سرمو بلند کنم و بگم تنهای و بدون کمک به این جایگاه رسیدم پشتم به ثروت
پدرم گرم نبوده امشب پدرم با واگذاری بیشتر سهامش می خواست منو تو معذوریت
قرار برده تا این جارو به شخص دیگه ای واگذار کنمو خودم برم مدیریت هتلهاشو به
عهده بگیرم ولی بازم قبول نکردم انا .....به نظرت کار بدی کردم ؟؟/
-به اریا گفتم :این که دوست داری بدون تکیه دادن به شخص خاصی کاری رو ادامه بدی
قابل تحسینه ولی این که پیشنهاد پدرتو رد کردی فکر کنم کار خوبی نکردی !...
ببین اقا اریا پدرت سن و سالی ازش گذشته به نظرم خواسته با واگذاری سهامش به
تو یه جورای بازنشستگی خودشو اعلام کنه من اگه به جات بودم قبول می کردم
در کنار این شغل به اون هتلها هم سرو سامونی بدم این جوری خیال پدرت هم راحت می شد
در ضمن می تونی از ارتا هم کمک بگیری البته این فقط فکر منه.....
بدون حرف دیگه ای مشغول خوردن قهوه مون شدیم
یادم افتاد من هنوز تولد اریا رو بهش تبریک نگفتم به اریا نگاه کردم اروم گفتم:
راستی تولدت مبارک...!!
اریا یه لبخند قشنگ زدو گفت : راستی منم ممنون بابت هدیه ی قشنگت هر چند
به ارتا سپرده بودم درباره ی تولدم کوچکترین حرفی بهت نزنه حالا که تولدمو
بهم یاداوری کردی پس بلند شو برو پشت پیانو و برام بنواز
می خوام اینجا تو این ساعت با تو جشن تولدمو جشن بگیرم
به اریا گفتم : باشه ولی صبر کن اول برم از اتاقم یه کش بیارم موهامو ببندم دیگه کلافم کردن
اریا گفت : نه نمی خواد بری !!!!!!
نگاش کردم ببینم برای چی نباید برم که دیدم اریا گره کرواتشو باز کرد و اومد سمت من
اومد پشت سرم ایستاد موهامو جمع کرد و با کروات تو دستش بست
به اریا که حالا روبروم ایستاده بود نگاه کردمو ازش تشکر کردم
و به سمت پیانو رفتم پشتش نشستم
و شروع کردم به زدن اهنگ دلم می خواست امشب بعد از مدتها بخونم
اریا زل زد به من و نزدیک می شد با هر قدم اریا قلب منم طپشش محکمتر می شد
چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو با منی
می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده
می دونم نمی تونی درکم کنی
ولی اینو یادت نره عشق من
می میرم اگه روزی ترکم کنی

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمی خوام کسی سد راهم بشه
نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد
به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمی خوام کسی سد راهم بشه
نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد
به جز تو کسی تکیه گاهم بشه
منم که می میرم برای چشات
منم که می میرم واسه خنده هات
می خوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگتر شده
از اون وقت که تو با منی
می بینی خودت خیلی بهتر شده
علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده.....
چشمامو باز کردم اریا بود که در یک قدمی من ایستاده بود و زل زده بود به من توچشماش
دنیا دنیا حرف بود حرف چشماشو
می خوندم ولی می ترسیم .....می فهمیدم اریا به من بی میل نیست
ولی نمی خواستم اشتباه گذشته رو تکرار کنم
دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو نداشتم

اریا اومد و کنارم نشست دستای منو گرفت وخیلی اروم بوسید وگفت:
ممنون انا ..... هرگز امشب از ذهنم پاک نمی شه هرگـــــــــــــز
بعد از مهمونیه خونه پدر اریا حس کردم کارمندای رستوران یه جوری نگام می کنن
پچ پچ هاشون زیاد بود ولی وقتی منو می دیدن سکوت می کردن یا پشت
چشم نازک می کردن علت کارششون و نمی فهمیدم
داشتم از اتاق خارج می شدم که صدای دو تا از کارمندا رو شنیدم
که داشتن با هم حرف می زنن هنوز از پیچ راهرو نگذشته بودم و اونها
هم از حضور من مطلع نبودن
یکی از دخترها به اون یکی گفت : نیره خودش گفت این دوتا با همن تازه تو
شک نکردی دختره همیشه زودتر از ما اینجاست یا اینکه اقای دانش
همیشه به اسم کوچیک صداش می زنه یا خودم دیدم خیلی وقتها
اقای دانش می یاد یه کنج وایمیسته و این دختره رو نگاه می کنه شبها
هم که من اصلا نمی بینم از رستوران خارج شه همه می دونن چطور تو خبر نداری ؟
-بیخیال زرین اگه این حرف به گوش خودشون برسه اخراجمون می کنن
من که به این کار خیلی نیاز دارم تو اگه دلت می خواد اخراج بشی بحثش جداست
تا اومدم بقیه حرفاشون و بشنوم موبایلم زنگ خورد دیگه باید خودمو نشون
می دادم قبل از این که گوشیمو نگاه کنم رفتم به سمت اون دونفر هردوشون
رنگشون پرید و چهرشون مثل میتها شده بود
خیلی جدی همراه با اخم گفتم : که اینطور دیگه درباره ی من چی می گن ؟بدم نمی یاد بشنوم!!!
صدای زنگ گوشیم خاموش شد
بی اعتنا به گوشیم منتظر جواب بودم همون دختره که زرین نام داشت
گفت : غلط کردم بخدا انا جون
من قصدی نداشتم تو رو خدا به اقای دانش چیزی نگو
ابرومو بالا انداختمو گفتم : تعریف کن دیگه کارمندا و کارگرای رستوران چیا می گن ؟؟
نیره که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت : انا جون همیشه حرف پشت سر بهترین ها زده می شه
زرین هم گناهی نداره خواهش می کنم چیزی نگید
برگه نت های که تو دستم بودو تکون دادم تا اومدم جواب بدم اریا رو دیدم
که داره می یاد سکوت کردم
اریا نزدیکمون اومد و با تعجب گفت : انا مسئله ای پیش اومده ؟؟
بعد هم به زرین و نیره نگاه کرد هردو دختر با ترس داشتن منو نگاه می کردن
تو چشماشون موج التماس بی داد می کرد
به اریا لبخند زدمو گفتم : نه چیز مهمی نیست داشتم با خانوم حکیمی و پژواک حرف می زدم
اریا یه نگاه مشکوک به ما انداخت و گفت : صحبتت که تموم شد بیا تو دفترم کارت دارم
به اریا چشمی گفتم اریا که از ما فاصله گرفت به زرین ونیره گفتم:

با بی انصافی در مورد کسی که شناخت کاملی ندارید حرف نزنید این دفه
می گذرم ولی اگه تکراربشه مطمئن باشید به اقای دانش می گم
دیگه صبر نکردم و از راهی که اومده بودم برگشتم تا ببینم اریا چی کارم
داره با زدن دو تقه به در اجازه ی ورود گرفتم و وارد شدم
اریا منو دید گفت : موضوع چی بود انا ؟
-چیز خاصی نبود!...
-به نظرت شبیه احمق ها هستم یا گوشام درازه ؟
-این چه حرفیه.....
-از دور دیدم که عصبی داری با هاشون حرف می زنی پس نگو که داشتی احوالپرسی می کردی ؟
سرمو انداختم پایین و گفتم : باور کن چیز خاصی نبود فقط مثل این که پشت سرم حرف زیاده
و شروع کردم به تعریف کردن اریا بعد از شنیدن حرفام
سریع به سمت در رفت و گفت وقتی اخراجشون کردم بقیه می فهمن این جا بی سرو صاحب نیست
وای اریا می خواد اخراجشون کنه
سریع به سمت اریا رفتم نباید می زاشتم این کارو کنه
اریا دستگیره درو گرفته بود تا باز کنه سریع دستشو گرفتم
اریا برگشتو نگام کرد هم به من هم به دستم که دست اریا رو گرفته بودم
به اریا گفتم : تو رو خدا اخراجشون نکن
-اریا نفسشو فوت کردو گفت : نمی شه انا اگه الان جلوشون و نگیرم حرفای بدتری می زنن
باز می خواست درو باز کنه نمی دونم چرا ناخوداگاه گفتم:
اریا جون من چیزی بهشون نگو!!!!!!!!
دست اریا رو دستگیره در خشک شد و مکث کرد و بعد خیلی
اروم برگشت سمت من نگام کرد
منم نگام به اریا بود سرمو یکمی کج کردم و با لحن ملتمسی
گفتم : اخراجشون نکن اصلا چیزی به روشون نیار اگه تکرار کردن اون وقت
هر کاری دوست داشتی انجام بده باشه ...
اریا که حالا دیگه از عصبانیت چند لحظه پیشش خبری نبود اروم دستشو
به سمتم دراز کرد و با نوک انگشتش
صورتمو نوازش کرد و گفت : باشه چون فقط جون خودتو قسم دادی
وگرنه اخراجشون می کردم شک نکن
خیالم راحت شد که اریا اون دونفرو اخراج نمی کنه
اریا از من فاصله گرفت منم می خواستم از در خارج بشم که صداشو از پشت سرم شنیدم
انا
برگشتم به سمت اریا
-اریا خیلی اروم گفت : تکلیفتو با دلت روشن کن بزار تکلیف منم روشن بشه!!!!!!!!

منظور اریا رو گرفتم سرمو پایین انداختمو اروم از در خارج شدم به خودم گفتم
تکلیف من که مدتهاست روشن شده یه پوزخند به خودم
زدمو گفتم البته اقا هامون روشنش کرد
با حالی گرفته وارد سالن اصلی رستوران شدم امشب قرار نبود
ارتا بیاد پس خودم باید اهنگها رو
برنامه ریزی می کردم یه ان یاد تلفنم افتادم که بی جواب گزاشته بودمش
سریع از جیب مانتوم گوشیمو در اوردم وارد لیست جوابهای بی پاسخ شدم
به شمارش که نگاه کردم اسم ستاره زینت بخش مانیتور موبایلم بود
سریع شماره اشو گرفتم و منتظر موندم
الو ستاره جون
-سلام انا ...حالت چطوره دختر ؟چرا جواب ندادی ؟
-قربونت خوبم ... شرمنده الان گوشیمو چک کردم دیدم تو زنگ زدی .....تو چطوری ؟
منم خوبم
چه عجب خانوم یادی از رفقای قدیمی کردی ؟
اااااا انا نگو که شرمنده اتم .... باور کن می خواستم زودتر زنگ بزنم ولی نشد
-می دونم فدات شم شوخی کردم حال شوهرت چطوره ؟
سام هم خوبه سلام می رسونه انا زنگ زدم قرار بزاریم قبل از سال تحویل ببینمت
-اکی ستاره کی ؟کجا ؟
-می تونی فردا صبح بیای وقتت ازاده ؟ هم بریم خرید هم ناهارو با هم باشیم
-اره عزیزم وقتم صبح ها ازاده ادرس و ساعت و برام اس بزن حتما می یام دلم برات خیلی تنگ شده
منم همینطور انا خیلی حرفا دارم ادرسم برات اس می زنم ساعت ۱۰ من اونجام
باشه ستاره خوشگله راس ساعت ۱۰ می بینمت
باشه پس فعلا مزاحمت نمی شم
فدای تو باشه فردا می بینمت
خدافظ
...
بعد از این که تلفنو قطع کردم به کارم ادامه دادم ولی یه لحظه
هم چهره ی ستاره از ذهنم پاک نمی شد خوشحال بودم که بعد از
مدتها می خوام ستاره رو فیس تو فیس ببینم دلم براش خیلی تنگ شده بود
داشتم برنامه اهنگ ها رو زمانبندی می کردم که زرین و نیره دوباره
اومدن سمت من و گفتن
انا ممنون که چیزی به اقای دانش نگفتی جبران می کنیم ؟
به اون دونفر نگاه کردمو گفتم : دنبال جبران نباشید فقط بی انصاف
هم نباشید .....!و دوباره مشغول کارم شدم

با صدای ستاره دیگه از فکر این دوتا دختر بیرون اومده بودم فقط حرف اریا بود که
ته دلمو قلقلک می داد اریا اگه منو واسه زندگیش می خواد باید برای همیشه بخواد نه
واسه یه مدت.....
****
وارد پاساژی شدم که ستاره ادرسشو برام اس زده بود و
داشتم با چشم دنبال ستاره می گشتم
دیدمش اونم منو دید و برام دست تکون داد با قدمهای تند خودمو به
ستاره نزدیک کردم و بی حرف تو اغوشش کشیدم
از بغل همدیگه که بیرون اومدیم به ستاره نگاه کردم تپلی شده بود
-ستاره خوشگله زندگیه دونفره بهت خوب ساخته ها!!!!!
-انا هنوز از این حرفا دست بر نداشتی ؟ ولی تو همونی که بودی هستی
یه کوچولو لاغر کردی ؟
-به ستاره نگاه کردمو با لبخند ناراحتی گفتم : این زندگی نمی زاره وزنم ثابت بمونه
هی گوشت تنمو می کنه بخاطر همین لاغر شدم
-ستاره تو تایید حرفام سری تکون دادو گفت : می فهممت انا.....
با ستاره وارد کافی شاپ پاساژشدیم و هردو سفارش قهوه ی ترک با
یه تکه کیک شکلاتی دادیم
ستاره گفت : انا الان چی کار می کنی ؟
-هیچی مثل کولی ها زندگی می کنم ستاره باورت می شه من انا بیتا سعادت تو
سوییت یه رستوران زندگی کنه ؟
-ستاره از تعجب چشمای خوشرنگش گرد شده بود گفت : تو رستوران زندگی
می کنی پس خونت چی ؟
شروع کردم به تعریف کردن فروش خونه و صاف کردن بدهیهامو و اخرم قضیه هامون
و حمایتهای اریا رو گفتم
ستاره چشماش از اشک پر شده بود یه دستمال از رو میز برداشت و اشکاشو پر کردو گفت :
انا من خیلی بدم نه ؟؟؟ چرا زودتر به من زنگ نزدی ؟؟؟اصلا چرا نیومدی پیش خودم ؟؟
-ستاره گریه نکن خوشگله مگه حرف یه روز دوروز بودکه بیام پیش تو بعد هم باید بتونم
سختیهای زندگیمو به تنهای حل کنم
خودمو یکمی رو میز خم کردم و به سمت ستاره مایل شدم و گفتم :
ستاره هیچ کدوم اینها منو اندازه ی
قضیه هامون داغون و ناراحت نکرد ستاره وقتی داشت پیش
اریا بهم چک می داد دوست داشتم
تو همون لحظه قلبم از طپش بیاسته خیلی بهم برخورد خیلی زیاد
من این کارو واسه پولش نکردم

ستاره تا به الان بهت نگفته بودم ولی من به هامون احساس پیدا کرده بودم
همیشه فکر می کردم برگرده
و از من بخواد به زندگیمون ادامه بده ولی خوب گویا هامون حسی که من بهش
داشتمو به من نداشته الانم دیگه بهش فکر نمی کنم قبول کردم که ما مال دنیای
هم نبودیم دیگه ذره ای به هامون احساس ندارم فقط دوست داشتم بیادو علامت سووال های
ذهنمو جواب بده همین
ستاره که دیگه اشکش بند اومده بود فین فینی کردو گفت : من و سام هم نظرمون همین بود ولی وقتی
فهمیدم داره با انوشا نامزد می کنه فهمیدیم که درباره ی هامون اشتباه فکر کردیم
به ستاره گفتم : از این بحث بیرون بریم خودت در چه حالی ؟
ستاره گفت : بعد از سقط جنینم خیلی حالم خراب بود افسردگی گرفته بودم
وقتی وارد اتاق بچه می شدم می شستمو اشک می ریختم با اینکه اوایل از بارداریم ناراضی بودم
ولی بعد از صحبتهای تو سام عاشق جنین تو شکمم شده بودم سام که دید هر روز حالم بدتر
میشه خونه رو فروخت و جای دیگه خونه خرید منم درگیر اسباب کشی و این چیزا بودم دیگه
بعد هم خیلی جدی بهم گفت : انا منو می بخشی ؟ من ادعا می کنم دوستتم ولی
تو زمانی که بهم احتیاج داشتی کنارت نبودم از روت خجالت زده ام انا

دست ستاره رو که رو میز بود گرفتم و فشردم و گفتم : این حرفو نزن ستاره
تو دوست عزیز منی هیچ وقتم خجل نباش هر کی مشکلات خودشو داره همین که
الان اینجا هستی برام یه دنیا می ارزه ستاره
بعد هم ادامه دادم این قهوه که دیگه خوردن نداره بزار یکی دیگه سفارش بدیم
ستاره هم گفت :این دیگه یخ کرده..... بعد از سفارش مجدد قهوه
مسیر صحبتو کشوندیم به چیزهای مختلف
از کافی که بیرون اومدیم ستاره گفت : انا عید کجا می ری برنامه ای داری ؟
-نه ستاره برنامه ی خاصی ندارم رستوران هم که تعطیله می مونم تهران
-انا می یای با هم بریم مسافرت
-کجا دارید می رید ؟
-من و سام داریم می ریم اسپانیا می گن تو این فصل خیلی دیدنیه
سوت یواشی کشیدمو گفتم : ستاره می گم کلی خانوم فرنگی شدیا !! ماه عسل که فرانسه تشریف
بردی و برای تعطیلات هم که داری می ری اسپانیا بابا خارجی!!.....
ستاره خندید و زد رو شونه ی من و گفت : مسخره نشو دیگه می یای با ما!!!
به ستاره چپ چپی نگاه کردمو گفتم : مگه می خوای بری شاه عبدالعضیم که می گی بیا
مگه به همین اسونیاست فردا عید ه خانومی بلیط از کجا گیر بیارم ؟ اصلا بلیط هیچ می دونی الان تقاضای
ویزا ی گردشی کنم چقدر زمان می بره که به من ویزا بدن حرفا می زنی ستاره!!!..
ستاره گفت : راست می گی چقدر من خنگم ما خودمون با این که اشنا

داشتیم ولی از اواسط پاییز دنبال کارای ویزا و بلیط بودیم
-به ستاره یه نگاه موزی انداختمو گفتم : ستاره !!!جون انا بیتا
می خواستی به من پز بدی که داری می ری فرنگستون اره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
-ستاره جیغ بنفشی کشید که سر خیلی ها به سمتون چرخید و با حرص گفت : خیلی بیشوری انا
من کی به تو پز دادم که این دفه دومم باشه اصلا باهت قهرم
خندیدمو تو پاساژ صورت گرد ستاره رو بوسیدمو گفتم : غلط کردم ستاره جون
شوخی بود فقط دلم واسه ی جیغ جیغات تنگ شده بود این حرفو زدم که صدای جیغتو بشنوم
بعد هم مثل گربه ی شرک خودمو مظلوم کردمو گفتم : اشتی!!!!!!!..... ستاره جونی!!
ستاره خندید و گفت : خوب حالا ببین چه خودشم به موش مردگی زده
با ستاره وسایل هفت سینو خریدیم فقط ماهی نگرفته بودیم که ستاره گفت
:ماهی با سامه من جک و جونور نمی گیرم
با ستاره وارد یه فست فود شدیم و ناهار خوردیم ساعت ۴بود
منم باید کم کم می رفتم دیگه برای سال نو ستاره رو نمی دیدم
ستاره اول فرودین ساعت۹شب پرواز داشت همون جا از ستاره خدافظی گرمی کردم
خوشحال از دیدن ستاره به سمت رستوران حرکت کردم
وارد رستوران که شدم حدود ساعتهای ۵بود غلغله بود هرکی داشت یه کاریو انجام می داد
امشب برنامه ی ویژه داشتیم قرار بود نور افشانی هم تو محوطه ی بیرونیه
رستوران انجام بدن
ارتا خودش مستقیما داشت نظارت می کرد ولی از اریا خبری نبود
ارتا تا منو دید به سمتم اومدو گفت : کجا بودی انا ....؟من دست تنهام ؟
بیرون بودم رفته بودم یکی از دوستامو ببینم ؟
ارتا خیلی جدی شد و گفت : کدوم دوستت ؟ مذکر ؟ یا مونث ؟
خندیدمو گفتم : اوه چه غیرتی رفته بودم ستاره رو ببینم برادر گرامی
ارتا هم خندیدو گفت : گفته باشم اگه با جنس مذکر قرار مدار بزاری
کشتمت تو فقط مال یه نفری
به چشمای ارتا نگاه کردم ببینم این حرفو رو شوخی گفته یا نه که دیدم داره
خیلی جدی نگام می کنه
به ارتا گفتم : ببخشید اونوقت می شه بگید بنده مال کیم که خودم خبر ندارم ؟
ارتا گفت : این یکی جزء اسرار .....به وقتش می فهمی حالا هم برو لیست
برنامه ی امشب و چک کن ببین چجوریه اگه موردی داشت خودت تنظیمشون کن
جواب ارتا رو دادم و رفتم تا وسایلمو بزارم و برم به کارم برسم
رستوران خیلی شلوغ بود بیشتر میزها برای شب سال نو از قبل رزرو شده بود
اخر ای کار م بود و من خیلی خسته شده بودم
اریا هم مشغول کار خودش بود ساعت ۲نیمه شب بود که همه از رستوران خارج شدن و

در رستوران بسته شد فقط اریا و ارتا و من مونده بودیم با ارتا مشغول صحبت بودیم
با این که خسته بودم ولی خوابم نمی یومد برای ارتا از ملاغاتم با ستاره حرف زدم
و به سووالای ارتا جواب می دادم
ارتا و محنا هم قرار بود تهران بمونن چه خوب می شد دیگه خیلی تنها نبودم
حداقل می تونستم بعضی اوغات با بچه ها باشم
ارتا که خسته شده بود برقهای اضافیه رستوران و خاموش کرد و دزدگیرو فعال کرد
و از من خدافظی کرد و رفت منم به سمت سوییت حرکت کردم درو که باز کردم دیدم اریا
رو کاناپه دراز کشیده و چشماش بسته است نزدیک تر اومدم دیدم خوابه لابد خیلی خسته شده بود
اروم صداش زدم ولی جوابی نداد بالا سرش ایستاده بودم داشتم اریا رو خوب و
با دقت نگاه می کردم مردی رو می دیدم که مهربون ولی جدیه با جذبه ولی به جاش لطیفه.....
چهره ی اریا در ارامش کامل بود از ارامش اریا من هم به ارامش رسیدم
ناخوداگاه اروم به سمتش خم شدم با یکی از انگشتام رو لبشو دست کشیدم چقدر
شخصیت اریا رو دوست داشتم چقدر لحن مقتدر اریا رو می پسندیدم
دستام که لبش خورد از داغی لباش
منم گرم شدم
خودمو صاف کردم می ترسیدم که بیدار شه منو تو اون وضع ببینه
اروم به سمت کلید برق رفتم
خاموش کردم و وارد اتاق خودم شد م از رو تخت یه پتو برداشتم تا روی
اریا بکشم هوا هنوزم سرد بود اروم وارد شدم و به سمت اریا رفتم پتو رو
خیلی یواش کشیدم روی اریا
می خواستم قدم به عقب بردارم که اریا دست منو کشید کار اریا باعث شد من
بیافتم رو اریا نور کمی از
سوییت از ظلمات دفتر کار کم کرده بود چهره ی اریا رو دیدم که با یه لبخند داره
منو نگاه می کنه اروم گفتم:
-بیداری ؟ یا بیدارت کردم
نه خانومی بیدارم فقط می خواستم خستگیه چشمام برطرف بشه
چرا تا الان موندی خوب بقیه ی کارتو بزار واسه بعد الان خسته ای برو استراحت کن
اریاگفت : الان که اصلا خسته نیستم انا وقتی کنارمی حس خوبی دارم
حسی که نمی شه برات توصیف کنم
سرمو یکمی بالاتر اوردم که جوابشو بدم تازه فهمیدم من هنوز رو اریا هستم
یه وای گفتمو خواستم از رو اریا بلند شم
اریا منو سفت تر گرفته بود و می خندید
اریا گفت : انا خانوم کجا ؟ جات همین جا خوبه ..... هم نرمه هم گرم .....
با تقلا گفتم : اذیت نکن اریا من یادم رفته بود افتادم روت اصلا چرا دستمو کشیدی ؟

اریا مردونه می خندید صداش زدم : اریا!!!!
اریا حلقه ی دستاش باز شد و من سریع از روی اریا بلند شدم یکمی
به اریا نگاه کردمو گفتم : بدجنس
اریا همون جور که خوابیده بود گفت : من بدجنسم .....؟
بعد هم ادامه داد : برو بخواب تا یه کاری دست خودت و خودم ندادم
به اریا شب بخیری گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم هنوز در اتاقو باز نکرده بودم که
صدای اریا اومد: انا !!!فردا منتظرم بمون باهات حرف دارم اونم جدی .....شب تو هم بخیر
****
سال تحویل دوساعت دیگه بود حدودای ساعت5 سال تحویل می شد
به سمت کمدی رفتم که وسایل غیر ضروریمو گذاشته بودم از تو یه ساک بقچه ی
ترمه ی مادرمو برداشتم بوش کردم هنوزم عطر مادرمو می داد ترمه رو بازکردم
روی میزی که تو اتاق بود پهنش کردم وسایل هفت سین و با دقت و سلیقه روش چیدم
این عید اولین عیدی بود که بدون حضور مادرم داشتم.....
دلم خیلی تنگ شده بود تصمیم گرفتم فردا سر مزار پدر و مادرم برم بهشون شدیدا نیاز
داشتم وقتی کارم تموم شد راضی بودم یه سفره هفت سین جمع و جور چیده بودم
سبزه رو یکمی اب پاشی کردم تا طراوتشو از دست نده
بعد از اتمام کارم رفتم یه دوش گرفتم از کمد لباسم یه تونیک قرمز یقه کج که
سرشونه هام معلوم می شدو برداشتم با یه ساپورت
مشکی تنم کردم لباسم خوب بود در ضمن کسی نبود که بخوام خیلی بخودم برسم
یه کوچولو هم ارایش کردم دستم رفت به سمت رژلبی که مدتها بود خریده بودمش ولی
استفاده نمی کردم یه رژقرمز براق هوس کردم همون رژ و بزنم
وقتی کارم تموم شد تو اینه به خودم نگاه کردم تو صورتم اولین چیزی که خیلی خودنمای
می کرد برجستگی و رنگ لبام بود موهامو شونه کردمو از بالای سرم به صورت شلخته
با گیره ی مو بستمشون یکمی از موهامو اطرافم ریختم
حالا دیگه حاظرو اماده بودم تلویزیون و روشن کردم و منتظر اعلام سال نو بودم
هنوز نیم ساعتی مونده بود رو مبل نشستم و داشتم ویژه برنامه ی تی وی رو می دیدم
صدای در اومد فکر کردم اشتباه شنیدم ولی وقتی صدای اریا رو شنیدم که
صدام می زد سریع از رو مبل بلند شدم و درو باز کردم
اریا رو دیدم که یه دسته گل قشنگ تو دستش بود
یه نگاه دقیق انداختم یه شلوار پارچه ای مشکی پاش کرده بود
که خیلی بهش می یومد با یه بلوز سفید کرواتی که من براش خریده بودمو بسته بود
بهش یه لبخند زدمو سلام دادم
اریا هم جوابمو با خوش روی دادو گل و سمتم گرفت
از جلوی در کنار رفتم و از اریا خواستم که بیاد داخل

اریا وارد شد دسته گلو تو یه گلدون خالی جا دادم
اریا داشت اطرافو نگاه می کرد که چشمش به سفره ی هفت سین خورد
گفت : چه با سلیقه
-مرسی
اریا رفت رو تخت نشست و حرکات منو که داشتم تو گلدون اب می ریختم و نگاه می کرد
همون جور که مشغول پر کردن گلدون بودم گفتم : فکر می کردم بعد از سال تحویل می ای !؟
-اشتباه فکر کردی عزیزم مگه می شد تو رو تنها بزارم
صدای تلویزیون می گفت که ۱دقیقه دیگه سال جدید می شه سریع گلدونو رومیز گزاشتم
و گفتم الاناست که سال تحویل بشه
اریا خندید و بلند شد وبه سمت من اومد همش ۱۵ثانیه باقی مونده بود گفتم بیا بشینیم دیگه..!
اریا همون لحظه منو بغل کرد دستاشو دورم گره زد و فشرد به خودش
و خیلی اروم تو گوشم زمزمه کرد انا بزار تو اغوش هم به استقبال سال جدید بریم !...
صدای ضربان قلب اریا و ارامشی که من از صدای قلبش گرفته بودم
نذاشت که تقلا کنم خودمو به سینه ی اریا فشردم و۱.۲.۳سال تحویل شـــــــد
اریا دعای سال تحویلو داشت تو گوش من می خوند حس غریبی داشتم
تو اون لحظه از خدا خیلی چیزا خواستم.....

****
با وسایلی که خریده بودم داشتم از اریا پذیرای می کردم
خنده ام گرفته بود همه برای سال جدید شیرینی و تنقلات می خرن
اونوقت من چون خودم اهل اجیل نبودم پفک و چیپس از هر طعمی خریده بودم
وسایل و جلوی اریا گذاشتمو خندیدم و گفتم:
ببخشید اینجا از اجیل و شیرینی خبری نیست با اینها از خودت پذیرایی کن
اریا که رو مبل نشسته بود خندید و دست منو گرفت و واردارم کرد
رو پاش بشینم می خواستم از روپاش بلند شم که دستاشو دورم انداخت و گفت
انا تورو قسم به هرکی دوست داری بشین می خوام باهات حرف بزنم
اروم گفتم : خوب بزار کنارت بشینم نه روپاهات!!!!
اریا منو بیشتر به خودش فشرد و گفت : نه دوست دارم بشینی رو پام و خواهشا
احساس بد و از خودت دور کن چون هیچ جوری قبول نمی کنم.....
اروم نشستم و دیگه دست و پا نزدم اریا یکی از دستامو تو دستش گرفت
سرشو چسبوند به گردنم و از کنار گوشم بوسه زد خیلی اروم گفت :
انا اومدم سنگامو باهات وا بکنم اومدم اعتراف کنم و اعتراف بگیرم
اومدم بهت بگم عاشقتم
اومدم بگم نمی دونم از کی عاشقت شدم برام هم مهم نیست

زمانشو بدونم فقط می دونم بدجور درگیرت شدم بدجور خاطرتو می خوام
اومدم بگم خیلی وقته اسمت صورتت صدات عطر تنت تموم زندگیم شده
اومدم بگم با من باش می دونم تفاوت سنیمون زیاده
ولی قسم می خورم از یه جوون ۲۰ساله پر هیجان تر باشم
اومدم بهت بگم خانوم قلبم باش
اومدم بگم خانوم خونه ام باش
اومدم بگم هیچ جوری ازت نمی گذرم
اومدم بگم خدا فقط تو رو فرستاده واسه مـــــــــــــــــن
اومدم بگم دیونتم خانومـــــــــــــــــی
اومدم بگم بامن ازدواج کن انا
از اعتراف اریا دلم گرم شد اریا مردونه پا پیش گذاشته بود ولی ...ایا اریا حق من بود ؟؟؟؟
چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد
پژواک صدای اریا تو گوشم بهترین اهنگی بود که شنیده بودم
اریا دستمو که تو دستش بودو نوازش می کرد انگشتامو فشار می داد
اریا لاله ی گوشمو بوسیدو گفت:
منتظرم انا..... من امروز تا جواب نگیرم جای نمی رم!!!!!!!!
همونجور که رو پای اریا نشسته بودم گفتم : اریا من لیاقت تو رو ندارم دنیای ما متفاوته
من چه جوری می تونم همسر تو بشم من هیچی.....
اریا با یه حرکت منو چرخوند سمت خودش تو چشمام نگاه کرد خیلی عمیق
اروم گفت : تو لیاقت بهترین ها رو داری دنیای که داری ازش حرف می زنی
واسه ی من خلاصه شده تو چشمای تو انا!...
به اریا نگاه می کردم حالت خمار شده ی چشماش منو به عرش می رسوند
صورت اریا هر لحظه نزدیک ونزدیکتر می شد به فاصله ی یک نفس... یک اه...
لباشو مماس لبام قرار دادو گفت : جواب بده انا.....
زل زدم به چشماش من اریا رو دوست داشتم همه چیزو به باد فراموشی سپردمو گفتم :
حاضرم خاطره ساز لحظه به لحظه ی زندگیت باشم .....بله
اریا یه نفس عمیق کشید و چشماشو برای چند لحظه بست
خیلی اروم رو لبمو یه بوس کوتاه زد و گفت :
ممنون انا ... تمام تلاشمو برای خوشبخت شدنمون می کنم!!!!
اومدم از رو پاش بلند شم که دوباره اریا نزاشت و گفت : حالا حالاها باهات کار دارم خانومی!!!
بعد هم از جیب شلوارش یه جعبه در اورد از تو جعبه یه انگشتر خیلی
زیبا که پر بود از نگین های براق در اورد دستمو گرفت و رو انگشت دوم دست چپم و بوسید و گفت:
اجازه هست خانومی ؟؟؟؟؟؟؟
با سر بهش اجازه دادم و حلقه ی ظریف و براق..... زینت انگشتهای کشیده ی دستم شد....

اریا خندیدو گفت خوب حالا که خیالم راحت شد زود رد کن بیاد ؟
چشمامو متعجب کردمو گفتم : چیو رد کنم بیاد ؟؟؟؟؟
عید یمو ؟
لبمو گاز زدم و با خجالت گفتم : من چیزی نگرفتم اریا!!!!!
اریا اروم می خندید و گفت : نه..... از اون عیدیا نمی خوام !!!!!؟
-پس چی می خوای ؟
اریا به لبای قرمزم اشاره کردو گفت : از اونا می خوام!!!
منم خنده ام گرفته بود اصلا این اریای شیطون و نمی شناختم!!!
اریا مصرانه تقاضای عیدیشو از من می کرد!!!!
از اسرار اریا کم اوردم و گفتم :: باشه لپتو بیار تا ببوسم.....
اریا یه نگاه شیطونی بهم انداختو گونشو به سمت من اورد تا اومدم گونشو
ببوسم صورتشو برگردوند لباشو قفل لبام کرد دستشو سریع پشت گردنم انداخت تا
حرکتی نکنم گرم که شده بودم ولی با برخورد لبهای
اریا من شدم کوره ای تنور..... داغ و سوزان
اریا پر حرارت منو می بوسید جوری که فکر کردم اگه بوسیدنش تموم بشه از لبای من چیزی
نمی مونه اریا سرشو عقب کشید باخنده و گفت : رژت که خوشمزه بود بزار ببینم لبات چه مزه ای ؟
و دوباره شروع کرد به بوسیدن لبهای من چشمای هرد وی ما بسته شده بود و از عالم دنیا
خارج .....
وقتی بوسیدن اریا تموم شد گفت : مزه ی لبات خوشمزه تر بود اریا روی چشمامو بوسیدو گفت:

انا می زاری یکمی بخوابم از دیشب تا حالا فکر اینکه موضوع رو چجوری برای تو مطرح کنم
نتونستم ثانیه ای پلک رو هم بزارم یکی دوساعت بخوابیم بد بلندشیم بریم بگردیم و نامزد بازی...
به اریا لبخند زدمو گفتم : باشه برو استراحت کن.....
اریا یه اخم کردو گفت : برم ؟؟؟؟ بعد هم یه دستشو زیر پام
انداختو بلندم کرد و گفت : نخیر....! می ریم!!!.....
منو رو تخت گذاشت خود اریا هم کفشاشو در اورد و تی وی رو خاموش کرد
من رفتم گوشه ی تخت دراز کشیدم اریا هم دراز کشیدو گفت : انا !!!!!!!

به اریا نگاه کردم
اریا که داشت کرواتشو باز می کرد به سینه اش اشاره کردو گفت : یادت باشه جای تو اینجاست
هم گرمه ..هم نرمه..... مهمتر از همه..... امنـــــــــــــــه!!!!!
بعدهم دستشو دراز کردو منو کشوند سمت خودش
چیزی نداشتم به این همه احساس بی ریای اریا بگم اروم سرمو
رو سینه اش گذاشتم و چشمامو بستم

هنوز شیرینیه اعتراف اریا و بوسه اش زیر دندونم بود
اون شب اریا اجازه نداد که به ارتا و محنا موضوع رو بگم..... می گفت امشب فقط
مال خودمونه و قرار شد فردا شب با بچه ها بیرون بریم و نامزدیمون و بهشون اطلاع بدیم
شب خاطره انگیزی شده بود شبی پر از صحبتهای شیرین شب دلداگی من و اریا
شبی که حرفهای اریا فقط بوی مست کننده ی عشقـــــــــــــــــو داشت!!
*****
پیشنهاد اریا این بود که بعد از گردش و تفریح شام تهیه کنیم ولی تو رستوران اریا
صرف کنیم همگی از این پیشنهاد راضی بودیم
مخصوصا من و محنا که دیگه نیازی به حجاب کردن هم نداشتیم
وقتی از گردش برگشتیم وارد رستوران شدیم ارتا در اشپزخونه رستوران و باز کرد
و با کمک همدیگه وسایل مورد نیازو داخل سالن اوردیم
بعد از صرف شام که با خنده و مزه پرونیه محنا و ارتا گذشت دور همون میز نشسته بودیم
که محنا گفت : می گم انا انگشترت خیلی به انگشت کشیده و سفید ت می یاد
-ممنون محنا جون نظر لطفته فدات شم.....
محنا خندید و گفت : تو سفید اریا خان سبزه به به بچه تون چه رنگی می شه ؟؟

اریا و ارتا خندیدن ولی من سرخ شدم این محنا هم عجب بلای بود واسه خودش !!!!
ارتا گفت : ملوسکم به بچه ی ما که نمی رسه من سبزه تو سبزه به به
بچمون می شه تمبر هندی!.....
صدای خنده ی همگی بلند شد
محنا به ارتا نگاه عاشقانه ای انداختو گفت : اقا ارتا گفته باشم من یدونه بچه بیشتر نمی خوام!!
ارتا با خنده گفت : ولی من به اندازه ی یه تیم فوتبال بچه می خوام اصلا من به این معتقدم که
می گن "سال نو بچه ی نو"
صدای جیغ محنا بلند شد که با ارتا بحث می کرد
کمی که جیغ جیغ محنا کم شد ارتا دوباره ادامه داد : بابا این اخوی من که می گه نامزدیتون و بندازید
بعد از عقدو عروسیه من .... به تو هم که تعداد بچه ها رو می گم جیغ می کشی اخه من
مظلوم واقع شدم !!! چه قدر زور می گید ؟؟گناه دارما!!!!!!!
صدای اریا که سعی می کرد نخنده ولی زیادم موفق نبود بلند شد و گفت : ارتـــــــــــــــا!!!
-ارتا گفت : بیا نگفتم ...
محنا روشو سمت من گرفت و گفت : انا یکم پیانو بزن جشنمون کامل بشه!!
همون لحظه به اریا نگاه کردم انگار اونم دلش همینو می خواست!!!!!!!!
از سر میز بلند شدم و گفتم چی بزنم؟؟؟؟
هرکی یه چیزی می خواست اخرم به این نتیجه رسیدن که خودم انتخاب کنم و بنوازم
به چشمای اریا نگاه کردم که مثل یه رودخونه زلال بودن

قبل از زدن گفتم : می خوام این اهنگو به عنوان هدیه تقدیم کنم به اریا
ارتا و محنا سوت و دست می زدن و اریا لبخند شیرینی رو لباش نقش بسته
شد و با چشماش تشکر می کرد...
شروع کردم به زدن و خوندن
تندی رگبار از تو
سرپناه یار از تو
قلب بر دیوار از من
شهر بی حصار از تو
گونه ی تبدار از من
بغض چشمه سار از تو
خواب گندم زار از تو
بخشش و ایثار از تو
هق هق بسیار از من
تردی بهار از تو
اسب بی سوار از من
قصه ی فرار از من
نفس نفس بودن من از تو
شکفتن و گفتن من از تو
مرورم کن خط به خط از نو

بیا ببین در چه حالم از تو
ببین ببین چه زلالم از تو
بیا سفر محال من شو
این ترانه ها از تو

درس و بزم از تو
خواب این سفر از من
خواب گنم زار از تو
هق هق بسیار از من

اهنگ که تموم شد دوباره ارتا و محنا شلوغ کاری کردن
هردو از صدای من کلی تعریف کردن ارتا گفت : انا عجب صدای خوبی داری
اگه بیرون مرز بودی حتما خواننده ی بنام و معروفی می شدی
محنا هم حرفهای ارتا رو تائید کرد و از من تعریف.....

اریا بلند شد و اومد سمت من دستمو تو دستش گرفت و رو پیشونیمو بوسید
اروم تو گوشم گفت :بهترینی..... بهتریـــــــــــــــیم!..

محنا با صدای بلندی گفت : اریا خان چرا مثل پدر بزرگا پیشونی انا رو بوسیدی ؟؟
تا اریا اومد جواب محنا رو بده ارتا گفت : ملوسکم این بوسا رو جلوی من و تو می گیره خدا
می دونه پشت پرده چجور می بوسه ؟؟؟؟؟؟؟؟
اریا می خندید خیلی مردونه و زیبا ولی من عصبی و خجالت زده صدام بلند شدو
گفتم : ارتا !!!!!!!! خیلی بی حیایی!!!!!
ارتا و محنا کلی سر به سرم می زاشتن و تیکه می نداختن
دیگه اخرای شب شده بود محنا از ارتا خواست که ببره و برسونه خونشون
با رفتن ارتا و محنا.....
من و اریا تنها موندیم اریا داشت یکمی حساب کتابشو انجام می داد منم رفتم تا لباسمو
عوض کنم یه دست کاپشن شلوار سبز رنگ بهاره پوشیدم و از در اتاق بیرون رفتم
اریا سرش حسابی گرم بود..... اروم رفتم کنارش و رو میز کارش نشستم پاهامم
از رو میز اویزون کردم اریا سرشو بلند کردو نگام کرد
به پاهای اویزونم نگاه کرد که مثل بچه ها تکونشون می دادم
اریا خنده ی بی صدای کردو گفت : جوجه ی من قراره کی بزرگ بشه ؟؟؟؟
من سکوت کرده بودم و نگاهمو به نگاه اریا سپرده بودم
اریا صندلی مدیریتی چرخدارش و حرکت داد و اومد روبروی من ثابت کرد
دستامو گرفت با انگشت شصتش روی دستمو نوازش می کرد
اروم گفت : سوال من جواب نداشت جوجه طلایی ؟؟؟؟
منم اروم جواب دادم : می خوای بزرگ شم ؟؟
-نه!!! دوست دارم برای من همیشه جوجه بمونی....!
بعد از چند لحظه مکث اریا دوباره پرسید : انا اون اهنگ واقعا برای من بود ؟؟؟؟
-سرمو تکون دادمو گفتم : بله ....برای تو بود!.....
-می شه یه خواهشی کنم ؟؟
-با شیطونی گفتم : شما خواهش نکن..... امر کن!!
اریا خندید و روی دستمو بوسید و گفت : می خوام فقط برای من بخونی فقط من.....
به اریا لبخندی زدمو گفتم : چشم دیگه برای هیچکی نمی خونم به غیر از تو ...خوبه ؟؟؟
-اره نازنینم ....خوبه
اریا از رو صندلیش بلند شد و دستاشو دو طرف من روی میز گذاشت
و خودشو کمی متمایل کرد سمت من اروم رو لبامو بوسید
سرشو کمی عقب کشید و نگام کرد می خواست دوباره منو ببوسه که صداش زدم
-اریا نه!!!!!!!

-چرا؟؟؟؟

-خوب منو تو هنوز نامحرمیم!....

-اریا پیشونیشو چسبوند به پیشونیه من وبا کمی مکث گفت : فقط مشکلت همینه ؟؟؟

-هرم نفس اریا که پاشیده شد رو صورتم دلمو لرزوند اروم گفتم : اره.....

اریا همون طور که منو تو اغوش گرفته بود

سریع لپ تابشو روشن کرد و وارد نت شد تو گوگل ایه صیغه رو سرچ کرد

گفت این مشکل و همین الان حل می کنم وقتی ایه صیغه بالا اومد گفت:

-راضی هستی برای یک ماه محرم موقت من بشی تا وقتی عقد می کنیم ؟؟

..... -باشه

اریا ۲بار ایه صیغه رو خوند بار اول اینقدر غلط غولوط خوند که خندیدم

بار دوم بدون غلط ایه رو خوند و به خواست من مهریه ام شد یه گلدون با گل محبوبه ی شب

برای یک ماه من و اریا محرم هم شدیم

اریا دوباره اومد سمتم و منو تو اغوشش گرفت و اروم گفت :

چه خوب شد این کارو کردیم الان یه حسه خاصی بهت دارم انا!!!!!

اریا درست می گفت انگار از جانب خدا نوری تابیده شده بود به قلبهامون

اریا سرشو خم کرد و از چونه ام بوسه گرفت و خیلی اروم لباشو رو لبام گذاشت

چند لحظه ی اول اروم و ملایم منو می بوسید و من هم همراهیش می کردم

بعد از چند لحظه بوسه های اریا داغ تر و پر التهاب تر شدن اریا یه دستشو

دور کمرم حلقه کرده بود و یکی از دستاش به سمت زیپ لباسم رفت

و داشت اروم زیپ لباسمو پایین می کشید دستمو رو دستش گذاشتم و مانع کارش شدم

اریا با لحن تبداری گفت : انا!!!!!!!!

-اریا .....بزار هر وقت اومدم خونت!.....

اریا دهنشو چسبوند دم گوش منو زمزمه کرد :حالم خرابه انـــــــــــــا ...منو دریاب!!!!!!

-اریا اخه چیزه .....من ....من ...اصلا شرایطشو ندارم!!!!!

اریا یکمی منو تو بغلش ازاد کردو گفت : عادت ماهیانه هستی ؟؟

-از خجالت حرف اریا نا خوداگاه بازوی اریا رو گاز گرفتم.....

اریا خنیدید و گفت : اخ... جوجو ....چرا خشن می شی ؟ من که حرف بدی نزدم ؟؟!

سرمو تو سینه ی اریا پنهون کردمو گفتم : اریا می شه تمومش کنی!!.. ؟؟

سرشونه های اریا از خنده می لرزیدن اریا با دودستش

صورتمو گرفت و کاری کرد که بهش نگاه کنم خیلی شمرده شمرده گفت:

تو ....زن ....منی.... یاد بگیراز من ....خجالت ....نکشی

اگه ...تو دنیا ....یه نفر...فقط.... یه .....نفر بیشتر از همه بهت نزدیک

و محرم باشه .....اون..... م...ن...م.....مـــــــــــن !!!

بعد هم ادامه داد دختر با این گازت کلا منو از فاز عشق بازی خارج کردی!!!!!!!

حالا هم پاشو بخوابیم که تا وقتی قانونی زنم نشدی هر شب مهمون خودتم
هیچ بهونه ایم نمی پذیرم بهت قول می دم که پسر خوبو مودبی باشم و اروم بخوابم
و شیطونی هم نکنم
چیزی به پایان تعطیلات نوروزی نمونده بود
زندگی با اریای عاشق خارج از حد تصوراتم بود
تمام مدت به خوشگذرونی یا به قول اریا به نامزدبازی ختم شد
تنها ترسم از پدر و مادر اریا بود نمی دونستم اونها بعد از شنیدن این خبر
چه عکس العملی نشون می دن
یه شب که با اریا تنها بودم گفتم:
اریا!!!!!!!
-جان دل اریا!!!
-می گم مادر پدرت اگه از خبر نامزدی ما با خبر بشن چی می گن ؟
اریا به من نگاه کردو گفت : انا من واسه ی زندگیم خودم تصمیم گیرنده هستم!
-خوب اینو می دونم ولی به هر حال پدر و مادرتم نقش مهمی دارن!!!
-خوب به من نگاه کن انا
به اریا که این حرفو زده بود نگاه کردم
اریا مصمم گفت : انا من جوون ۱۷ساله نیستم که دنبال دختر راه برمو براش سوت بزنم یا شماره ردو بدل کنم من ۳۷سالمه یه مرد بالغ و عاقل از چی می ترسی؟ این که مادر و پدرم رائ منو بزنن ؟؟؟
یا اینکه با من بجنگن برای انتخابی که کردم ؟؟
اون ها موظف هستن به انتخاب من احترام بزارن موظف هستن به تو احترام بزارن
اگه من براشون عزیز باشم تو هم باید عزیز باشی تو منتخب پسرشونی
شنیدی که می گن" گوش عزیز ...گوشواره عزیزتر " نترس تا وقتی من روی زمینم از هیچی نترس
اریا سرمو چسبوند به سینه اشو گفت :

من عاشقتم انا نمی تونم تو مدت کوتاه اینو ثابت کنم ....به مرور زمان می فهمی من چیم
و چقدر خاطرت برام عزیزه.....
به صحبت های اریا گوش می دادم به ضربان قلبش که مثا قرص ارامبخش بود برام
اریا گوشیشو از جیبش در اورد و شروع کرد
به زنگ زدن البته نمی دونستم به کی داشت زنگ می زد
ازش پرسیدم : به کی زنگ می زنی ؟
اریا لبخند زدو گفت : الان می فهمی!!!
بعد شروع کرد به احوالپرسی گرم با کسی که پشت خط بود
الو مادرم سلام
-.....

ممنون همه چی خوبه ماهم خوبیم

-.....

ارتا که با محنا سر گرمه دارن خودشونو واسه نامزدی اماده می کنن

_.....

خنده ی پر صدای اریا و گفتن : منم دارم داماد می شم البته فکر کنم

عروسی من زودتر از نامزدیه ارتا برگزار بشه

-.....

-بله شوخی چرا ؟؟؟؟؟؟

-.....

نگاه اریا به من و گفتن : انا بیتا

- .....

-اره خیلی دوسش دارم

-.....

-نه مادرم تبم تند نیست .عشقم سوزانه

-.....

مرسی مادر من و انا خواستیم شما و پدر رو تو جریان بزاریم

-.....

نگاه خندون و شاد اریا به من و گفتن:

-اونم اینجاست باشه مادر

-.....

-انا هم سلام می رسونه

-.....

-اره دیگه زودتر بیاید البته من که مراسم خواستگاریمو به تنهای

رفتم ولی برای عقد حتما شما و پدر باید حضور داشته باشید

-.....

-دوباره نگاه اریا به من و شنیدن صداش:

-اره دیگه بدجور رامم کرد

-.....

باشه مادر منتظرتون هستیم

-.....

-نه ...به پدر سلام برسونید خدافظ

اریا گوشیشو قطع کرد و گفت : اینم از این .....جوجوی ترسوی من

مادرم خیلی خوشحال شد و کلی هم تبریک گفت

با شنیدن حرفای اریا خیالم راحت شد انگار وزنه ای از شونه هام برداشته شدن

بعد از تعطیلات زندگیم روال عادیه خودشو گرفت با اریا قرار گذاشتیم که

بعد از اومدن پدرو مادرش عقد کنیم به گفته ی خود اریا قرار بود اقا و خانوم دانش

یک هفته ی دیگه برگردن تو دفتر اریا نشسته بودم و داشتم نت های شب

رو چک می کردم که تلفن رو میز زنگ خورد
بلند شدم تا جواب تلفن و بدم ولی با شنیدن صدای پشت خط مو بر تنم سیخ شد
-الو بفرمایید
-گوش کن به اون شازده بگو اگه شکایتشو پس نگیره داغ عزیزشو رو دلش می زارم
اومدم جواب بدم تلفن قطع شد جهانرو بود که دوباره داشت تهدید می کرد
به خودم گفتم انا این دفه به اریا حتما بگو !!!!! نکنه بخواد واقعا کاری کنه ؟
دیگه جهانرو زنگ نزد و منم مشغول کارم شدم هنوز یه
ساعتی وقت داشتم که محنا بهم زنگ زد و گفت:
که اومده رستوران منم حاظر شدم و رفتم به سمت سالن
سلام دختر خوشگله ؟
سلام محنا خانوم گل ...حال و احوال چطوره ؟ از اینورا ؟؟؟؟؟؟
محنا در حالی یکی از صندلی ها رو عقب می کشید تا بشینه جواب داد
داشتم از اینورا رد می شدم گفتم بیام تو رو هم ببینم
با لبخند گفتم : از اینورا رد می شدی .....اومدی منو ببینی ؟ اصلا نیومدی ارتا رو ببینی ؟؟
محنا با صدای بلند خندید و گفت : به جون خودم برای دیدن ارتا نیومدم اونو که صبح دیدم
فقط اومدم تو رو ببینم
منم پشت میز نشستم
محنا گفت : راستی انا دو روز دیگه خانوم و اقای دانش می یان
-اره شنیدم اریا بهم گفته بود
-انا کی قرار عقد کنید ؟
همونجور که مدادمو رو کاغذ نت ها می کشیدم گفتم : اریا هنوز روزش و تعیین نکرده
-تو هم نپرسیدی ؟
-نه
محنا با تعجب پرسید نـــــــــــــــــــــــــــه!!!!
-اره محنا چرا جیغ می زنی دختر ؟
-وای انا تو چقدر ریلکسی ؟ اگه من جات بودم تا الان هزار بار از ارتا پرسیده بودم!!
-لبخندی به محنا زدمو گفتم : اریا هر وقت مناسب ببینه بهم می گه فعلا بزار خانوادش بیان
محنا گفت : به هر حال اخر هفته می ریم خونشون دیگه به نظرم اریا گذاشته همون شب تاریخ عقدو بگه
شونه ی بالا انداختمو گفتم : شاید
-بعد از کمی مکث از محنا پرسیدم : تو هم می یای دیگه ؟
-محنا بادی به غبغبش انداختو گفت : اره بابا مگه می شه جاریت نباشه اصل کاری منم
-لبخندی زدمو گفتم : چه خوبه جاری به خوبی تو دارم
با اومدن ارتا صحبت من و محنا هم قطع شد
ارتا جلو اومد و با هردوی ما دست داد

من رومو کردم سمت ارتا و پرسیدم : پس اریا کجاست؟ از صبح رفته بیرون هنوزم نیومده ؟
-ارتا گفت : امروز ظهر دادگاه جهانرو بود رفته اونجا.....
با حرف ارتا یاد تلفن جهانرو و تهدیدش افتادم
قضیه تلفنو به ارتا گفتم ارتا بعد از شنیدنش کلی عصبی شد به جهانرو زیر لبی دری وری می گفت
به ساعت نگاه کردم دیگه الاناست که رستوران درش باز بشه از محنا خواستم بمونه
اونم قبول کرد و منم رفتم که به کارم برسم
اخر شب که کارم تموم شد با محنا نشستیم تا شام بخوریم اریا هم اومد دیگه نفهمیدم
ارتا به اریا تلفن جهانرو رو گفت یا نه

اریا پس کی پیانو بزنه ؟
بی خیال عزیزم حالا امشب موسیقیه زنده نداشته باشیم اتفاقی نمی یوفته
در ضمن شما بعد از ازدواج دیگه این جا تشریف نمی یاری می مونید
خونه و به شوهر و بچه هات می رسی ؟
-اریا لوس نشو دیگه جدی نمی زاری بیام ؟؟
اریا اومد به سمتم و گفت : نه عزیزم دوست ندارم بیای این جا البته هر
وقت دوست داشتی می یای ولی نه واسه پیانو زدن .....
دیگه به اریا چیزی نگفتم
اریا صورتشو به سمتم خم کردو گفت : جوجوی من ناراحت شده ؟
سرمو بالا گرفتم چقدر من عاشق نگاه اریا بودم لبخند زدمو گفتم : نه اصلا
حالا که ناراحت نیستی پس یه بوس بده
-اااااااریا چقدر فرصت طلبی ؟
-اریا دستشو تو موهاش کردو با خنده گفت : چی کار کنم !!پا که نمی دی ...حداقل
این جوری دارم خودمو گول می زنم تا عروسیمون
ولی اینو بگم بعد از عروسی دیگه بهانه هاتو نمی پذیرم خانومی!!!!!
-زیر لب یه بچه پرو به اریا گفتم و رفتم اماده شم قرار بود با محنا بریم خونشون و از اونجا حاظر شیم
و بریم خونه ی اقای دانش
اریا منو به خونه ی محنا برد تو ماشین اریا ازم خواست اگه شب عمه اش چیزی گفت به روم نیارم
و بزارم تا خود اریا جوابشو بده منم قبول کردم
به خونه ی محنا رسیدیم اریا دیگه تو نیومد و از همون جلوی در ازمن خداقظی کرد و گفت خودش
عصر می یاد دنبالم
وارد خونه شدم خونه ی محنا ۲خوابه بود که فوق العاده با سلیقه چیده شده بود
مادر پدر محنا که تا اون موقع ندیده بودمشون بسیار انسانهای شریفی بودن هردو بازنشسته ی
اموزش و پرورش بودن و با من به گرمی برخورد کردن
بعد از کمی پذیرای شدن با محنا وارد اتاقش شدیم

اتاق محنا ترکیب رنگ سفید و یاسی بود
-همونجور که ساک لباسو رو تخت می زاشتم گفتم : محنا چقدر اتاقت قشنگ چیدمان شده کار خودته ؟
-نه من از این سلیقه ها ندارم کار مامانه
-پس مادرت خیلی خوش سلیقه است باید بهش تبریک گفت!!!!!!!
با محنا مشغول حرف زدن شدیم محنا از خانواده اش گفت از این که یه برادربه اسم مهیار
هم داشته که تو سربازی توسط اشرار کشته می شه
از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم بی چاره مادر پدر محنا.....
حدود ساعت ۶بود که با محنا خواستیم حاظر شیم
محنا یه لباس سفید که روش یه تیکه های از حریر به رنگ سبز داشت و انتخاب کرد وقتی پوشید
خیلی جذاب شده بود
منم یه یه پیراهن طوسی تیره تنم کردم با استینهای بلند اخه فهمیده بودم ارتا زیاد از لباسهای
باز خوشش نمی یاد چند باری اینو تو حرفاش گفته بود
وقتی محنا منو دید گفت : وای انا چقدر بهت می یاد یاد کارتون پرین افتادم همون صحنه که می خواد به پدر
بزرگش بگه کیه ؟
-مرسی محنا ولی من اصلا کارتونشو یادم نمی یاد!!!!!!!!
-می گم انا ارایشم خوبه یا غلیظ تر کنم ؟
یه نگاه دقیق به صورت محنا انداختم و گفتم : نه خوبه عروسی که دعوت نیستیم بخوایم ارایش غلیظ کنیم
محنا با دلهره گفت : اخه انا شهین خانوم و ایلین هم هستن ؟
-خوب باشن ما به اونا کاری نداریم
-وای انا تو چقدر ریلکسی اصلا دلهره نداری ؟ من هنوزم یاد
حرفهای شهین خانوم که می افتم اعصابم بهم می ریزه

اروم از رو تخت بلند شدم و دست محنا رو گرفتم و وادارش کردم
رو تخت بشینه خودمم کنارش نشستم
به محنا گفتم : محنا جون این که شهین خانوم چی می خواد بگه
مهم نیست مهم اینه که من و تو
همینیم نباید بزاریم اون زن یا دخترش اعتماد به نفسمون و ازمون
بگیره بزار هر چی می خوان بگن!!!!!!
اصلا اهمیتی به حرفاشون نده پس اگه حرفای که اون شب به من زد
و به تو می زد چی کار می کردی ؟
ببین منو چه بی خیالم !!! اصل برای من اریاست که دوسم داره بقیه همه فرعیاتن
تو هم زیاد دلشوره نداشته باش هر چی بخواد بگه به جفتمون می گه
محنا سرشو تکون دادو گفت : راست می گی اصلا نباید خودمو ببازم!!!!!!
با زنگ گوشیم فهمیدم که وقته رفتنه به محنا گفتم سریع تر بریم اریا و ارتا پایین

منتظرمون بودن مانتومو تنم کردم و با محنا از اتاقش خارج شدیم
از مادر پدر محنا هم تشکر کردم و خدافظی
وقتی سوار ماشین شدیم اریا حرکت کرد
تو راه به اریا گفتم : اریا زشت نیست ما داریم دست خالی می یام ؟
-اریا با مهربونی جواب داد : نه عزیزم چه زشتی داره اخه ؟؟؟؟
-ارتا گفت گل نمی خواد وقتی دو تا گل تو ماشین هستن!!!!
محنا خندیدو گفت : ارتا جون حالا من چه گلیم ؟
-ارتا سرشو به سمت عقب برگردوند و خندید و به اریا گفت :
-داداش این دوتا رو باش فکر کردن منظورم این دونفرن!!!!!!!
بعدم با دست به خودشو اریا اشاره کردو گفت : نخیر منظورم از گل ها من و خان داداشم بودیم!...
منو اریا خندیدیم ولی محنا از پشت گوشه ارتا رو گرفت و گفت : پس من گل نیستم نه ؟؟!!
-ارتا به شوخی گوشش گرفت و گفت : کندی دختر چرا چرا گلی عزیزم!!
محنا گوش ارتا رو ول کردو گفت : حالا این شد یه حرفی ... حالا بگو چه گلی ؟
-ارتا دستشو گذاشت رو جفت گوشاش و با ترس و لرز گفت : گل خرزهره.....
جیغ محنا بلند شد و گفت : ارتا خیلی بدی اصلا من نمی یام منو همین جا پیداه کنید!!!
-ارتا برگشت به سمت عقب و گفت : عزیزم تو گل منی هر چی گل قشنگ تو دنیا هست

اون تویی تو که می دونی من اگه سر به سرت نزارم روزم شب نمی شه ؟؟؟
محنا لبخند مکش مگر مایی به ارتا زدو دیگه چیزی نگفت
وقتی رسیدیم مادر پدر اریا استقبال گرمی از ما کردن شهین خانوم و ندیدم
به تعارف خانوم دانش نشستیم و مشغول صحبت شدیم
خانوم دانش بیشتر از جونیاش برای من و محنا تعریف می کرد
یک ساعتی گذشته بود که صدای شهین خانوم طنین انداز سالن بزرگ منزل دانش شد
همه ی جمع به احترامش بلند شدن منو محنا هم ناچار بلند شدیم
صدای اقای دانش اومد که گفت : خواهر خوب استراحت کردی ؟
-البته نادر جان خستگیم در اومد
شهین خانوم با ارتا و اریا احوالپرسی کرد و نگاه اخمالوشو به سمت من و محنا انداخت
هر دو اروم سلام دادیم و شهین خانوم فقط سری تکون داد
ایلین هم که انگار با زمین و زمان قهره اصلا به ما محل نداد
بعد از نشستن همگی جمع به حالت اولش برگشت نیم ساعت بعد خدمتکاری اومد
و به خانوم دانش گفت : شام حاظره
همگی به سمت میز چیده شده از انواع غذاها رفتیم شام تو سکوت مطلق صرف شد
تو دلم گفتم : اریا و ارتا حق دارن دوست نداشته باشن تو این قصر زندگی کنن این جا عینه
پادگانه فقط حکومت نظامیش کمه

من کنار دست اریا نشسته بودم و با غذام بازی می کردم
اریا دم گوشم گفت : انا چرا غذاتو نمی خوری نکنه دوست نداری؟
-منم سرمو کمی به سمت اریا چرخوندمو گفتم : نه خوبه فقط من میلی ندارم!!!!
بعد از صرف شام با اعمال شاقه .....دوباره به جای قبلی برگشتیم
این بار اریا اومد و کنار من نشست چند لحظه ای گذشت و بعد
اریا با صدای نسبتا بلندی گفت : پدر من و انا تصمیم داریم اخر همین ماه ازدواج کنیم
از نظر شما که تاریخش موردی نداره ؟؟؟
اقای دانش یه نگاه به من و یه نگاه به اریا انداختو گفت : نه پسرم اگه فکر می کنید
تو همین مدت کوتاه می تونید برای جشنتون برنامه ریزی کنید ایرادی نداره!!!
شهین خانوم گفت : اریا جان عجله نکن بزار خوب این دخترو بشناسی بعد ا!!!!!
اریا خیلی مصمم گفت : من انا بیتا رو خوب می شناسم عمه جان در ضمن این دختر اسم داره
نکنه بنا به شرایط سن و سالتون دچار فراموشی شدین اگه اینطوره اشکال نداره
یه بار دیگه اسم همسر ایندمو به شما می گم انا بیتا امید وارم این دفه فراموشتون نشه !!!!؟
چند لحظه سکوت بین جمع حاکم شد صدای اهسته ی ارتا به گوشم خورد که گفت:
ایول داداش خوب حالشو گرفتی.....
شهین خانوم یه اخمی به من بی چاره انداخت و بعد به اریا گفت : من که چیزی نگفتم اریا جان!
بعد هم روشو سمت خانوم دانش کردو گفت : مینو جان دوست نداری بدونی اصل و
نصب عروسات چیه ؟
خانوم دانش به من و محنا لبخند قشنگی زدو گفت : من به انتخاب پسرام اعتماد دارم شهین جون
از این که دو عروس فهمیده و با کمالات دارم راضیم یه مادر فقط سعادت بچه هاشو می خواد
وقتی می بینم اریای من اینقدر برای جشن ازدواجش عجوله خوشحالم شهین جون
من فقط خوشحالیه پسرام و می خوام!!!
شهین خانوم دیگه حرفی نزد ولی ایلین گفت : اوه اریا خیلی حساس شدی ؟
اریا بی اعتنا به حرف ایلین شروع کرد به مزه مزه کردن قهوه اش
از حرف مادر اریا خیلی خوشحال شدم پدر اریا هم نظر مساعدی داشت
عمه اشم که اصلا مهم نبود برام ... من اروم نشسته بودم سرمو پایین انداخته بودم
اریا بلند شد و گفت :
انا بیا بریم اتاق سابقمو بهت نشون بدم!!!
به اریا لبخند زدمو بلند شدم و همراهش از پله ها بالا رفتم
طبقه ی بالا یه سالن نسبتا کوچک تری از پایین داشت با چند تا در
وارد یه اتاق نسبتا بزرگی شدیم اریا درو بست
داشتم اتاقو بر رسی می کردم که اریا منو تو اغوشش گرفت و گفت : نبینم جوجوم مظلوم بشینه ؟؟
-سرمو بلند کردمو گفتم : من کجام مظلومه !!!!؟
از بغل اریا بیرون اومدمو رفتم سمت تخت و رو لبه ی تخت نشستم

اریا هم اومد کنارم نشست و گفت : پس چرا جوابه شهین و ندادی ؟
به اریا نگاه کردمو گفتم : همسرم گفت من چیزی نگم خودش جواب ادم بدا رو می ده!!!!!
اریا منو به طرف خودش کشوند رو سرمو بوسید
منو اروم خوابوند رو تخت جوری که فقط نیم تنه ام رو تخت بود و پاهام از تخت اویزون
اریا به پهلو کنارم خوابید یه دستشو زیر سرش اهرم کرده بود و داشت با موهام بازی می کرد اروم گفت : انا هیچ وقت موهاتو کوتاه نکن!!!!!
دستمو بردم و صورتشو نوازش کردم و گفتم : باشه
اریا دستمو که رو صورتش بود و گرفت و بوسید
اروم گفتم : اریا !!!! من شاید نتونم جهازی بیارم که در خور شان خانواده .....
تا اومدم جملمو کامل کنم انگشت اریا رو لبم نشست و باعث شد سکوت کنم
اریا پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و اروم و کوتاه لبمو بوسید و گفت:
دیگه در باره ی این موضوع حرفی نزن قناریه من!!
جهاز تو تیرو تخته و این چیزا نیست
جهازت نجابت و متانت و وقار توست..... که همه رو در حد عالی داری!
اریا روچشمام نوک بینیم و زیر گردنمو بوسید و بعد با ولع شروع کرد به بوسیدن لبهای من
اریا انگشتای دستشو قفل انگشتهای من کرد و به بوسیدنش ادامه داد
بعد از بوسیدن کنارم افتاد و از پهلو بغلم کرد لاله ی گوشمو بوسید و گفت : انا خیلی دوست دارم وقتی کنارتم احساس می کنم خدا تمام بهشت و بمن داده
اریا دستمو تو دستش نگه داشته بود بعد هم اروم خندید و گفت : واقعا جوجه ای!!!
سرمو چرخوندم سمت اریا و کفتم : چطور ؟
اریا به دستامون بالا اورد اشاره کردو گفت : نگاه کن مثل فیل و فنجونن
اریا راست می گفت من در مقابلش خیلی ظریف به نظر می رسیدم خندیدمو گفتم:
پشیمونی که مثل فیل و فنجونیم ؟
اریا منو محکم تو بغلش فشردو گفت : مگه احمقم که پشیمون باشم
خانومی وقتی بغلت می گیرم انگار یه عروسکو بغل گرفتم بعد معتادت شدم.....
اروم از بغل اریا بیرون اومدم و رو تخت نشستم یکمی موهای اریا رو بهم ریختمو گفتم:
بلند شو خیلی وقته اومدیم تو اتاق بیا بریم پایین پیش بقیه
اریا هم بلند شد و به سمت اینه رفت موها و لباسشو مرتب کرد منم
کمی خودمو مرتب کردم و دست به دست اریا به سمت بقیه رفتیم
وقتی نشستیم محنا که مبل بغل دستیم نشسته بود خیلی اروم گفت : اتیش پاره خوب می ری تو اتاق می چپیو من و با این مادر فولازره تنها می زاری!!
منم اروم به محنا گفتم : خوب چی کار کنم تو بی عرضه ای بعد از رفتن ما دست شوهرتو می گرفتیو می گفتی ارتا جون بریم اتاقتو نشونم بده!.....
با این حرفم محنا اروم زد زیر خنده

ارتا تا خنده ی محنا رو دید به من گفت : خدا رو شکر برگشتی تا این خانوم ما هم لبخند بزنه اریا برام میوه پوست گرفت و جلوی دستم گذاشت

چشمم به شهین خانوم خورد که داشت با غیض تماشا می کرد بی اهمیت به شهین خانوم یه پرک از پرتقال و برداشتم و با لذت خوردم

در مجموع اگه حرفهای کنایه امیز شهین خانومو فاکتور بگیرم شب خوبی بود اخر شب

از همگی خدافظی کردیم موقعی که داشتم با مینو جون خدافظی می کردم مینو جون اروم دم گوشم گفت :

انا جون به حرفای شهین توجهی نکن اون از اولم زبون تلخ بود

به مینو جون لبخند زدمو گفتم : چشم

با اریا و ارتا اول محنا رو رسوندیم خونشون و بعد اریا گفت:

ارتا من و انا رو برسون ماشینو با خودت ببر

ارتا من و اریا رسوند و از ما خدافظی کرد وقتی وارد رستوران شدیم

احساس کردم صدای پا شنیدم

به اریا گفتم : اریا فکر کنم کسی اینجاستمن یه صدای شنیدم!!!!!!

اریا هم سکوت کرد تا بشنوه وقتی چیزی نشنید گفت : عزیزم خیالاتی شدی

-نه اریا باور کن شنیدم

با اریا همه جارو گشتیم ولی کسی رو ندیدیم شایدم اریا راست می گفت و من دچار توهم شده بودم

موقع خواب به اریا گفتم : اریا ظهر می خوام برم دیدن مادر و پدرم

اریا منو کشید تو بغلش و گفت : خودم می رسونمت

-نه اریا خودم می رم تو هم فردا کلی کار داری منم زود می رمو بر می گردم

-اریا گونمو بوسید و گفت : باشه گلم اگه دوست داری خودت برو

****

سلام مامان سلام بابا شرمنده دیر به دیر می یام دیدنتون

خودتون که شاهد هستید چقدر مشکل داشتم

راستی یه خبر دخترتون تا سر ماه عروس می شه

بابا ...مامان ای کاش بودید و دخترتون و تو لباس عروس می دیدید

حالا من موقع عقد از کی اجازه بگیرم؟

نمی دونید چقدر نیاز دارم به بودنتون بعضی وقتا بدجوری دلتنگتون می شم

چطور دلتون اومد منو تنها بزارید اصلا منو به کی سپردید؟ که راهیه سفر شدید ؟؟؟

همونجور که در حال رازو نیاز با پدر و مادرم بودم یه جفت کفش براق توجهمو جلب کرد

سرمو اروم بلند کردم از دیدن شخصی که حالا روبه روم نشسته بود و داشت فاتحه می خوند خشکم زد

.....هامون .....اینجا..... ؟؟؟؟؟؟؟

با تعجب زل زده بودم به هامون

هامونم اروم بعد از فرستادن فاتحه سرشو بلند کرد و من و نگاه کرد

-سلام انا

-ای .....اینجا چی کار می کنی ؟>؟

-انا باید باهات حرف بزنم

من که هنوزم متعجب از حضور هامون بودم گفتم:

-بایدی در کار نیست !!!!!!حرفیم بینمون نمونده!

-انا ولی باید برات توضیح بدم همه چیو ؟!!! خیلی وقته می یام اینجا و منتظرت می مونم ؟!!

-هامون یه چیزی بین منو تو بوده تموم شد رفت پی کارش چرا می خوای کشش بدی؟؟؟

چرا باید منتظر من می بودی ؟

بعدم با اخم گفتم : اهان نکنه اومدی تلافیه سیلی که بهت زدمو در بیاری ؟

-انا می دونم که اون سیلی حق من بود تو رو به روح مادر پدرت بزار برات توضیح بدم

وقتی هامون روح پدرو مادرم و قسم داد چند لحظه چشمامو رو هم گذاشتم و خیلی اروم گفتم:

هر چی می خوای بگی بگو فقط سریع

هامون نفس عمیقی کشیدو گفت : وقتی پیشنهاد منو پذیرفتی خیلی خوشحال شدم

از این که می تونستم به واسطه ی تو شرکت و از خان جون بگیرم

روز عقدمون خیلی کلافه بودم مونده بودم که ایا کار درستی انجام می دم یا نه ؟؟؟

ولی ریسکشو پذیرفتم وقتی غرورتو می دیدم شک نداشتم که بعد از تموم شدن ماجرا

با من نمی مونی و این برام قوت قلب محسوب می شد

انا وقتی بودی جذبت می شدم اوایل فکر ی کردم بخاطر

زیباییتو یا جذابته جنسیه که منو به سمت تو می کشونه

چند بار خواستم باهات رابطه داشته باشم ولی به محض این که تو موضوع اویزون شدنو می گفتی

ترس برم می داشت و کنار می کشیدم ترس از این که ازادیمو از دست بدم

من خوب زیاد اهل زندگیه مشترک نبودم اینو بارها بهت گفته بودم!!!!!!

وقتی خونه ام بودی نمی دونستم چه جواهریو کنارم دارم ولی بعد از رفتن تو

اریا به اینجای حرفش که رسید مکث کردو چند نفس عمیق کشید

دوباره ادامه داد شب اخر وقتی رفتی خوابیدی بین دو حس گیر افتاده بودم

حسی که می گفت بیام تو اتاق و بگم انا بمون برای همیشه

ولی حس دیگم می گفت با موندنش تو دیگه ازاد نیستی

گیج و منگ بودم نمی دونستم چی می خوام ؟؟هم دوست داشتم داشته باشمت و همین که

دوست داشتم ازاد باشم اون شب اومدم اتاقت

ولی تو مثل یه بچه ی معصوم خوابیده بودی اگه می موندم پیشت شک نداشتم

که کار دست خودمو خودت می دادم پس با هال خراب زدم بیرون.....

نمی دونستم دارم کجا می رم ؟؟؟؟؟فقط می دونستم باید برم نباید می موندم خونه.....

وسط راه انوشا بهم زنگ زد وقتی دید حال میزونی ندارم

ازم خواست که برم پیشش و من احمق رفتم اون شب مست کردم اونقدری که

هیچ کدوم از حرکاتم ارادی نبود یه هامون دیگه در من حلول کرده بود.....

اون شب با انوشا بودم وقتی فهمیدم که صبح شده بود با انوشا دعوام شد
بی جهت و بی علت چون اون که با زور منو وادار نکرده بود وقتی برگشتم خونه
وقتی دیدم رفتی وقتی خونه ی خالی رو دیدم .....شکستم
همون موقع بود که فهمیدم علاقه ام به تو از سر احساس
جنسی نبوده من تو رو عمیقا دوست دارم چند باری به خونه ات سر زدم ولی خبری ازت نبود
یه ماهی بد با خودم در گیر بودم تا این که انوشا بهم گفت از من باردار شده
تو اون لحظه دنیا برام تموم شد..... من با یه حماقت همه چیزو از دست داده بودم
پدر انوشا با من حرف زد تا زودتر گندیو که زدم جمع کنم انوشا هیچ جوری
راضی نمی شد بچه رو بندازه منم زندگیم شده بود کلاف سر در گم
انوشا هر روز تهدید می کرد که ازم شکایت می کنه باید زودتر
تکلیفشو روشن می کردم انا خیلی سخت بود خیلی تلخ بود
منی که دوست نداشتم ازادیمو از دست بدم حالا بد گرفتار شده بودم
انا من بی پدریو کشیدم می دونستم چه درد بدیه دوست نداشتم بچه ام هم گرفتار
این درد بشه از انوشا خواهش کردم تا دیر نشده بچه رو سقط کنه ولی افسوس
هیچ رقمه راضی نمی شد فقط می گفت باید ازدواج کنیم

منو تهدید کرد که خودکشی می کنه انقدر پدرو مادرش رفتن و اومدن تا منو مجبور کردن
از تو دست بکشم و برای طلاق اقدام کنم وقتی رضایت نامه رو دادم به محضر دار
محضر دار گفت : بزرگترین اشتباه و دارم انجام می دم خودمم می دونستم
از دست دادن تو یعنی باختن برگ برنده ام ..... ولی چاره ای نبود من انوشا رو
می شناختم اگه می گفت یه کاریو انجام می ده واقعا اون کارو می کرد
می ترسیدم خونش به پام نوشته بشه انا!.....
وقتی تو رستوران دیدمت چقدر ناز به نظرم رسیدی ته دلم دعا می کردم از دست دادن تو فقط خواب باشه
وقتی می دیم اریا یا ارتا اینقدر هواتو دارن عصبی می شدم منم می خواستم لجتو در بیارم
بخاطر همینم اومدم و قضیه جداییو پیش کشیدم!!!!!!!!!
ولی تو خیلی محکم گفتی هنوز وقته این کارو نداشتی یعنی این قضیه هیچ ارزشی برات نداشته
بعد از رستوران هرشب کشیکتو می کشیدم به هوای این که از
رستوران بیرون بیای تا من ببینمت ولی اصلا نمی فهمیدم چجوری
بیرون می یومدی که نمی دیدمت!!!!!!!!!
چندباری هم رفتم سمت خونه ات ولی بازم نبودی.....نمی دیدمت
بعدا" فهمیدم که خونه رو فروختی اونم بخاطر بدهیهات چقدر از خودم بدم اومد
دفه بعدکه دیدمت تو محضر بود اومده بودی شناسنامه تو بگیری وقتی دیدم اریا باهاته داغون شدم
دوست داشتم بزنم زیر همه چیو بهت بگم دوست دارم
ولی هر چی بیشتر به چشمات نگاه کردم نا امید تر شدم تو اون چشما دیگه علاقه ای نمی دیدم

وقتی سیلی زدی فهمیدم چه مفت با ختمت
انا الان اومدم بگم پشیمونم ....پشیمونم که از دست دادمت .....من هنوزم دوست دارم
هامون سکوت کرد و داشت رو سنگ قبر پدرم دست می کشید
چی داشتم به این مرد بگم به این مرد ضعیف چقدر اشتباه در موردش فکر می کردم
یه لحظه هامون و با اریا قیاس کردم اصلا نمی شد این دونفر کنار هم قرار داد
کارای هامون به یادم افتاد چقدر قلبمو شکسته بود چقدر منو ندیده گرفته بود حالا اومده که چی بگه دوستم داره
به چه در من می خوره حالا که خودمو از نو ساختم حالا که عشق واقعیه چشیدم
به هامون نگاه کردم اونم داشت منو نگاه می کرد اروم گفتم : حرفاتو زدی منم شنیدم دیگه برو
هامون گفت : انا باور کن دوست دارم نمی خوام از دستت بدم!!!!
-دیگه عصبی شده بودم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم به هامون گفتم:

-تو واقعا خجالت نمی کشی ؟ تو قبل از عید جشن نامزدیت بود چطور
به خودت این حقو می دی که با من از علاقه حرف بزنی ؟
هامون کمی خودشو سمت من کشیدو گفت : انا ببین بزار بچه بدنیا بیاد بخدا لحظه ای هم با انوشا نمی مونم
من تو رو می خوام اون وقتها حماقت کردم بزار جبران کنم ؟!!!
سر هامون فریاد زدم دیگه گنجایش نداشتم با صدای بلند گفتم:
منو خوب نگاه کن .....بدبخت من ناموست بودم هرچند فقط این یه بازیه مسخره بود
ولی بین ما عقد جاری شده بود ولی تو چی کار کردی ؟ حرف از ازادی می زنی ؟ حرف از علاقه می زنی ؟
تو که حتی حرمت اسممو نگه نداشتی تو که اینقدر وقیح بودی که جلوی خونت داشتی یه زن و می بوسیدی
بگو بهم ..... مگه نمی گی دوسم داشتی ؟ کجا بودی وقتی داشتم جون می دادم ؟
کجا بودی وقتی طلبکارم اومده بود جلوی خونه ام ؟
صدامو اروم کردمو گفتم :
اصلا نمی خواد بگی چون من می دونم کجا بو.دی ؟ پی ازادیت ....پی راحتیت
-خیلی سر د به هامون نگاه کردمو گفتم : به دستم خوب نگاه کن
این حلقه ی ازدواجمه..... من با اریا نامزد کردم خیلی هم دوسش دارم
اون بود که عشق واقعیو به من نشون داد
اون بود که درس عاشقیو سطر به سطر به من اموزش داد
اون بود که یاد داد باید عاشق چه کسی بشم ....اون بود که یادم داد بعضی ادما لیاقت عشق و ندارن....
هامون تو برای من هیچی نیستی ؟ خیلی وقته هیچ کششی نسبت به تو ندارم!!!!!
فقط دلم به حالت می سوزه ....دلم به گذشته ی خودمم می سوزه
هامون هم که مثل من بلند شده بود گفت : انا یعنی می خوای فراموشم کنی ؟
با خشم به هامون گفتم : بس کن هامون تو بر خلاف سنه ات خیلی بچه ای
می دونیه چیه ؟ حالا به این نتیجه رسیدم که علاقه ی من به تو از روی عادت بوده

چون تنها مونده بودم بهت علاقه مند شدم و چقدر بابت این موضوع افسوس می خورم
برو هامون زندگیه من و تو مثل یه کتاب بود.....
یه کتابی که یه فصل مشترک و کوتاه داشت.....
با هم اون فصل و خوندیم و تمومش کردیم الانم
هیچ علاقه ای ندارم که بخوام این فصل و مجددا مرور کنم
من داستان خودمو تو رو به باد فراموشی سپردم حتی تو ذهنم هم نمی خوام بایگانیش کنم
صدامو ارومتر کردمو گفتم : برو هامون .....برو زندگیتو از نوع بساز
من و تو مال هم نبودیم .....برای هم ساخته نشدیم
مرد باش و نزار به قول خودت بچه ات طعمه بی پدریو بکشه برو زندگیتو با انوشا بساز
همون جور که من زندگیمو با اریا ساختم
سکوت کردم و این اجازه رو به هامون دادم تا حرفهای منو تو ذهنش حلاجی کنه
بعد از کمی سکوت نفس گیر هامون گفت : اریا رو خیلی دوست داری ؟
-اره خیلی زیاد جوری که حتی از فکر نبودنش نفسم می گیره
هامون سرشو پایین انداخت و گفت : اریا مرد محکمو خوبیه
هامون با دستش چشماشو فشار داد و گفت : خوشبخت شی
و اروم از من فاصله گرفت
هنوز چند قدمی نرفته بود که گفتم : هامون
هامون برگشت و منتظر نگام کرد
منم لبخندی زدمو گفتم : منم برات ارزوای بهترین ها رو دارم

بعد از رفتن هامون کمی دیگه نشستم به اسمون نگاه کردم زمونه عجب بازیهای با ادمهاش می کنه
من و هامون تو جاده ی گورستان با هم اشنا شدیم
حالا هم تو خود گورستان برای همیشه خدافظی کردیم
احساس ارامش می کردم قلبم سبک شده بود دیگه هیچ نقطه ی کوری تو زندگیم نبود
هامون برای همیشه از زندگیم رفت هامون دوستم داشت ولی می ترسید
از احساسش می ترسید ....از ته قلبم از خدا خواستم که هامون هم خوشبخت بشه
وارد رستوران شدم یه راست بدون این که کسی رو ببینم رفتم سمت دفتر کار اریا
در و که باز کردم اریا رو دیدم که رومبل نشسته سرشو بین دستاش گرفته
اروم به سمتش رفتم صداش زدم
اریا وقتی سرشو بلند کرد اولین چیزی به دیدم اومد چشمای سرخ شده اش بود
اروم پرسیدم : اریا حالت خوبه ؟
اریا پوزخندی زد و گفت : عالی عالیه ام به شما خوش گذشت با اقا هامون ؟؟؟؟؟؟
با تعجب به اریا نگاه کردم اون از کجا فهمیده بود من هامون و دیدم
مثل وقتهای که شوک بهم وارد می شه لال می شم الانم دقیقا لال شده بودم

اریا اروم زمزمه کرد ؟ چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مگه من ازت نخواستم تکلیفتو با دلت روشن کنی ؟؟؟؟؟؟

هر کاری کردم قفل دهنم باز بشه نمی شد

چشمامو رو هم بستم فشار دادم تا از اون حالت در بیام

چشمامو باز کردم نباید بزارم اریا در باره ی من دچار سوءتفاهم بشه

خدای من اریا رفته بود لعنت به من

سریع در اتاق و باز کردم و وارد سالن شدم

اریا رو ندیدم سریع بیرون رفتم دیدمش داشت ماشینشو روشن می کرد

به سمتش دویدم نباید بره نمی زارم که بره اریا مال منه

ولی رفت .....من به ماشینش نرسیدم .....ندید که دنبالش دویدم.....

خدایا حالا چی کار کنم ؟؟ خدایا اریا ازم نگیری ؟؟؟؟

اگه اریا رو از من بگیری من می میرم

وارد سالن شدم ارتا منو دید به سمت دفتر دویدم در و باز کردم

و بغضم رها کردم ارتا دنبال من اومده بود

وقتی دید دارم گریه می کنم سریع به سمتم اومد

با ترس گفت : انا چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی ؟

چی داشتم که بگم فقط با هق هق گفتم : ارتا بخدا اریا بد برداشت کرده به قران من نمی دونستم

می یاد اونجا به جون اریا گفتم من ازدواج کردم

دست ارتا رو گرفتم و ادامه دادم : ارتا تو رو خدا یه کاری کن من اریا رو می خوام

ارتا کلافه پرسید : مثل ادم حرف بزن بفهمم چی شده ؟

با همون هق هق موضوع رو برای ارتا تعریف کردم

ارتا گفت : گریه نکن دختر من با اریا حرف می زنم تو که گناهی نکردی

با چشمای اشکی به ارتا گفتم : ولی اریا ازم ناراحت بود نزاشت براش توضیح بدم..... رفت

ارتا با دستش اشکای چشمامو گرفت و گفت : گریه نکن .....اریا وقتی خیلی عصبی یا ناراحته باید چند

ساعتی تنها بمونه حالش که جا اومد خودش بر می گرده

منم بهش زنگ می زنم تو هم نمی خواد بیای سالن امشبم برنامه تو کنسل می کنم

ارتا بعد از زدن این حرف بیرون رفت

دوباره یاد نگاه غمگین اریا افتادم دلم ضعف رفت

هامون دوباره زندگیمو خراب کردی ؟اخه چرا ؟

موبایلمو از کیفم بیرون کشیدم و بدون معطلی شماره ی هامون و گرفتم

بعد از برداشتن گوشی به هامون گفتم : خوب شد ؟ همینو می خواستی ؟

زدم زیر گریه

هامون که ترسیده بود گفت : چی شده انا ؟ چرا گریه می کنی ؟

باصدای گرفته گفتم : اریا فهمیده که تو اومدی پیش من

دوباره زدم زیر گریه و ادامه دادم : هامون دوباره زندگیمو خراب کردی .....اریا رفت
گوشیو قطع کردم
هر چه قدر هامون تماس گرفت جواب ندادم
به سمت سوییت رفتم با لباس خودمو پرت کردم روی تخت
بالشتی که همیشه اریا می زاشت زیر سرشو بغل کردم و بوسیدمش
من بی اریا هیچم .....هیچ
رستوران بسته شد ولی از اریا خبری نشد گوشیشو جواب نمی داد
ارتا اومد پیشم و گفت : انا..... اریا فعلا جوابمو نمی ده برو استراحت کن فردا
باهاش حرف می زنیم
به ارتا نگاه کردم ولی چیزی نگفتم
ارتا هم که دید من تمایلی به حرف زدن ندارم اروم خدافظی کرد و رفت
اروم بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی یکمی دست و رومو اب زدم
تو اینه به خودم نگاه کردم ولی چهره ی اریا رو دیدم همون جا رو سرامیکها نشستم و با صدای بلند
زدم زیر گریه گوشیو از جیب مانتو م بیرون کشیدم و شماره اریا رو گرفتم
جوابی نداد
یه پیام براش نوشتم به این مضمون
"اریا برگرد باهم حرف بزنیم ..... من دوست دارم ...تو حق نداری منو تنها بزاری
خودت قول دادی همیشه کنارم بمونی .....اریا نزنی زیر قولت
من می میرم"
دکمه ی ارسالو زدم
موبایلو همون جا ول کردم و خودم و با زور کشوندم رو تخت
بازم سر درد های عصبی سراغم اومده بود
یک ساعتی گذشته بود چشمام داشت سنگین می شد با شنیدن صدای در از جام بلند شدم
خوشحال از این که اریا برگشته در سوییتو باز کردم ولی اریا نبود
این جهانرو بود که وارد دفتر کار اریا شده بود
تنها کاری که کردم جیغ زدم و در و بستم و قفل کردم
صدای خنده ی وحشتناک جهانرو رو می شنیدم که می گفت
درو باز کن خوشگله من باهات کاری ندارم
جهانرو با لگد به در می کوبید
فریاد می زد و می گفت : چیه اریا جونت رفت و تنهات گذاشت اره
عشقت دید که تو با یکی دیگه می پری چه جای با حالیم قرار گذاشتی قبرستون
دوباره به در لگد می زد جوری که هر ان ممکن بود در از لولا جدا بشه و بیافته
به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم درو قفل کردم و نشستم
صدای شکسته شدن در اتاق و شنیدم و دنبال اون صدای منحوس جهانرو.....

کجا قایم شدی عسلک...... بیا یه حالیم به ما بده .... ثواب داره
صدای قدمها نزدیکتر و نزدیکتر می شدن
با ضربه ای که به در زد جیغ کشیدم و با گریه گفتم:
التماست می کنم برو
جهانرو گفت : می رم ولی وقتی با تو یه حال اساسی کردم
دوباره صدای ضربه ای که به در می خورد
چشمام رو گوشی ثابت موند
سریع برش داشتم رو اولین اسم زدم
اریا
تو دلم فقط ذکر می گفتم و گریه می کردم تا برداره
دوباره صدای ضربه ای به در و کشیدن جیغی دگر
اریا بردار ....گوشیو بردار
صدای خسته ی اریا به گوشم رسید
الو انا
با گریه گفتم : اریا بیا ......می خواد منو بکشه
دوباره صدای ضربه زدن به در و باز شدن در تو همون لحظه هم گوشی از دستم پرت شد
جهانرو وارد شد و دست منو گرفت و کشید دنبال خودش
و صدای شکسته شده ی مرد پشت خط و فریادهای که به گوش انا نمی رسید.........
فریاد ی که می زدم و می گفتم:
ولم کن ...عوضی ولم کن ....اریـــآ
!!!!!!
جهانرو من و همینجور دنبال خودش می کشوند دستمو به لبه ی میز گرفتم و
مانع بردنم می شدم
جهانرو که عصبی شده بود همچین دستمو کشید که گفتم دستم از ۱۰۰جا شکست
و با وحشی گری تمام هولم داد
سرمو خورد به لبه ی میز اریا و احساس گیجی
افتادم رو زمین حس کردم سرم گرم شده اروم لای پلکمو باز کردم یه چشمم نمی دید
جهانرو بالا سرم ایستاده بود و داشت با لذت به من نگاه می کرد
کمی خودشو خم کرد و گفت : درد داری ؟ اخی اوف شدی ؟
نشد از لبات کام بگیرم تموم صورتت خونیه
ولی می خوام یه کام حسابی ازت بگیرم اروم دستشو اورد سمت سینه ام دستمو گذاشتم روی سینه ام
و مانع کارش شدم
جهانرو که با این کارم بیشتر عصبی شده بود منو بلند کرد و سیله ای محکمی به من زد
با صورت پرت شدم زمین جهانرو به سرعت به سمتم اومد و مانتو گرفت و پاره کرد

فهمیدم قصدش چیه لرزش بدنم زیاد شده بود تمام دستام خونی شده بودن فقط یه چشمم می دید
وقتی می خواست مانتوم در بیاره از ته دل جیغ کشیدم
یه ان حس کردم زبونم برگشت سمت حلقم
احساس خفگیه شدید بهم دست داده بود تنم به شدت می لرزید
دستم به سمت گلوم رفت به خس خس افتاده بودم
تو دلم گفتم خدایا حداقل یه مرگ اسون نصیبم کن
تو لحظه های بین مرگو زندگیو داشتم دست و پا می زدم
جهانرو که فهمید دارم می میرم هی با لگد می زد به پهلوهام و فحش می داد
چقدر جون سخت بودم من پس چرا تموم نمی شد.....
صدای فریاد شنیدم

صدای فریاد شنیدم
صدای کسی که با فریاد اسممو صدا می زد
این صدا ی مرد من بود صدای اریای من بود
صدای زد و خورد به گوشم می رسید ولی من همچنان خس خس کنان دنبال ذره ای اکسیژن دست و پا می زدم
صدای اژیر تو گوشم پر شده بود
صدای فریاد اریا که عاجزانه التماس می کرد
مرد من به کی داره اینجوری التماس می کنه ؟؟؟
چشممو اروم باز کردم اریا داشت گریه می کرد
اریا بغلم کرد و من تو بغلش در حال دست و پا زدن بودم
خس خس نفسم بلند بود جوری که خودم از شنیدن خس خسم ترسیده بودم
اریا منو بغلش گرفت دیگه زیاد چیزی نمی فهمیدم
فقط دنبال هوا بودم.....
صدای فریاد اریا دوباره باعث شد چشممو باز نگه دارم
-یکی بیاد این جا .....زنم داره می میره .....یکی کمکم کنه
گذاشتن من روی یه تخت سر چند نفر بالای سرم پلکامو نمی تونستم باز نگه دارم
صدای یکی دیگه که می گفت : دکتر فکش قفل شده
فشار دستهای که رو فکم می یومد
باز شدن فکم
شنیدن صدای که می گفت : زبونش برگشته
و یه نفس عمیق و دیگه بی خبری مطلق.....
****
زمزمه های اشنا ..... نجواهای عاشقانه دم گوشم
باز کردن اروم پلکام درد تو ناحیه گلوم و پهلوهام

دیدن یه جفت چشم که زل زده بودن به من
چشممو بیشتر باز کردم تا دیدم بهتر بشه
-عشقم بیدار شدی ؟
--با صدای گرفته در گلوی وحشتناک گفتم : اریا گلوم
-داغی لبای اریا زیر گلوم و گفتن : می دونم عزیزم گلوت درد می کنه ولی زود خوب می شی
چشمامو رو هم گذاشتم تمام صحنه ها رو یادم اومد دیدن هامون .....حرف اریا.....
گریه هام .....جهانرو..... خونی شدن صورت و دستام .....خس خس گلوم .....همه چی یادم اومد
همه چی.....
صدای اریا رو شنیدم که دم گوشم زمزمه کرد : دیگه نخواب انا !!! نخواب عزیز دل اریا.....
چشمامو باز کردم یکمی اب دهنمو قورت دادم تا از شدت دردش کم بشه
موفق هم شدم با صدای که برای خودمم غریب بود گفتم : اریا من باید برات توضیح بدم
تو در مورد من اشتباه کردی ؟

لبهای اریا مهر سکوت زدن به لبهای من ولی باید این سکوتو می شکستم
نباید می زاشتم اریا در موردم بد فکر کنه باید بفهمه من نمی دونستم هامون می یاد
سرمو کمی کج کردم تا لبام از لبهای اریا فاصله بگیره
اروم گفتم : اریا بزار حرف بزنم
اریا دستمو گرفت و گفت : نه هیچی نگو فرصت واسه حرف زدن زیاده
-نه می خوام الان بگم اریا به روح مادر پدرم من نمی دونستم هامون قرار بیاد سر مزار مادر پدرم
اریا گفت : انا من همه چیو می دونم عزیزم هامون خودش بهم زنگ زد و همه چیو تعریف کرد
اریا لبخند قشنگی زدو گفت : حتی بهم تبریک هم گفت .....و گفت تو چقدر منو دوست داری
وقتی زنگ زدی و جواب نمی دادم داشتم با هامون حرف می زدم پشت خطیم بودی
بعد تو راه برگشت پیش تو بودم که زنگ زدی گفتی که اون جهانرو بی شرف اونجاست
وقتی تو اون حالت دیدمت در حال مرگ افتادم
وقتی فریاد اریا اریا گفتنات و از پشت گوشی می شنیدم داشتم عذاب الهیو به چشمام می دیدم
اریا گونه امو نوازش دادو گفت : تو باید منو ببخشی انا!!!!!!
من فقط احتیاج داشتم کمی با خودم خلوت کنم تو شرایطی نبودم که بتونم درست تصمیم بگیرم
رفتم که به خودم مسلط بشم و برگردم قصدم تنها گذاشتن تو نبود
وقتی جهانرو به من زنگ زدو گفت عشقت تو قبرستون با یکی دیگه داره لاو می ترکونه
دیونه شدم سریع به سمت شما حرکت کردم دیدمت هم تو رو هم هامون و
به اریا نگاه کردم : اروم گفتم : بهم شک داشتی ؟
اریا گفت : انا بهم حق بده که بترسم و شک کنم تو هیچ وقت به من نگفتی دوسم داری ؟؟؟؟!
من مردیم که می ترسه عشقشو ازش بگیرن انا تو نباشی منم نیستم.....
پس چرا رفتی اریا ؟

رفتم تا به خودم مسلط بشم نمی خواستم ازم برنجی
نمی خواستم حرفی بزنم که ناراحت بشی
بهترین کار این بود که چند ساعتی ازت دور بمونم
ولی قصدم تنها گذاشتن تو نبود
با صدای در منو اریا نگاهمون به سمت در رفت
ارتا و محنا اومدن تو محنا گریه می کرد به سمتم اومد و منو بوسید
به فاصله کمی اقا و خانوم دانش هم اومدن
اقا و خانوم دانش به سمتم اومدن خانوم دانش در حالی که روی زخم پیشونیمو
می بوسید گفت : چطوری عروس قشنگم ؟
-ممنون خانوم دانش خوبم
مادر اریا اخمی کردو گفت : خانوم دانش چیه یا بگو مامان یا بگو مینو
-چشم مینو جون
محنا گفت یه هفته است این جا خوابیدی حوصله ات سر نرفته
با تعجب به اریا نگاه کردموگفتم : من یه هفته است بیمارستانم ؟
اریا لبخندی زدو گفت : اره عزیزم هی به هوش می یومدی ولی دوباره می خوابیدی
پدر اریا گفت : زودتر خوب شو که این پسر من دل تو دلش
نیست که دست تورو بگیره و ببره
خونش منم که دوست دارم هر چه زودتر نوه هامو ببینیم هر چه
قدر خوابیدی بیمارستان کافیه دخترم الان با دکترت صحبت کردم گفت مرخصی
جلوی اینه نشستم و دارم به خودم نگاه می کنم به انای که حالا لباس سفید عروسی تنش کرده
به یک ماه پیش که پر بود از اتفاقهای خوب و بد بعد از ترخیص از بیمارستان
مینو جون اجازه نداد برگردم سوییت و می گفت دوست دارم خودم
از عروسم مراقبت کنم اریا به سرعت دنبال کارهای عروسیمون بود
حالا امروز دارم برای همیشه با اریا پیمان می بندم امروز همسفر
زندگیش می شم همیار غصه هاش همپای خنده هاش.....
با صدای در چشم از اینه گرفتم اریا پوشیده در کت و شلوار خوش دوخت
جذابیته صد باره پیدا کرده بود به مرد زندگیم نگاه کردم
اریا اهسته به سمتم اومد وقتی به یک قدمیم رسید دستمو بلند کرد و روی
انگشت کوچیکمو بوسید و گفت : انا حاظری برای همیشه مال من بشی ؟
یه نگاه عاشق یه لبخند عمیق جوابی بود برای سووال اریا
با هم قدم گذاشتیم به سوی زندگیه مشترک
****
وقتی وارد اپارتمان اریا شدم از بوی گل محبوبه های شب مست شدم
اریا از پشت بغلم کردو گفت : خانومی به خونه ی خودت خوش اومدی

اروم گفتم : اریا بوی محبوبه ی شب می یاد

-اره عشقم مهریه ات بود یادم بود که باید برات بگیرم

چشمامو بستم عطر گلها رو با تموم وجودم بلعیدم

چشمامو باز کردم اریا یه بسته جلوم گرفته بود و گفت مال منه

وقتی پاکتو باز کردم سند خونه ی که فروخته بودمو دیدم با تعجب به اریا نگاه کردم

اریا لبخند قشنگی به من زدو گفت : این ماله تو از اولم مال تو بود اون خریدار من بودم انا!!

توحس وحال خودم بودم که روهوا معلق موندم

اریا منو بغل کرده بود و داشت می خندید

-اریا منو بزار زمین

-نخیر خانومی شما یه راست رو تختمون می یاد پایین

دستامو دور گردن اریا قلاب کردم سرمو به سینه اش فشردم صدای ضربان تند اریا

حالمو عجیب کرده بود

اریا منو رو تخت گذاشت تو اتاق خواب هم پر بود از شاخه های گل محبوبه ی شب

اریا روم خیمه زد و گفت : خوب الوعده وفا من تو دوران نامزدی دست از پا خطا نکردم

ولی امشب باید منو از وجودت سیراب کنی!!!!!!!!!!

و اروم شروع کرد به بوسیدن لبهام.....

اریا اروم لبهاشو جدا کرد و بلند شد کتشو با ژست قشنگی در اورد و شروع کرد به باز کردن گره ی کرواتش

منم بلند شدم تا تاجمو از رو موهام باز کنم خدا رو شکر موهام مدل باز جمع کرده بودن

و دیگه از تافت و سنجاق موی خبری نبود اروم تاجمو از سرم در اوردم

و گذاشتمش رو میز بعد هم تور مو هامو باز کردم

از تو اینه اریا رو دیدم که با نیم تنه ی لخت نشسته رو تخت و داره منو تماشا می کنه

اریا تا دید دارم از تو اینه نگاش می کنم بلند شد و اومد سمت من

از پشت تو اغوشش گرفتو پشت گوشمو می بوسید

اریا زیپ لباسمو اروم تا نصفه پایین کشید و شروع کرده بود به بوسیدن کتف و سرشونه هام

دست اریا رو رو شکمم حس کردم و زمزمه ی صداشو از کنار گوشم

انا دوست دارم

-منم دوست دارم مرد مـــــــــــــــــــن

پایان /